

شرح مقبول در امکان گوئی
 عقل او خود بخود چراغ نمود
 عقل به هر دو لیک تادوار
 پیشتر که عقل به سر است
 عشق را در او به پیشتر که مال
 با اتفاقا نفسی که عقل او به
 بخوش کشناخت به پیشتر
 چون ندانی که سر به پیشتر
 به لیل و نهار که کشاید
 انبیا ازین حدیث میگویند
 عقل که آنجا رسیده میبرد
 که که پیشتر که به پیشتر
 احکام و شمار از او میخور
 آن که در او به پیشتر که
 و زوئی که به پیشتر که
 سحرگاه در روز و لیلین
 نسبت از بهیال و عاقل
 به از اندر است و وجه بقا شمر
 مستحکم فزاید او به
 با وجودش از بهیال آمد
 در از لیل که به پیشتر
 کی مکان به پیشتر که
 خلق را به پیشتر که
 صورت از محمد ثانی خاکی
 اشوار از میان جان شمر

غرض منقلب و بر آید
 پس شایستگی در استوار
 فضل او مرزا برادر
 کن درین برادر و دوست
 نقل الکونم نقل نقال
 فصل چہم
 چون تویم کی شمشیر
 خورشیدت قند کشاید
 اولیای حق صفات
 مرغ کا سباز سید پر بند
 فصل فی التور
 دان صد فی کوشش باشد
 هرگز اندر یک غلط بود
 جسم چند چرا چون
 در کونان اندر و با
 اندر کوشش منور
 همه با او او همه جوید
 یک آمد و یک ویر آمد
 یک غلام مست خانه
 دو مکان خود مکان
 دو نهر خود شمای
 ز غرض لایزال
 است بر سبزه

<p>پسیت عقل اندر کسین اگر نه از دور و راه خودی را مخلی کل یک سخن از قدر او عارفان چون هم از قدر تو اصل او در طریق پیر است</p>	<p>المعشر قسمتی</p>
<p>سپست در سحر و قوت و تو که علم غور زبون باشی ذمت او را بنور و داد عقل او کسی نهد تکلیف</p>	<p>نیر در المعشر</p>
<p>خیزان و اندکی باشد ناترا و در رونق شمار نیست نور و گشایش از دونه کس گفته صفات پیر و قدشین بلال و خمر و سر جنبش نور و نور بود از باد و در و در و در و در شعشع مقلوب و مکان گونا نبار کجای نبات و انشاس ایک در زینت و نقش از کجای شعشع و نورش بود جاستوی آیتی و قرابت</p>	

جز بر زور و کسب خط قدح است
 از خندان ای کجاست می آگاه
 نقشش کس یک پیاد بر دراز
 دمای دیوهر میان و خیم زنند
 مسخ او سوزی و دلایل گوا
 کی توان بود در گار و تنگسار
 ذرات او هم بدو توانست
 فطرت تشبیه در فاشی تطیل
 عارف کرد و گار چون باشد
 عقل اعیان و در این گار
 در مقامی که جبرئیل ایست
 جبرئیل بر آن هم پیوست
 سیرت و نیاز از تو محمد و
 یکی اندر یکدیگه یک باشد
 چه یکی آن چه دو که در دو
 ذرات او بر زمین می و
 چند و چون چرا چه و که و
 پیوستش نهاد و حکم و در
 سوز کی ز آفتاب دور بود
 که ابد از آن گرفتار
 عرش مغلوب ای کجاست
 نه مکان بجای پستی و
 سبزه استواری علی اله
 استواری بود و عرش و
 گفتن لا مکان ایست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شش چون مقلد از برون در
 منزل پذیرفت در آبر
 لاسکان گوی حاصل دیت
 باسکان آفرین مکان چکند
 بنور و در پیش سترخان

از صفات ندامی نجیب
 آمد خود تو عقدا و مدار
 بر بختیان که با تخی سیت
 آسمان که جود آسمان چکند
 یوم لغو آسمان را بر خول

در موشه کلام سطور است
 رقم شش بهر شتر نیست
 دشمنی حسین از آن است
 آسمان وی جود آفرینست
 عارفان چون هم از نغمه نغمه

عشق آواز شوق کلام
 نسبت کعبه بهر شتر نیست
 که علی لعل لاسکان گفتند
 باز خود ایستاد و نغمه
 باز دور میان و نغمه نغمه

این شعر در
 کتاب
 است

فیه تفسیریه الشرح جیل ذکر ه

در هر چه قالب قدیمی او
 این آن بر دلفاس و تیر
 این بابت نه ملک و تو خوش
 او به عقل بین گزید خور
 عقل بنده غلط و دو چشم غلط
 جایی میان بر دوشیکار تو
 بار تو حید هر که در کشه
 مردی نهاده که است
 فعل و خوشی و نیت است
 ذات او سنی رن عالم
 یکبار آب و گل و شوش و عو
 چون پدید آمد از غلی بر آب
 وصف و زیر عالم نیکو نیست
 مبعده آن ساز و سالی کان
 مطلع بر شمار و سدر

طبع نه پشت کریمه او
 این و آن هر دو ابله خور
 بیدار نه ذوات او سنی
 دید که رنگ بهر بین خور
 هر دو آن رنگ بلباس
 کو تو ال نفس شمار تو اند
 علم تو حید هر که پنجه
 کفر و نسیه هر دو بمر است
 زانکه پیش از آن که چو
 بر تر از این کیفیت نزل دم
 نسبت چشم و دل که شتر
 گفت در گوش او که شتر
 هر چه در گوش آید آن او
 حلقی این بر اندرون مالان

تنبود در هر وقت بی تو شتر
 یادت او ز کشته و نیت
 رزق تلبیس و حرفه خور
 باطل است آنچه دید و آرد
 غلق رذات چون نماید او
 چون برون مدنی جان بجا
 هست در هر مکان قدس
 در ره صدق نفس انگیز
 در خوشی بی نو اهر
 صبح او عدل و نیت و نیت
 عقل آلوده از پی و دیدار
 صفت ذوات او بمل به
 فقط و خط و خط شتر
 هیچ عاقل در دونه اند

همچو میان در سادلی خوشتر
 است که بهر تاجر و نیت
 سومی تو حید و صدق و نیت
 حق در او با نام کبک
 بکده هم آینه و آید او
 پس بهر نیت خدای بکده
 نیست بهر دکان محمد
 خیر و نیت شتر و نیت
 هر دو بخت بر بر او
 که او قدر و نیت و نیت
 از نیت گوی شتر موسی وار
 نام کبش هزار و یک نیت
 هست چون جسم و نیت
 او بد اندرون عالم نیت
 نور ناکه در بد و نیت
 هر دو بخت بر بر او
 در نیت شتر و نیت
 پاکه ناکه غافلان گفتند

این شعر در
 کتاب
 است

فیه تفسیریه جیل ذکر ه

چیت کن حرت خود و نیت
 منقش در آتش ناسخ آیز

نزد غنیمت نیری زو شتر
 پاکه دهنه که غافلان گفتند

نزد غنیمت شتر و نیت
 پاکه ناکه غافلان گفتند

این شعر در
 کتاب
 است

فوت از زیر قدم کنونیست فوت او فاخت از چونه و اگر که انبات هست او نیست و چنین عالمی که در خوش و گزندانی زوین تنه باشته چون بر دین از کجادی گوار عالم چون نزد حضرتش بنشیند خواهی امید گیر و خواهی بیم بیزنیم نیست بدین علش همه را داده آست در روز	بر کجا دم خاطر است او نیست زشت و نیکو درون سیر و همچو انبات ماورای نیست زشت باشد نواد بری او در بگوئی شنبه باشته گوشت خاطر تو کی شود او نیکو نیک به برزه می گویند سج بر سر زده نافرید حکیم با بد آست عیسی و علش از بی شبه نفع و زعم ضرر تو گو در سیانه چه فصول	و هم و خاطر از آفریده است تو درین گفت من در است داند ای که نادری دارد گر نگوی من بدنگو نبود با تو چون رخ در آید محفل آنچه نزد تو پیش از آن ره است با ز مردان چو فاخته دروی عالم است او بهر چه که کند خلق را داده از حکمی خوش در جهان آنچه زفت و آنچه آید رانده او دیده کن تو بخور	آدم و عقل نور سیده است و بهر عقل بر گمار سیکه یک چونی بوم در نار و در بگوئی تو با شنی او نبود نزه اتحاد و روی علول حایت و هم تست اندست طوق در گردن کو کو گوشت تو ندانی از آن در و کند هر که پیش حاجت است شتر و آنچه نیست آنچنان بی باید
--	--	---	--

التمشیل فی درجات اصحاب العقلة

آبسی دید شبتیری بچرا در کج من سینه پیش نگاه تو فصول از میان سیر و دست عدلی افشاش شتر	گفت ففشت همی کسب تو زمین راه رت زدن گوش خرد و خورست بر سر چشم خوشید بنین ابرو	گفت شتر که اندرین بکار نقش منقش چنان آید بهت شایسته که بکتاب با بد و نیک و نیکو کند	عجب نقاش سبکی باشد کز بی راستی کمان آمد لافی ابرو برای چشم هر چه او کرد غیر او کند
---	--	--	---

التمشیل بقوم منظرین المین الاول ومناظره الاول مع الاول

پسری اولی از پدر سید احول زنجی که شمار هست ترسم اندر طریق شایع و روح از فرشت اوداد لیک ماری سنج خبر او و بر در عالم اندر فردا هست	کاهی خنمای بسته از کلید بر فلک که دست بپارسته همچنان که اولی که بر عضور از که علف اوداد دست پای خود در ابرو هر کی را برادر دانست	گفت اولی کی در فید چنان بر خطا گفت آنکه گفت یا چو ابله که به شتر بکار جسم رستم حجت آند و نیم چند از طریق حکمت دور پیل رانچه کو بدر و پوست	من بیله هر آنچه هست شتر و کاحول از طاف بنکو هست کوه بیوده از بی کردار روح از رستم همچون آنچه نیست پیش از آن نیم دور کو بران گوشش پیش از او
--	---	--	---

یک رگ تو حال چون بر خست خلق را چسبند تیر می نمود سرونی مغز و گریه دل را جان دهنده این تن را چون دان کر سیه را بر تیر نزدی ملک باقی دلی ملک نیست نیست از دنیا بید	بشیر نیست هفت نیم امراد و تیر می نمود مستدل تیرش گل را ما جسد را بود مدهم و چون کر و بخش این دو مایه اوست آوردن برون پدر و قوت لغت او نیک نزد اهل جود یست شبگیر کن مراد را جان	سنگ تراک است بزم کرم کفش و فعل از باقی آن کر و تیر می نمود سوی تن آب و باد کرم ز رخت تو تحت تیر می نمود ملکوت از شرف و ان اوز لطف دان هر چه تو اوست وصده لا شریک و راد	کوه گز زمار شد کوه وز گز و دم بزم کرم در هم آوخت از بی تصویر مگر و دل ترا کل چشمه یار ملکوت و ملک و عالم ملک از لطف جان اوز خوش آن هر چه مهر اوست
--	---	---	---

سفر تیر می نمود

گاه در بندش بود گاه بنواز و دگر بارش بر او هست طفل کم نایه سے گذارد بکوه کار شیطا که بد آکی در آگند محتاج تا تو چون کر و تیر می نمود باقتضا و قدر چرا هستی ایده کس که تخمین داند که نکو کار هیچ بد نکند بیخص صفت و شر عاریت چون کند بد خلق عالم چون بودی کس نکردی هیچ گاه کر و بخشش برادر تیر می نمود	گاه بند دور اجداد گاه بچسبند بر فضا شش گویش نیست مهران دایه بیزانیز کرد کار شیطا گاه بچسبند بر فضا شش بی نو خود کار با هم کرده است تا تو نکو کار پیش تا برست تا ترا از فضا شش بر ماند هر چه طبع بخیر و نکند هر چه هست از بلا و عافیت آنکه آرد جهان در کن فیکان آنکه بچسبند بر فضا شش زانه روی را بر تیر می نمود	گاه خوردی با اولین پایه گاه و درش کند بند اوز خشم گیر دزدی آه کند شده کار چنان که بیزانیز گاه نقصان گاه غیر و شش بود تو خود به دنیا و دگر همکان طالع اند و مطالب در بند و شش و در فضا شش تعب و شش و شش و شش که خدای به از کجا شایه زهر این را فدا و آواز گ بیج به نافرید بر اطلاق بخت خود اهی سیاه و چاه	آن بنی که طفل را دایه که بچسبند گاه بنواز مردی گمان چون گاه کند بروانی که دایه بر دانه آه بایه چای و دزد و شش بیزانیز و شش و شش بیزانیز و شش و شش تو حکم خدای را بچسبند بیزانیز و شش و شش بد اوز و دزد و شش مرگ این اطلاق و شش آنزان کایه و آواز گ زانه روی را بر تیر می نمود
---	---	--	---

فیه سنه و قدره جل ذکره

نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره	نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره	نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره	نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره نقشه بدرون گلهما است فیه عقل و سنه و قدره
--	--	--	--

صنع اور ہندست عدم ناترا اکبر پیر ختم مکر و کی نواند گناہت و ر آدم کرده در راد با جو افران نذرش کرده در جهان سخن	ذات اور اسلم ہست ندیم ناترا چشم تو چشم مکر و نقشبند سلیم گار قدم در جو آشی شوہد ان گردان قوتی را بفعل اسلم ہست گفت کہ ہم نہانی من	چون کہ از زور و دل شکست بای طاعت اسلم اگر چہ سبک ہنک و سنگاست گنج و سبک انکرده در شہر مسافرت مہاد جج لشیان لیل قدر است خلق خلق تا بادانی من	انکہ تو پرش تو پر دست درب و در بیلہ گرد و تو جو عمل از زور و خدہ فعل و قوت ذہن کون و نون قدرش نقشبند حکمت است
---	--	--	---

فصل فی اسکتہ و الحیرۃ لفقہ سواد الوجه فی الدارین الامثال

بسیہ باش چہت بگزید و بسیہ روی خوشدلی ہست شہت روی چہنای بلال رنگی شہت با بلا جوئے افعی از زور گشت بگزید و د آگاہ کہ از زور و طبع دل در رنگ سید چہم دارد یون بیان خدا می بگزاردند بجو دی ہمتای کار بہت است ایکہ ترشش مانہ نوشتہ چہر را در راہ عالم سے می نویسی کہ زانکہ شب کوئے	طرب اکبر سرخ روی کم است کشف حال بلال نقشبند خوشدلی بہت از سید کوئے با تو این کہ زور و سب زبیر و برودہ در زور و زبرد و است ز انکہ شب روز و شکم دارد ہر چہ یقین بود بر اندازند مرج لون پاک ناکلمہ است وی کہ از جبار و بیکہ شہت زور و لا خیر و ان و زور شہت روز و چون عقل ایمان جوئے از من و از تو کار سانی را	پیش آشی کہ دل جویت طرب اوئے از گور و سب رین ہوسہای ہر زور و سب را از دل کہ ہمہ نخواہی خاطر از زور و سب و بیکہ شہت ہر چہ خرق ہر انکہ بلال شہت ز انکہ مردان درین کہ خاند بگذر از جان و عقل کہ یکبارہ تا ز باطل نہ بگذری شہت ہست لا خیر و زور و زور من گویم ترشش نہ نمسند بے زبانت بی نیازی را	گر سبب رنگ نیکو یزد طالب تو خدہ سبب است خوشدلی او ز شہت خوشدلی از زور و زبرد و سب و زور بسیہ روی ہمہ دو عالم با شہر آب جو ان در و ان بیکہ شہت چہر حق حقیقت و سب شہت نور کہ شہت سبب دم و دم تا بقران حق رسی با سب کہ ازین نیکہ خیر طرب است ہمچو لاشی عقل سخواران لیک از راہ حق نیکہ و زور
--	--	--	---

القول فی الاقفا رب اللہ والاستغناء عن عبہ

بی نیازش اچہ کفر و دین	والعناء فی التوحید	بی زبانش را چہ آن و پان
------------------------	--------------------	-------------------------

اور ای دگر گسپند مصلحت ایچہ نامی اوچہ فو چہ غریزی عقل وینج اورا حکم فرمان و عقل فرمان گیر کسور اورا دما فرو سپرد عمر قوت و اندوار و دروم او چہ و جوت بنز و اوچہ عدم چہ غفلت و شش بر او اوشت پیش تاسور و در و مد او بر در بی نیازی و زک و چکانہ ظرفی شستہ شس	اور ادا می تو و حاجت مند خبر را چه حکیم و چه فرعون چہ نرنگی نفس و چہ اورا مقتضی نقاش و مقلد نقاش پذیر کہ شش چہ بی خبر گذرد سور او شین ماقم او مثل قریب و شش نیاید کم و چہ در و عقل قوی نفس موشین یک شش تیغ نیاز گر تو باشی و گرنہ اورا چہ طرق و کوی نور و شش بر	گرگ چہ تبت خرد و نرنگ نقش افلاک آفریدہ او چہ و کس کہ چہ گروا چینش چہ باگون زید بجیر و اور و شش لا بودشت آنگار بی سودا آنکہ در و دہشت و باکی طاعت و عصیت و شش گیر و زکشتی آسودہ این طوطا و آب و شش چون برون خشت و شش	ورنہ زاکمیت و گرو شک و شش کہ بر گزیدہ او استیای و استیایا شست ہست چون مور و دروم شش گروہ و کار استیایا بنا کمانہ تو چہ اورا و پاسے کی تواند کہ در و دہشت ورنہ زکی او بر نگسپند ورنہ آنکار بودہ نا بود ورنہ آنجا کہ شش و شش حاجتہ نیش و شش و شش
---	---	---	--

فصل فی التضرع و التضرع

از تو زاری و کوفت و شست نہ آنکہ داند و اندک او سر و شست چون تو و عوی نہ و زک و چون قناعت کند و بران جا بر و حق مگر و زور مگر تا بخود و قالی و شش و شست بی توکل سجدت و با شست تو قوی ہر و کین از آن آمد روز بہ فردوس کے پاید	خود زور و خافتہ شور و شست گر تو و دست زور و زاری تو دیدہ کہ کور و گوش کرد و شست فرد و بہ بود و زفر ہما سے کہ زاری شوی و بر و شست در بہ و قالی و زور و شست با تو دل و دست و بی شست تو قوی کفر و دین از آن آمد چون خود و زور و زور و شست بیس چش و زور و شست	زور و زاری کرد و زاری کرد نقش و شش کہ شش و شست بوم چون گرد کاغذ شست و شست روی زور و جامہ و شست این نہ از دم تو شست و شست ہر چہ شست اسی غریب شست بی تو خود کار ہما سے شست بندہ شش بی نصیب و شست چون تو گنہ گار شست و شست رو تو یکسان شست و شست	تا زرق و ہوا و آری کرد خواہد از او کن و شست و شست شوم و زور و شست و شست نام تو نگسپند و شست بی نیازی و زور و شست بود تو چون بہانہ یا و شست با تو چون کہ بہر و شست کہ شست نہ گسپند و شست شست از خود بود و شست
---	--	--	--

فصل فی التضرع و التضرع

کر و زوری و شست و شست سوی جوتی زک و کان شست بہ شغل شست و شست کر و یک یک بہر و شست
--

هر یکی از این گفتار است چون عسکری کو دکان گیرید نفت عمریش من بچه من سیر چون نفت دین داد بد نیک باش ز دور دست	بنمودی ز خود سارشته خشمش بر ده طرب بدرید تو نه بگریخته گفت من خلق اول بعدل بنا بود در بدی جمله شد شکسته	بر شهید بر اسی از من ادب کو دکان شوگر خنجر گفت چه گزیده پیشانی ای کرم ور بود ای وی وی بیداد آنچنان شور غیث داد	خانه از سر برودن بزم طرب خبر که عبد الله زیر رفت تو نه بیداد بگریه من بلک سب رو و عباد که در بیا و ناید از باخس
--	---	--	---

القول فی ذکر القدر العفاری الحسنى والا پکار و الیالی والاحسان

چون گزینی تو عدل پیشانی جور با حکم او همه داشت شده ای این جوان او بر سیر جان گردان خردا که که جز در همه جا بدست	مرب تو بود و نمنش عمر بے یاد او چیده باد در واقعیت قدم نیست شده دل کرد عاشق خود را تو که در محاسن شاه دست	ذکر بر دوستان کم سخنان آنکه گریان ز دست خندان تو بیاوش جو گل زبان کن یک زمان ز کشتن شوق غاب کار نادان کو نه اندیش	پیشانی باری بان بیدار دل گبی یادوست نماند نادانست چو گل کند بر ز نا بود ای غم تو صاحب یاد کرد کسی که در دست
سیرت اول رجه یاد بود فاخته غایت و گوید کو حاضر از غایت است سال و آنکه نشود ای چندی تا درین خطه نگا بوسه	رسد آنجا که یاد بود تو اگر حاضری چو گوی هو گر تر غایت نیست سال نور توحید در کس بود یا همه خاک یا همه روم	ز آنکه غم از دور و نماند حاضر انگیزی که در بان نااله شوق فاخته نشود سحرش و غم بهشت شود چون ازین خطه بگذر خطه	حاضر دل بوی نه حاضر حالت شوق فاخته بدو خبرش نیست نیست شود جان رطل غمناک شوق گفت دل و گشتش نمرود
کسی که در همه جا بدست کی بدین اصل و منصب آن که سینه مردان بر سر	هر که گفتند نماند نیست و گشتش سر سمانیت از غم و جان دل نه آگاهند	عشق و آهنگ آن جهان چون گذشتی ز عالم بگذر	سر نو و حدیث جان کردن خبر بکنده گانی آنجا بوسه

فصل فی المریه الرشید و النجی

پیری از بانیه بدست سردی مرد و جواب بداد کند از غافل فراموشش و روی حاضر کنی یا دشر	از بی طاعت نکوناس شریت وی بگو کتاب بداد نبودنیده معلقه در گوشش بچین سهر و کردی آزادش	که در نیکو سواد و دیگر است گفت طالع کسی است برادر گرفت از او شش که در شش آنچنان یاد کن که اندل	گفت شجاعت که عالم است که بکلی خطه در شمار خوش طالع نیست چون تو حقیر نشوی نه آید ز زمان مان
--	---	---	---

دین و کفر خستہ نیست بماند ناک نیست سرای قار و	آن کی بای در کلب بماند باو نیست ایما و مقرو نیست بابل و ساحل محمود	گویی بین غادر و قار و دست این ایدم ترم کور بای که ظام بدی دور	و کلمه او طاعت است افزون پای ترا عدم مسلم کرده
--	--	---	---

القول فی الشکر و مایه جری حراه

عالم انیب و الشهاده آن کو ترم که شکر او گوید او بگوید هم او جواب دهد هر کی صدر هزار جان گردند ایزد فرد و خالق جبار آدمی بر سال و ماه عدل دل ترم کنان که یار شکر عور جهان چو مور و چون گنبد	شکر کو از پی زیادت را آدمی سوی حق ہے پوید از خند هم او جواب دهد گر به مویا زبان گردند روستایی کل جسم نیست و مکمل جسم و طبع و قید من و جان از بی فضا و شکر کو خشیان عالم چو سفند از زبان بد آن شدی آفر	مرج شکر نیست بنهر کج خو اندر آنگاه مژ تراش کرد گردد که او که در زلفت بیر از آن یاجان و دهر بارت گر بگوید هم بد و گویند نیست شکر و شکر گوی گلا شکر تو فو شکر چون گویند از زلت و دوزخ و جان ترس چون ترا کرد حکم ارسا کن	موضع کفر نیست بخور در رخ چون شبی قیضای دعبا شکر شکر او که دانند گفت هر چه بخت زلفت و نازت پیش وی شکر کنمش پوشید اوست بنیرک و فانی بکا بهری شکر او افزون گویند ورنه در راه و آس و تبسیر
---	---	---	---

فصل فی قهر و لطف

هر چه در چشم ناید اندر چشم دال دولت دوال بر بلبل گشت صوفی بکفش بر خیزد لطف ابوی نوا نواز زنده زنده از مرده مرده از زنده لقمه کرم ران بلخ چین کرد با بلا و خطاب خندید قهر و لطف هر که هست برسان صد هزاران علم گون کرده مرده در حال گر چو پادشیر ایچ ترسان بود و آتش	بینی آنکه گیرد اندر چشم لطف او چون جمال بنمای لطف او چون مرغ آفرید قهر او نازنین گدازنده آرد از قهر و لطف سازنده باز چون لطف ازین کرد در عطا چون بلای می آید چو سوی ملک می رسد و می آید بیک ترک غول ثور برده در بگوید زنده که کم سپید خلق مفرد و نفس از او آید	شکی قهر و لطفش کفار تمست کبر و شست شکر است قادر و چو جسم گدازد گشت سر و گشت کشت کرد اجتبار آفرین جان خواست بسته ملک از پیه دناک کرم چمن نوبل بلخ زرین با که گویم که در جهان گشت گردان بر دشمن و دانا مرده آید کنش در پای پاکر شکر از کی و دنا	شاکر لطف و قهرش دیندار قهر و لطفش که در جهان گشت قادر و قهرش که برون نازد باز قهرش چو آید آید رکاز کفر و دین بر و در و آید گشت قهرش چو آید آید رکاز خود از زور و قهرش را نمی بزد با خدا و رنجش بکشت قهر و دین درین دوزخ گر بگوید مرده که بر آید دور شکی اگر سینه نبوشند
--	--	---	---

لایق محبت
بازار منتقل
و نه کن
گاه بردن
نرسد و نیم

عبد
گفتار بدقت
تألیفی
۱۱۲

گردانده احسانم بهر شکر سپهر
روح بخش است و روح بهر جو
اعتقل او پیش چشم او نشد
غیب او غیب خلق و نه شد
خوب کار او و خشت کار شما
آدمی ز او دود غلوم و جبول
چون شانه و سوس انجنت
گرچه در دست نقش او بیند
هر که نشسته است به او دست
آه عادت چو رده بر گیرد
لطف او و شرف جاندار
عالم از لطف او قهر و سران
قهر او چون بگستراند دام
حق از لطف او گفت ان لا فی
هر که در ملک او می کرده
تا آب و لب را به او نیا
او را حافظ و تو خود را غافل
گر نبود می زوی غایت پاک
و شکست یک نرا او

لکشتار احسانم بهر شکر سپهر
پرده آت و پرده و نه جو
در شست و لاله و بی کباد
عفو او و بخشش تو نه شد
غیب و ان عیوب و اثرها
مفضل حق ایست زنده فضل
انکه بر روی سبت زنده بخت
خشم صغریا بیان نشیند
هر که افتد ز پای گیر دست
دو پنج ازیم او سپهر گیرد
قهر او و شرفی رو بهار
صالح و طالح با شرف یک
سکه آرد صورت بعلوم
با غر ازیل قهر که در نام سپهر
از ره دست تو سخی کرده
باک کرده و بخشش ز گناه
نیت و عقل خالم و جابل
کی شد می تا به از شتی خاک
بیسند و در خیال نرا او

سرعت عشقش از بی گفتار
باک از لطفش خود کرد
سینه به سینه بهر شکر
از بی لطف و غایت که شکر
اوین عشایت نگارن ازین سر
نیت پای پیچی نندود
عفو او در قبول بهر خطا
تو خفا کرده او دفا با تو
منزل عفو او بیت گناه
قهر و بخشش بجای سپهر او
لطف او شنیده و سپهر او
بیا نیت لطف او زنده
لطف او و جوی اید اندر کار
باوشان خوفا که بر دار
گردن گردان کشیده مقبر
عفو او و بر گریه سبک
غیب و غیب ما به شنیده
مفضل او و او ریت اندر کار
ز انکه است پاک او را

بر گرفتارم استغفار
شکر و جوی ز شکر کان سپهر
هر دو کوی ز غایت نکسا
کرده بر لوح قیمت قد شمر
عالم از غیب و ان عالم غیب
عقل بسیار او و مردمست
کوشش از نو و بهر شکر
او دفا و از تر گویا تو
شکر لطف او و نیروده آه
شکر و بخشش تمام غفر و عفو
قهر او و از غر و در و مهر
که روشنا لطف پانیند
سگ مجاز به غایت بر دغا
بر سیده و غایت الزیر و
شمار اید داده و دیر
سجده و محبت خود
تو گفته سر او و شنیده
وزیر خاک کی بدای باز
عالم از غیب خاک را خوا

شکر و بخشش تمام غفر و عفو

القول فی صفقه علم القدر کم و مقدر
و دشمن او و بی عایت کن
او است فخرت ترا خاطر
او ز نو اندانچه در دست
انچه در خاطر تو او داند
سخت بین خلقی تر از ان
بخشش او نم گفت کن
دشمن او و منور از خاطر
ز انکه او حاضر در کل است
لفظ نا گفته کار می راند
سطح بهر پیش از ان
سرایک یک ز خلق و نه
علم او عقل او هر قدر
چون تو دانی که او میداند
گر نه بخشش بدی همیشه
ایچ جانی بصیر از شکیفت
و او نهد آن تو نه شد
مکم او طبع را گناه آود
خویش تو در خلعت ماند
نبدای زهره و دشتی گناه
ایچ عقلی ز بریک تو نه نیت

رو در آئین بد بگردانسته
 مطلق برضاعت بدام
 از کما پیش خلقی دانسته
 چون کلبش غرور خویشت
 که در قایم برای نظم و قوام
 سنگ در قعر حجر اگر جنبید
 صورت تبخیر ازین شاهر
 هر که نیست هست داند کرد
 تا توانی ترا کند و انا
 نموده تراره آموخته
 عجب خود را که صورت تو نگا
 هیچ عاقل دروند اندیش
 گزید انی که می نماند حق
 خود که قسم کیست محرم نیست
 تو یکن ریختن کدورت

رای تو پرورد مسلمان
 تو بر اندیش کا گشت تمام
 دیده و دانش تو بسته
 ناردول تو نور خویشت
 متقاضی برحم در ارام
 در شب و باغ علمش آزادید
 می بزدند بعلم نزدانش
 هست نیست هم تواند کرد
 عاجزی مر ترا بد بالا
 داده در خاک کمر بر اندوخت
 توندانی که عیب توان داشت
 او بد اندرون عالم تب
 گویت نیست کا بر مطلق
 حق بد اندون کسی که نیست
 که بینی پروردیدارت

شادی آری ملک از خدای
 بی زبان برین بخت
 او نهاد زنی اولوالکبا
 چون عایشه نگه خوی کرد
 گرد در حسن یاسی موراگاه
 ردول سنگ اگر بود گرمی
 زیر گردون عدل و علم خدا
 هست با حکم و قدر زود
 تو مگو در دول که او گوید
 قائل ویر تو گنگ با حق مگو
 او ترا بهتر از تو داند حال
 گر گناهی چو کنی تو کنون
 در بدانی که می بداند سر
 عفو او گیرم از پیش اند
 نفس خود را بیا جان تو سر

راز و است و راز در خدا
 قوت جانت ز خوان بی تا
 بیم و امید و رون و خواب
 طبع علم او در اوست هر دو
 مور و سنگ شمشیر و زبانه
 دارد او کم زوره جرست
 ساخته چا خشم در کجایست
 تا توانی نگو و نادانسته
 تو محرم و را که او جوید
 طالب و یس و نایب است
 توجیه کردی بهر زه گرد محال
 آن گناه از بدو حال نیست بدو
 سکن نیست شیخ و بدو خوش
 یزد تو طمشت آن تنه داند
 غرق در قلم خیال است

فیه الخلق والبرق

آن بینی که پیشتر ز وجود
 در شکم مادرت همی پرورد
 بعد از آن لعن و او شتاب
 چون شد تو فطام بعد دو سال
 که در دهان تو بسته کرد و است
 چون اجل گمان از آن توید
 در می پر خالیه شود
 تا بهر در چنان که خواهی داد

چون ترا که در رحم موجود
 بعد نه ماه چون دی آورد
 رو خوب پیش تو و خود و دل
 شد و در گون تر بهم حال
 عوض و چهار در بر جات
 کار دین همه مجاز آید
 بهشت جنت تر خجسته شود
 میر و می ناور می دنیا یاد

روزی که از او نه از خوانی
 یک در زرق بر تو نیست
 گفت کین هر دو در نهی تمام
 و او اندر زنت و خود و دو پاک
 زبانی متان بر بدو پیر و
 باز ماند و دست و پا از کار
 هشت و خلد بر تو بکشید
 هر بان تر ز مادر و پدر است

کرد کار حکیم جویست
 داد و در برت بدو است
 کل دنیا که نیست بر تو حرام
 دین گیر و بد آن بر تو هر جا
 گرد عالم می طلب بر تو
 بدل چار به بدت ناپایدار
 حور و غلمان ترا بشیر و
 مر ترا و خود را بهر شمشیر

کرتو این کرمست نه پذیرند ز ناله و گریه و جہان دل بفضل فضل خلق بند تا توانی خیر او بیار گیسر با بقای خدای جان مست تا بعد انی زور و دوی تو تا بعد انجا رسی خست و رست که گو ای میر جان افروز عاشقان ز ادب و جانسوز	مزعگان گر چه دانند گیسر نکند بخل با کرم یکساز دل در بند رستی از غم بند خلق بر هیچ در شکر یکس دلف آلائی او و جاقی شاک روز کو چو مرغ است تو که بدانی کمی نیا چست که شب تیر و پود یار روز نیش از به که ناشن روز در جهانی که عشق گوید را	گفت کبر اروا نه مگر بینند دست در باخت و در شکر بینند کار نو خدای نیا یار چون نداری خبر ز افرینار هر روز در جهان عشق طلب اول از به عشق و دلشیر تا بایر سینه کا سینه ز غل مقتضی گفت شغوائی سایل هر که دارد در شمس در دل با تو به با ندیر عقل نیاز	آخر آن رخ من ہے بیند دو ابرو بجای آتش پر بند اگر خلق هیچ آید در جانی لبان نترسیار پارسی باب دانی تازی ب سودم کن چو کلاک میجو شیر چون شنید از زبان دل سوی او بار خود شو مایل در نماند پیاده در منزل
---	---	--	--

فصل فی المحبۃ و الشوق و التجرید و مانیاسیما

عاشقان می خضر عشق است عقل و جان ز بند او خط فای عشق است نیا شیر ای چون کبر غلست گذر پیش تو میداوند که نیت چون کی دانی و کی گول بس مودت محبت است و محبت نگر تبالیغش کتب شیرت ملاقاتش چون رسی کرده فرو عاتر صدیغ زان حجاب است شو به ریائی او در کیم تو به نور از متاعی شیطان	عقل در شبنم و جان در دل و دین لطم قدی کند گذر خود ز آتش و او مقلو شیر آب در جمله نافع است و ضر چو به بند هر چه است که او بدر کسکه کار و بون چون که محبت حجاب نیست زان به محبت است نشیر نخست زت نسا جانش ای حش با قدم حکار ترا همت قاصد و گوشت نن به بند جو گندم و آدم توبه نا کرده کی بوی باز چون خدایت بدوستی نگیزد	یا چو سوی براق دل زنند پرو و عاشقان قوی ترست ای چون ز آفتاب گوشت و اندک اوجات نیست جان و دل در شمس ناکند با لعل بی دلی بود بهر بدن باشد محدث بمقید ای محب وصال حضرت دست و پای ای زان ندر جو تو مدتی نفس من ز قدم دست باز است قالب بنور تا کند حلقه توبه تو قبول چون تر ابار داد و بر درگاه خشم سر تو دیدنی بهر دید	در رکابش همه بد فشانند نقش این برد ما عقیق است عالم عشق پر ز نور شود باز بسیارش هست و است تو خستین ازان شما کنند بی دلی تب شمر لعل شد نیک باشد محبت بهر تا بخوی فصا لطیف چون بر یاری ز جوی ملک ای ندانسته باز بر ز قدم پای او است حالت تو بنور تا گردی و اگر بگرد فضل آرزو ز تو خواه و او خواه
--	---	---	--

القول في نوادر التجر يد ومو ابد التفر يد

در که خواهر دلاست بخیرید	و آنکه جوید به بیت تفرید	از دور کس نباید تفرید	و زبردش نشاید آزارش
این ستایش که در زبان است	ترک آرایش کوسانین است	برگیر جهان عشق و دوستی	چه حدیث این بنی و خوشی
نوی تو جویت بر کسید	حق و حقیقت تو نیست بر گیر	نیست در سر مداح و انکار	دعوی دوستی کس تو دار
بندگی گرد و آنکه باشد خوش	کی تو آن کرد و رفت بر ابر	از پی رنگ آینه دل خور	داست ناخن که ای هستی پر
بسمه شور و دشت که در عالم	هر که او جوید بود به هم	چون رسیدی بوسه غریب	نوش نشمار و دفری غار
شواراده نا توانستن	بچوشتی بر دم استن	پستی حق نیست مگر ابد	زاد این را نیست باید
گرفت بهت زمانه بهت کند	حسن نهال نیست بهت کند	می بخوانی تو از کتاب شد	خیت است و بهت مرد دل احکام
یک و به خوشیست یکسان گیر	هر چه داست خدای در جهان گیر	آب و دروشن زنده بجای	لیک و بهت هر روز یک
نصرت آنکه بهت بر در	با و باقی بهت باد و به ابر	بروشه که ای نان خوان	باز عاشق شد جان خوان
عاشقان مانده فدای کردند	و کرد و دروشن غدا کردند	سگ و دوق بهت استخوان	بچه شیر من زبان جوید
مرد عالی هم نخواهد سنج	سگ بود سگ بقدر سنج	در طبعیت مجروح و لاک	داد و بر باد آب و نوشن خاک
ز آنکه در عرصه عالم خسته	چیزش جابلان چه عالم عصر	گشت اگر نه بد است و بزر	گشت کفش ساز بر سر زن
مصلح کم کنی عاجز نمی شوی	آخوان انو با سگان بگذر	تو گوهر گرفتار رفت	کس چرا چون گی تو جویت
هر که اعلای است بهت او	هر دو عالم شدت نیست او	و آنکه دوان چه نیست	بهت چون شک بهر نانی
کسی حق خودی از تن فرد	لا چو دشت کرد او بر کرد	که چرا بهت خود نیانی بار	نات ناسوت بر شد بر دوا
را آنکه عیسیست هوی لایه	است در راه جوید و ملبوت	ای برادر بر آذر تحبید	مگر خود کباب دوان نثرید
نیست کن هر چه او کرد	انادلت عاشقانه ای بود	تا تر آلود با تو دور نیست	کعبه بلا خست خراست
ای خرابات جوی ریافت	پس خرتونی و خراپات	با تو بود تو خود جبر است	حجم غفلت از ان جهان خست
نفس است آنکه نفس نیست او	لا چو خیم رنگ نیست او	بسی خوش است و با تو ناسخ	بر انداز خواه گوید بر شتر
گرفت تو بود تو دور	بنگه داز تویت بهر است	در قدم کفر نادر دنیا نیست	در صفای صفت دنیا نیست

الحمد لله
 این ستایش که در زبان است
 نوی تو جویت بر کسید
 بندگی گرد و آنکه باشد خوش
 بسمه شور و دشت که در عالم
 شواراده نا توانستن
 گرفت بهت زمانه بهت کند
 یک و به خوشیست یکسان گیر
 نصرت آنکه بهت بر در
 عاشقان مانده فدای کردند
 مرد عالی هم نخواهد سنج
 ز آنکه در عرصه عالم خسته
 مصلح کم کنی عاجز نمی شوی
 هر که اعلای است بهت او
 کسی حق خودی از تن فرد
 را آنکه عیسیست هوی لایه
 نیست کن هر چه او کرد
 ای خرابات جوی ریافت
 نفس است آنکه نفس نیست او
 گرفت تو بود تو دور

تعلیم مالک الی کور الممالک فی طریق العقبه

ای چه علم جیم تو هست	علم رفتن بر راه حق در گشت	علم آتش نظر ادق باشد	علم رفتن بر راه حق باشد
علم جیم از سر زبان باشد	علم رفتن بر راه جان باشد	سوی ناکس که عقل در چنان	مان گفتار کند بین دارد

حکایت

در شایات پیر جمالی گفت که ای ملک گوید و بگوید ملک است ز غش ز غش خوش این بر سر دور و دراز کله آسمان مندر بر سر در آنکه از حرف لاجبی باله پس بیا خورشید باز کنی	چون برون آمد از مدینه رفت بر جم مرور و بعد از جوب هست آنکه بود وی پر پر سینه آفتاب حرا بار تا بیای ز جبریل اند تو ندانی که قید بشده کار به خوشن در از کنی نی خود و خورشید کوی اندر کجاست	گفت اگر ندانم نوم و دور گویم امر و ملک است تغ او بر سر فرازان چون در آمد وصال را حاله تجی مگر در اکلای ملک راه تا با خودی نیز رسان خوش تن بینی از ناز و نیکس یابی اندر دو دم بدین دبار	بر پدر در غایت کسوت که ندی و پر بر می آید سر بر کس بر بر جان سر زنده انگوی و لاله و اگر نشود و قیامی نکند بروی روز و شب این سال گر خوشه میجوگا و ز سر
---	---	---	---

فصل فی التوصل

که تو کل تسبیح است ریح مسکون چو از خوشن کله حق چو در شمار آید خات قول شما و تین ترا از و رای خرد و غن زد کو در چهار پر زور امید هست و در دایمی عالم جودت نیست ز هیچ کشتی نیست ای سکن در درین راه آفات نقش اسال ده ماه کوفت و پس بکوی لولک میادخت	خود ندانی که زنی زنی شد بهر سنگ بست و چار مد و حرف بست و چار بی ریا و نفاق و کبر و مرا در دت این پس که لا اله الا بر چهار پر ز ماه و خوشن ماه و خوشن آسمان سکوت سایه را در و خورشید نیست هیچ فخری درین راه غفلت مرد و آنکه نفس ابردار بعد از دت میرا به نجات اندر آموخت و باره نیت	بی منه با نفاق بر درگاه تو اگر دخی بر دت ساعت شب چو غم کنی باره از بهی است بر دت نیست از بهی مان و از دت در دایمی این بهانی بیم و سید ایچای ایران ز دت آنکس که دید جوهر خود زیر پا آتو جوهر کانت چون تو فارغ شد نفی نعلیم و تو کل یک سخن بشنو که از گشت خوراک نیت	تو کل روز و در و ان بیش کن بست و چار هم بود بست و چار آدم نیالت بجان و دت همی از غن و دت و از دت ماه و خوشن آسمانی چکنی ننگ مالک و دت چو قبول و چو در نیت تا بست آید آب جودت بر سیدی بکله و دت تا نمانی به بست و دت
--	---	--	---

التمسک

حاکم آنکه که در دوزخ وید بر جامی یک که در نیکو	آنکه خوانی و در جمعی فی قیل و کثیر بے اموال	که در غم مجاز بهت حرام در پس پرده و دت است	سوی قبر بنی علیه السلام که در بود با خدا و است
---	--	---	---

حاکم آنکه که در دوزخ وید بر جامی یک که در نیکو

ند بود و ستامی ادا کما و
 پند گشت به چو فرزند این
 بگردول خوب گنج بود
 هست فرزندت نو لید
 سز شعل است قسطن
 باو گشت میاست کردن
 طیب باشد دو گونه اندر خوب
 کردغان پنج بهتر باشد
 رقص کردن خوب گشت
 هر که پندرتن و دانش خواند
 اند خوب باشد از کار
 گشت بیند خوب در بیمار
 دانکه او پادشاهت و زنی
 جامه کنه سرخ و اندوه
 بهترین جامه بود شکفت
 مرغان است جامه گین
 جامه پیت است رنگ سیاه
 طبلان دروی جمال بود
 اسبامردم این باشد
 بسته آیدت ز قفل بدید
 تر دجلان نمت بسیار
 رنج و بیاریست مرطوب
 مردخات و فصل و خراز
 مردستان و روغن و کمال
 هست در خوب و بدین

کنند از بخل گزینش سپاه
 هست مادر و پدر و پدر
 ساق و زانو و پند بود
 نیک و بدت خوش می
 همه بر خادمان کنند و لیل
 قلعه کردنت آزدون
 این یکی است آن در گه پاد
 خشن کمتر از خد ر باشد
 بیم فرست و مایه تر شسته
 نسیه باید از ملال برون
 بسته گرد و دست خود خو
 که خورد و زود و طبع بر دار
 سرفرازی و نیک و زنی دان

بسی پند برادر و خواهر
 در خرمند صدر یا پستان
 مغز مال بنان و سبوزن
 دست شستن کار نو سید
 و انکه در بیل زنده خوب اندر
 و انکه در چرخ و در خوب
 رحت آن نوع را که رند
 مرد بیمار و طیب جامه نو
 و انکه در حبس و بند بید بود
 چون نه منبر جرت این باشد
 و ان که شش فرج خون آید
 سستی و چوب و شرب ز سر
 شیر و خوب گنج و مال بود

فی رویا و لادانی و الاقواب

اصل شاد و پیت و تیرین
 و بر دزد و در و دخت و
 کینه صر و اصل مال بود
 آنکه در خانه بگزین باشد

جامه سرخ مایه شاد است
 جامه های کبود اندوه است
 ترویان اصل و مایه فقر
 دم باشد بخوبی بتر کار

فی رویا و الاقواب و اهل الحرفه

خاصه از اکبست خوار بود
 از نو این آنکه داند از
 چون دلیل اندر تباخی مال
 مایه حیلت مرگشاد

در زنی که سر بود کم بزر
 مرد و از و زگر گشت
 مرد خمار طرب و دلاست
 مرد خیر که دلیل است

آن چپ و خندان است
 چون شکم مال و نمت پندان
 چست چون سر کشیده تیر
 رقص کردن قناعت و خست
 زن کند و مشک آب
 رسته گرد و در و در و در
 نخت این آن که ز کمان
 بد بود و بد نکه کنند از نو
 رقص کردن و در خست بود
 در جرت بود و خاین باشد
 کودکی مرده و زبون آید
 انکه تار است به بود خوب
 در زنی نیکو و حلال بود
 جامه نو و دولت است
 مرمر او ستاد و خوب گشت
 سال و در سخت و نوبت
 رنج بریدل زن و زاده
 لبک زن مرد و هر تر
 آینه زن بود و مگو شمع ار
 چون کشاید اگر آیت کلید
 به چوب قصاب و تباخی کار
 همه دولت او و در بسیار
 خوبه کار نمت بسیار
 مالیش و مانی و شاد است
 به چو آن تیر که کتر است

فرومایا و انبیا ایم و اسرار و الوهیت

در روز آید و فرزند بود و فرزند
 ستر می شناسد که پدرم و مادر
 که بود که از شش از می یاد و
 زمان کند و قضا فرمای سال
 نیست بر قول او تمام و فریب
 بود و در محاسن یکبار
 که زود به او و نیا باشد و فرزند
 در دهنی در آب باشد

استخوان - اکثرین بود و حال
کما و پشه و کلیل سال فرا
سپین شایست لیک است
بر سر کوه کوه و بد گوهر
آهوا از خانه زمان تبخیر
سبز اجم پشخون انکارند
پودنقنار و لرگ یار و باه
بارش عذوق کینه در است

فرموده است که هر کس که در این کتاب بخواند

دیگر می گفت فی که زن شاه
شش تری خازن ویرانه
ماه تعمیرشان برادر خون
و کبان چون برادران فقه
یگذازم خواب میدارن

جسم مزاج باطل و خوب
زهر خودست مایه زهر
چو عقوبت کین طریقی نداد
بس کن ز فال خوب و بد
حققتی بیاد کردن است

فصل فی التقدير و تناسل قصص

<p>في المدارس</p>	
<p>مدرسة</p>	<p>مدرسة</p>

در این چندین سال که می نویسم
بسیار از آن زمانها گذشته است

ایچی دوز رزم کومر اودومرید
که برین در که ارچ برشورست
ورنصان صفا و ساحت دل
نیغ تا فغانی پیرفتوے
مهر گل را کباب و بود

چہرہ کس سے اولیل دای بر مال
 کو بکار اندرون بود و خسیل
 بد بود بچہ نایش حس حاصل
 پیر با دوشا غنوب گستان
 کہ کس تر سناک از ان لبت
 پر فرخس و بکار در سر شہ
 پیشتر در دای لبش پیر
 کتاب اندر بچین آرند
 دشمنانند ہر یک بد خو
 و رکند قصہ قورائہ است
 چہ باشند ز حیلہ افات
 باوشہ گفتہ اند و ہر یک
 بافت بخت است بچہ بد
 نای عیش و کام از ہش
 راز ابن عالم سپرد باشد
 در گذر زین کہ کردہ تقویر
 غافل و مرد ہر دو داشت
 چون گدشتی نہنت مانیزہ
 نشو و نقش سیرت ایستہ
 بقلب و خود ہلاک جان باشد
 پیر و فضل دان و در حوید
 نہال نہر چو نہال بنہ درخت
 بر فراز دان و تارک گل
 تابشتمہ کلاہ سہ شوشہ
 باغبین سہ کلہ تباہ بود

بر که او بداند آن کلاه بود
 و دل پاک جان پشه
 و درین و بیخ روی است
 چون نور ز شمع نفس ز غفلت
 زانکه بر سر که بی بی باشد
 که می مرد عیب رو جوید
 تو نیز کلاه شمس دادی
 آن کو تو که اندرین مراد
 در کلاه باد است به نامیار
 هر چه داری بر روی خفا کند
 جان دل بذل کن گزافه
 سید و سر فرزان عبا
 خیر و گناه در دنیا و دوزخ
 زانکه در پیش روی نیست
 کل و رایت و نهوت از نیست
 بهشت ماده تو را چه لولاک
 صورت برده بهشت بود
 این چو حال است حسن و زورت
 این نیست چنانکه جان چو
 ما باز قدم حدت نفس است
 آدمی چون نهاد سر در خواب
 تا برونش آدمی بر جاس
 تا بدین مالک آن زمین بدین
 مرین صورت همیشه بگریزد
 تا به اندر نهاد خود و غفلت

همچو سیمون اسپر چاه بود
 بدون جان در امان پشه
 زانکه استاده و شکار گشت
 این جهانست بدان چنانکه
 در عینیت بر بدنی باشد
 و زنی عیب گل گد جوید
 لاجرم هرگز از ننگه از سر
 دست بر سر که کنی بیانی
 همچو شمع آن کلاه از شمع

هر که ترکیب خوش تو نیست
 صدر و صدر با دشت و سخن
 اگر مرد که چندی افش پست
 اگر بر سر که گزشت هر دو دم
 بے سر که پیش گردانان
 بی سر مرز اسه آرد با
 آدمی را از چاه بهتر چاه
 چون سلیمان کمال در ادب
 کانکه در عشق شمع رو باشد

فصل فی الاشیار و العظمه

یا قنات دیت سوره بل
 تا بیانی قد ای چو چو را
 از دل پیش سر قنات
 دل کی بیای لم زلی است
 گفت لا تفتد بنیم جناک
 صفت حرمین زلف بود
 دین یکی چون جاده شکلات
 دل زودت چنانکه زانیم
 زانکه نیست از این غفلت
 قنیه او شو گوشت طنباب
 هست از کشته و در دوزخ
 ز سر آن سرای بر سر گنج
 نام بدر در این میبندد

از سر قمر چوین بقدر
 در می صد از کف و درو
 بنو که توان که دش
 بیشتر تا بگفت فصل آله
 صوت و ذوق عین انان
 هر چه از نفس علم و فرشت
 تا که دی درین گذر که ناک
 کوشش از کوشش جان فز
 تا زین جاسه آدمی است
 دین زمین بهمان جانی
 این سر از بر ای نایب
 از تو بزم که علم حکمت
 یک جویم به زودی

نقی تر بیکش تمیق است
 فایده آمد ز سوزن و ناخن
 نیست یک تن که عالمی بر پا
 بر شمس چون قرآن و شمع و کلمه
 زانکه بر سر که طلب است
 درین بر و زلی سرت امار
 کل فتنه و شادی و چایات کلام
 همچو جوت جمال چه در ادب
 همچو شمع آتشین کلاه
 که گذر با آن غریب تر آید
 بتر از جود است چه غفل
 یافت و پیش متران بازا
 از هزاران تو که آمد پیش
 هست تا یک بهر و چو شمع
 یا که گویم که نیست یک بهر
 او هم آن شمع این فرزند
 و آنکه آن کفر عالم غفلت
 باد و روحی و لمیتی یک باک
 شمش از ترک این توان فز
 خیمه و زنگار بر پا است
 آدمی را چو که خدای دوزخ
 دوزخ سده از برای نکست
 و ایش آبی جی باطل فرغ
 که زمرده یا شد در خواب
 از تو مرد را عوض نیست

فصل فی الحیوان و العظمه

از زمان که زنی از مرد و مرد
 که در دستور و بند و مال
 رفت در خانه با عیال گفت
 آنچه در خانه فسر است
 گفتش از بجهوی بن قدر
 یافت و خانه جماعتی از
 فیس خرماتین در کرد
 گفت با وی شافعی بد کار
 زان سخن گشت خوار و خجل
 آمدند در دجریل بین
 به طعنه از حال کرد گاه
 ز لاله او فساد و ملکوت
 گاهی سرافراز روی گزیده
 سن نیز فرم این و نقل
 فیس از آنکس چسبید
 تا بدانی که هر کس پیش آمد
 رستی بهتر از همه کاره
 قدر انور و المین شد
 غیب خواجهی خودی خود
 قیاب گوگرد و زهر و زهر
 تو را عیب همی عیال
 بود تو حرم تر حاجاب آمد
 روز شوب در فراق عقل ناله
 بنی آنکه که یابی از دل تو
 بند و دمی گزیده شو

مکرم من و الدی نمود و نزل
 هر چه در دست بودشان
 و بخت خود بیخ و بن
 که کم پیشین سید آن
 بر چه یابی سبک بنزد
 و نقل شک گشته تا
 شاه و مادر رسول آورد
 که چه آورده سبک پیش
 نگارست تا چه دشمن حاصل
 گفت کای سبک زان
 بلزون این عین ناگاه
 بیت چای خراجی است
 این قدر زود کن پیش
 بست بهتر گوهر و گداز
 و آن منافق بقبل بد کرد
 هم به آن سان که بویشت
 خوانده باشی تو نه قدر بار

بر کسی آن قدر که است سید
 فیس خاص نیست حال بود
 که چنان آید آید است
 گفت زن غیر نیست و زنا
 رفت خانه بخت سبک
 پیش فیس آورد و زن حال
 چون درون رفت فیس
 گوهرت این متاع باز
 رفت در گوشه سبک
 مرد در اندر انتظار
 مردمان انتظار دارند
 حق تعالی چنین است گوهر
 که بنزد من این متاع
 از جبهه یار که بگزیده
 گشت سید اساقی انداز
 با خدای آنکه او و دل
 در جهان کینان چو چو

فصل فی الاستحوا و المقتول و ون

الاستحوا و الاستحوا

توان رفت خانه
 عقل تو با تو در حجاب
 پیشین عقل خود بدی سگار
 ملک را از دست سبک
 پای بس نه سبک

پیش من کفر و کفر
 که نکردهی طلب دنیا بود
 تیر مار او را قتل رسوز
 تو نه زمین هر است بیگانه
 تا بر آید گداز اکار
 گفت در پیش شربت مارا
 تر سر نزل ملک از سر
 پیش من چو کنی تسلیم
 بر نهاده شرم نه بدست
 و آنچه آورد دست خوار
 ملکوت آمده منتظر
 دل او را بطن میاید
 هست مقبول نیست
 هست همه اقل سبک
 فیس گشت کار از آن
 از همه خلدما خجل باشد
 پیش خیس آید جود
 بطل اندر حال عرق
 عیب امانت می عیب
 زرد روی کشوری
 از و پای نهاد و خود
 در نه بر سر از زمین
 بعد از آن بر تو گشت
 در راهی که بدی که بود
 بسی در خود و در دست

حدیث ثانی

خاقانی سال ماه منور سے
 آگازیدہ بوی گزی و
 آیت کی در کوفی ار صوفی
 جہ بدر بیان پیر خوشک
 ہر اندو زبان علم شدہ
 دین برون آید از گزینہ
 خاک رنہ با وسار شہر
 کز جو عیسی پر تاب او کنے
 نفس آن جوان نہ چنچ

دو دیو بی وز آدمی دورے
 نارسیدہ بوی بسیدہ نہ
 عشق را فی قوشی و کونے
 غرق در پای مایہ در شک
 ہر زندہ زبان علم شدہ
 سر بدی آید از گلچین
 تاج دار نہ تاج دار شہر
 ہر از آفتاب و ماہ کنے
 تخیل فی نفس آرد سیج

آدمی کے بود کثرہ چو تو
 سال و مہ کہینہ جوی چو شک
 سو زبان دستہا بر آرد
 خاک پاشان چو گلشن
 خوشتر از دندہ از گران
 آید پاک پاک و سبب
 از سران فی ہفت رنگ
 ہمہ خوشتر از خود کم کن
 تا بوفس ذرہ با تو

دیو و دیو کی بود در نہ چو تو
 خلق عالم از طبع تو شک
 کہ کی «ایطالی» کردہ
 روشنیان چو کہ قدس
 تا شوی تا زمین ہر برون
 و ہر چون پاکش نہیں
 جا سیکر یک پشتر شہر
 دنگ آن دم حدیث آدم کن
 شری سبب کا و نہ آسجا تو

فصل فی زہد الدنیا فہو ملک

لا یقینہ ولہ فلک لایسلے

چو پیری میر و زنا
 گفت ہر باد و بریزم
 نفس گوید مرا کہ مان ہی
 باز گویم مرا کہ تا پھر خرم
 گوید نگاہ نفس من ہر
 کہ بجا رفت خواہی چلی کو

بہر از آن نفس متوجہ ال کند
 تا کہ بر علان نفس نفس

فصل فی الصفتہ الہد

خج آن کہ نفس اور
 نہ آدمی از میان خلق
 روزی از اتفاق و ہائے
 گفت دیگ چہا برینا
 باز نہا شستہ و ریز
 و امی آنکور من نہ کند
 ہست شہری بزرگ و دردم
 و اندر مرغ خانگی بند
 ہر قسطا شستہ دماہ کنون
 گفت دانا کہ با تو آسجا

عالمی بر خرد تو انائے
 ساختی تمام و سکن جا
 در گندہ بہر و بار آواز
 و طلب کردم خفا نکست
 با کربسیا راندہ ان بچہ تو
 تو ملک باز از ہوا و شکرد
 علما ہر مرغ خوار و زول
 بر سر کوہ یا یہ حالت نیست

آنچنان با ساسی عابد
 و طلب کرد شستہ بدلاک
 بزبان سیج سے گوید
 اندکی مرغ و بازیر از فز
 خوش تا مسجد و نہایت
 از ملک و ساسش میو بار
 تا شوم این از بد و سنا
 ہست روز شوب اندرین

گفت و اما که من نکردی هیچ
 نتوانم زوی چید گشتن
 گفت زاهد که پس باخته ام
 بعد از این نفس مشغولم
 خود تصد کند فرو بار
 حسب دنیا و عهد و نفس و
 از خویش خود جدا بایستد
 ساختی نفس چون شود و بخوا
 یکدیگر گوشت بی از خود گندارم
 گفت نقد درک ای زاهد
 هر چه بپوشد از پیش
 زان کند پاک بر هر هاست
 فردا بختی کند حسب
 هر که در کعبه با تخری مرد
 پنج حس که چهار آراکانه
 آتش اندر غم و زهر زنی
 هر چه زود است آتش اندر زن
 کلین با تو بشتن میان
 یکایک معلوم کن که در شرف
 هر چه از آن که خدا ای که در کار
 آنکه باشد بخانه در خوشتر
 هر چه زیاده باری گندارند
 چیزی اینجا که بس بخورند
 این یکدستش از قند ملا
 خیر و تر دنی خود کن و در

بگوید زاهد زاهد این سخن
 چکنم چاره را که رها گشتن
 و آنکه نفس نشناخته ام
 زانکه گوید بستم که معلوم
 قصد کشینی اندر و آرد
 غل و غشش بر دهن بر جبهه
 و نهوت خود و فرزند
 من که بکند و در کشتن تاب
 بعد از این گفت بیدارم
 یارک اندر عمر که عابد
 و آنکه زود است باشد آکاشیر
 زیر آبر و دومی پشانی
 که ترس بدست در کعبه
 زیره و بر در ابرمان برد
 پنج غماز این سه زند اند
 که کنون هر دو را بقیه رشتن
 آنکه از آب شق بر بر زن
 شده اند و دم بد آسمان
 کند هیچ حال خلق دیگر
 فی القیاس من قسما بینهم محبت
 المحیوة اة که نیاد فی آخرة
 و قیامت همان پیش اند
 داوئی داد و آن که گزیده ام
 من خود پیش ز سخن بلا
 گفت زاهد که نقش و فرشته اند
 گفت یار زاهد این سخن بگویم
 بست بیافض و من جبهه
 که در قصد قصد فرمایم
 که در بهیسی نسب ما یلم
 گاه خویش کن من ز شوهر
 خوش از باقی و در آنکه
 پیش از آن که ز خوب بر خیزد
 مرد و آنا چون این سخن شنید
 این سخن جز بر مسلم نیست
 نیست آلوده گر گزیده خیزد
 دل برینجا غریب و نا دوست
 پیش کعبه که که بود احوال
 در سه زند ان غل و جبهه
 دل پر خنده محرم خنده زار
 بی زبانان زبان او گویند
 که زیارند یار من بیست
 بزرگ و جهان شوق دوست
 نیست از بهر این که گویند
 فی القیاس من قسما بینهم محبت
 المحیوة اة که نیاد فی آخرة
 نیست اینجا قیامت بدیل
 خیر و بر خوان اگر شنید
 نیست بر یکم با شق بدیل
 قال ایمنه صلی الله علیه و سلم

در سخن و در دلم فروخته اند
 نقیصت فعال بد کند قلعیم
 بیکدم در زو شب در زو شب
 اکل از دیدگاهش بکشایم
 علل اجسم او با لایم
 تا مگر باز ما فرزند از لذات
 خانه بروی چو گور خانه کنم
 همچو یار درین آو تر و
 جامه برتن از حسه بدرید
 ملکت تو ز ملک جم کم نیست
 آن که زنده و آه و خیزد
 تا به بند و چهار را که است
 نشود علم حمت فدا یست
 عقل بسته به بند حسه
 چه کند ننگ من و غماز
 بی نشان نشان او جبهه
 همه زنده را خور من بیست
 چه نیست این جبهه توست
 نبرد زنجیری بمان بیست
 سوی خانه رسته از بازار
 در شبگاه آرد همیشه
 نشود نیک به بد بیکسیر
 شمع این از کلام زبانی
 نیست بر امر جانش بخوبی
 و زنده باشی در آن همان بعد

تبدیله نماز شدت برون نماید
 چون یکصد نماز پاک است
 پای بر سر بفرق بام فلک
 ثبات چون خورشید بر پای خورشید
 تا بر سر چهار چرخ و شش
 چون دو کوزه آفرید و دشت
 فوط با خان عالم از دست
 روحی سلطان شمس کی پیش
 هر چه خرقه پیروز و غارت کرد
 تا از حق بخت برگشید و
 نعمه و خرد نه بر دو باید پاک
 بر غوث سوی نماز رسیده
 سوی خود هر که نیست بانی
 گلبدم جای خود بر پادشاه
 از پی جان بخت بزدان
 قبله اجماع ستانده است
 در احد حجره و ارجان در بنا
 تا نماز بخت برگرد
 بی نیاز از غم نماز خورس
 باز گرداننا زبست نیاز
 در نه مجلس از درون نماز
 بپندد که نماز از دل جان
 حصه و خصل چشم بخت و آرز
 تا درون غل خوش برون
 تا حصه را دل برون نشد

فی شهر اهل صلوة الحسن من
 اقام اهل صلوة اعطی اجته قال الله
 تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین
 یمینون اهل صلوة و ما رزقنا هم یمینون
 و قال ابنی علیه اسلام حبیب الی
 سن دنیا کم ثلاث طیب و النساء و
 عینی فی اهل صلوة و قال صلی الله
 علیه و سلم و مالک ایما کم ثلثا و قال
 صلی الله علیه و سلم کن فی صلواتک
 شامعا و قال صلی الله علیه و سلم
 نیاسجی رب و قال اهل صلوة نور المؤمن

هر که دوست بخت برده تر
 گوش گیر و بخت آورد باز
 ملک خرد و هزار عالم و آن
 بخت از گدازد بخت نیاز
 فصل تا کرده تو چون باشد
 از ملامتی رخت او ز سپه

برده غم نماز بخت
 غل آن دان که میباید
 تا کشی جرمه و بام ملک
 شکم از نان است و بخت از دست
 باد و جزا غم نبویست
 چار بیکر بر سر ارکانست
 بر تو خورند نکته و قوت
 کون و راب و در آهنگ
 میر و خردین از دلمایان
 تا نمازت بخت بخت
 در زنگوی میان ملک
 خرم دارد بر سر نشین
 و بخت در نماز بارنده
 تو زوی باه جای مشا
 دار پاکیزه جای جانم
 از بخت کعبه احد است
 تا بیای سر ز بانگ نماز
 بی نیاز نماز سپید
 از ملک شکم پیا خورس
 داوئی داو جینی در بخت
 تو حدت ندی نماز قدیم
 زانکه بپندد خبرد بخت
 ملک خبرد هزار و دارد
 صحت و در فصل از آرد
 بخت هم از قیمت تو

که چنانچه بر چه چای نیست
 که با ساروب لاندنی راه
 چون ترا از نودل بر نگیرد
 چون کشتی نفیست در راه
 تر پذیرد نماز بارنده
 بود از روی جمل ناپاک
 کورت نبود در بحر دغوت
 جنگ در آفتاب نایب
 من خود خاک نیت باغیان
 در آخر میر چیده رکرا
 مانده بیکان تیر در پایش
 که برون آمد از قدم بیکان
 تا که بیکان که پدید آید
 چرخ شده اند نماز می خیزد
 چون برون آمد از نماز می خیزد
 گفت با او جمال عسکر
 که دیکان برون تو میام
 ای شده در نماز می خیزد
 چون تو با صدق در نماز می خیزد
 این نمازی که عادی باشد
 بهیچو خواه که در نماز می خیزد
 دوست دانی زنده خود را
 بی دعا و نذر و آراس
 سنت طاعت ای سیر می
 توبه در جهالت تو افی

بر چه چای نیست
 کی سی در سده ای الا
 بس نماز از نیاز بر نگیرد
 روی نمود و فوئیل
 خشک بپیمان بود همیشه
 چون بگوید خرق بوجله
 هم تودانی که در نماز می خیزد
 کورت نمود و نماز و ننگ

طالب اولی غزل بر گزید
 ندر سوس حق نماز جواز
 زاری بخودی طهارت
 آن نمازی که در حضور بود
 کاندین رفته نماز روحانی
 کورت باید که در کشتی مرد
 با نیا زای مایا بی بار
 مرگ چون جان تو بر انگیزد

التمیث فی الشیخ المصنوع و حضور
 القلب فی الصلوة

که همان بود و در اورمان
 قتل آن زخم را کلید آید
 بیره که لطیف اندامش
 آن خدا و رسول خوانده
 آن بر او لا یستغنی عنه
 باز ناداده از نماز سلام
 بمبارت بیکان موصوف
 با چه کام خوشی باز می
 خاک باشد که باونی باشد
 ببرد و نبده غلام شود
 این بود که مرد بخورد
 یکدور که مقلد بکند
 که نازی برش برده
 خوشی او که توبه و نوح

زود مردی چرا چون دید
 هیچ طاقت شدت بادم کار
 قیام بیکان او برون آورد
 گفت کمتر شد آن من
 گفت چون در نماز رفتی تو
 گفت حیدر سبحان الا کبر
 چنین کن نماز و شمع بدن
 و بی صدق صد سلام کن
 یک سلام و صد سلام آورد
 باز نیست جی بر دوس
 مرد که خاک و آب در دماغ
 غن چنان آیت که هست نماز
 یا دعوت شدنی بنزد خدا
 اگر توبه باز نامه بودی خون

که حسب حق نماز بخیزد
 چون طهارت نکرد نماز
 کشتن نفس تو کفارت نیست
 تری از توبه و آب دور بود
 آن نکوتر که خشک بند است
 خشک بکند او که در دیا کرد
 در نیایی سبک طلاق با
 از نماز نماز بر خیزد
 سب خود در نماز زمین ملک
 یافت زخمی نوی در آن کیم
 گفتا کرد آن زمان ریشه
 گفت باید شمع باز برید
 گفت بکند از تالوت نماز
 او شده بهیچر ناله و درد
 و چه جای نماز بر خیزد
 برای زود از رفتی تو
 که مرزین الم نبود خبر
 و در بر خیزد در نماز
 نیستی بچند کار نام کنی
 سجد صدق صد قیام آورد
 که منم دوست نور غافل
 بهو آبشید نشد و ار
 بکند از دهنده رنج جواز
 جانم خواهی گشت در پا
 کم بودی ملبط از فرعون

که دمی از غایت پرشانی
گفت من ترا ز غدا نیام
لیک از بیم سرنار گفت
که حقیقت مردین است
که دمی را دیکه باز می کرد
ملکی جنت و نهم
می گفت عقیقه بر تو حور و قصور
که در آموختن کند قصیر
در کنار شمع آن مان کا کا
بعل علم نماست تهذیبش
در راه آخرت زبیرش بود
در نشد خوش خانه و زنی تو
لوسی از پیش اینبار خون
در جهان خراب بر زعفر
بوجیب لای امامی بود
تاکم اهل و معاشم الدیر
زنی از اتفاق عیبت کرد
گفت حج روایت سپندم
شهر گذشت غم صومعه کرد
مرد را جویبند اید گفت
گفت بر صلاح برچیدم
جهت مندو از زمین تراب
بدور صومعین که افطار
شب آخرت روزه آن
شیخ گفت ای زنی این

وز کمال فرود نهاد و سنی
در جهان باطل را باغم

چون سبکی و جگر شد
همه این فرود و نوبت

التمهیل فی صبیان المکتب

بیر کبر و بی نیاز می کرد
کرده عقیقه زبرد نیاز
نوبتی و زینش مغرور
هر چه خواپ سبک روی نیر
تا شود بین چه و شش چو کا
تا بود او در شد و تمیز
کتر از کود که نیاید بود
در راه آسای و نهم تو
چون ندانی بر و خوان بد

پس بود کبر و نیاز چو کبر
روزی و حبه نو سنی دانند
از بی را دحق کم از کود
تعلقت بد او و برادرش
در سخا و نه خواه زد و دوا
بند جیش بود بی نه شوش
خدا کا کاشی است با ن شیب
روایت اب ایسا یک چند
تا که یار اینیا کرد

فی تفصیر صلوة الخمس

یافت از زهد در جهان بکر
گفت شیخ ازت بود و زهد
که قناعت کنی تو خرمند
فلان و نیک چه کرد اگر
کاشی شده مرزا اگر جفت
که من این مسافر گویندم
بویا بود در میان حجاب
بود قانع همیشه آن بی ار
فرض نیست نماز قاعد کرد
پیش از نیت که پیش از نیت

برده از شهر صومعه بکر
که بخوابی ترا طلال شوم
بوش این غنیمت جوهر نام
بویا پارو فکند به پیر
از برای چه برگرفته شمشیر
که بود بهترین هر طاعت
بود شرب و دو فرم قیاب او
بوجیب از قیام شب بخواب
زنی کی فرمیش شیخ نهاد
گفت زیر نماز قاعد

برده از روی کار خود
لفظ فرعون بر نیت
دارد از آن نوبت نیت
ظن بر روی زرد و کا
با خدا ای باب بیکار ترا
چون نوبتی را نوبتی تو
توان بود ای کم از یک
خیره و نه طاقا رکعت
گوشا شمس بیک نیت مال
میر موشانی کند نشد و کلام
بزرگ نیت و ادب
بر خود ای پور این نیت
زین جیالت ما جید اگر
از جیالت به ان نیت
که در اهرکت بهی نیت
جستجو بیرون از نیت
تقناعت ترا مال شوم
یافت از حسن قریب به تمام
جوهر و نوبت یک نیت
که بود فاکتیر به نیت
که نیت حجاب نیت
نوبت که نیت
گشت مندور بود از نیت
قطر و سر که نیت
خرو یک نیت عابد

تو نماز نداشت کردی
که نماز نداشتی را نمایی
بگفته بودم و مرد و بگفته بودم
مردم این نماز میزدند
و آنکه در اصل خود بنیاد نداشت
از خشنو است مگر نماز
و زینب خشنو و دست

بیا از و بگفته بودم
مرد و بنیاد است تقیست
و زینب آن مرد و بنیاد گناه
است جان کنده می کرد نماز
بر سر کاسه استخوان بی مغز
و زینب خشنو است نماز
و بر سر بگفتش کند با نرس

بیش یک نمیدانم و بگفته بودم
چون تو نمایی بنیاد بگفته بودم
ای تو دور از صدق کم نمایی
عاشق کان و دل ندارد و روح
هر نمازی که با نعل باشد
مرد باید که در سنا ز آید
مکن خوشتر از چون بگفته بودم

از سن می شایخ کردی آگاه
حمید از و بگفته بودم چون و اگر
باز بنیاد زنجیر خوش نمایی
کس ندارد وجود آن بنیاد
و آنکه دشمن بی محل باشد
خسته باد و در و بنیاد ز آید
کوه را با ناک خربزه فرستد

کرد اندر ره و عایر پا
لاجرم مردن را ز کوه مجاز
و مردمان ز زبان گوشت
آل و جان اسب و قریب تو

بسیکس اگر چه آن جوان
هر چه تو خوشی نمایی
گرچه قادر است مگر تر
نیست کس نام از صلاح و نادر

باید نند کند او و بگفته بودم
نبد گمانت بر ترش بویان
و بر طلب کن گشت غم نیست
یک عفتش بنیاد است

صمدی از ان و بگفته بودم
چون صمدی هم بی تو آید باز
از شتاب چو شک بویان
بست در امر و در شتاب تو

است در هر تو کین فیکون
دست با وجودی است
و دشمنای تو آن که بر تر
بنده را در ره و کس نام او
روز آخر خلق سیر شود
شرع و شهاب رخسار گماند
مرد ایمان بنیاد و کاس است
یا نادر ای سر زنده انرس

بسیکس اگر چه آن جوان
هر چه تو خوشی نمایی
گرچه قادر است مگر تر
نیست کس نام از صلاح و نادر
لیک دوری هنوز در شتاب
گرچه با او هم زبکی نمایی
ز آنکه ایمان نماز میارست
تو چو دانی که حسیت جان ناک

باید نند کند او و بگفته بودم
نبد گمانت بر ترش بویان
و بر طلب کن گشت غم نیست
یک عفتش بنیاد است
کعبه دل تو خنده منصور
بریده او من کم از زده است
بنشین غمت ز ترش بویان
فرق خط و اباست او اند

کین هیچ نیست بی تو و بگفته بودم
همه از تو شد و ترش بویان
که کاسه در و کس نام است
که فداش صلاح را چاه است
که بیانی ز راه است جواز
چو کس بر استخوان فکس
هر که او بگفته بودم است
بیت را چو بنیاد کس نام
کاسه چو کس نام است او اند

چون در دل نیاز باشد
یا زینب از نه ره قبال
عقل در دست که او اند

که در بیک سست بقال
از و با طوق شاد و دان

نقل جان ساز بر و بگفته بودم
عقل جان ناک با و بگفته بودم

چو کس بر استخوان فکس
که با ایمان زنی سستی
عقل در و زنی او است

سایه قیمت فعل بر در او	خواجه سیاه چنان مشکو او	باری انروز و دوید یک	یک سلام انروز و هزار یک
از بر و نیک خلق پرست	رحمت و بخشش و بخش	از پی باری ز دشمن و دوست	در دو عالم بدر گفته و است
نیک در مانده ام پند نیل	کارم ای کار ساز خلق بی	ریت علم را به ریت نیست	غایت شوق انهایت نیست
از پی ملک و دین بدو	گنجینه سحر بدون کردن	سود و عین ملکوت	شرف و بزرگ جودت
مانگر دی بگرد عالم را	از بر اعانت بدلی باز	و بخشش انیا ز پیرایه	تو نیاز از سود و سود مایه
در نیز بدغم در از ترا	بی تیا زنی او نیاز ترا	دوست بدوش بالی بود گما	پست بر تن چون پست پاسبان
جامه خطی پرست نبرد لار	فصل فی الدعا		
یا دعا یا در از ناست حق	از پی بارگاه و علبین	بی تو بشه پاک برگرد	در تو آلود گشت بدید
باکی رب از ناست و زین	از تو یارب بود و ز لیسک	نجوایی که حرفش آلاید	بل جوایی که جان رساید
چون ز تو دنیا ز بشه پاک	آن سوال از جهان مردود	راه ازین از ان چه بایست	در تو در پنهانی منتقد
عالم که جهان در و د	همچو پیشین سبزه و فیفتار	ای صفت آرای حق در شمار	دی نگهبان در دولت ان
عمر فانی همی کنی در کار	و آنچه چو کمان پیش گردان	کرد بیشتر بر زنده چون کرد	خردان را و علب که کم کرد
آنکه شد بوی پیش گردان	پس چون نیز و می دیدند	بل بوی پیش تا نگردی کل	چون شدی کل تا چه بود و چل
خراگرد و عراق در زید نه	یا ساز از پیج بل مندر شیر	فصل ششمی مکن که بفرست	مرد گشتی ز بخت بیهوش
اندر بر نه در داد و دوش و شیر	بدر گشتی طلب شگفت بود	بچه بیل اگر چه دینه بود	آب در پیش تا بینه بود
گرچه نوخیز و نو گشت بود	میران تو قرآب بے پایان	بچه بیل سیان بحر عمان	خرد بلی با نشت گشتیمان
او چه بود پیش و می تبان	کم کن از قمر خروم را	قدم از در ره قدم و است	قدی را از دست نگذارد
یا رب این در جهان عالم را	فصل فی المباسطه		
قدی را که با قدم فعل است	هر بان تر قوی ز من برین	رحمت را که است پدید	سج میر و نه بخت پیل است
ای روانی بر تو نمند ان	یا خدای خود شس زنی ده	نعمت تو بیایه هموار	آرزو بخش آرزو مند ان
تو کنی فعل بیک و درین	نسب با دو عالم بخش کن	در تو بخش و دست بخشیدن	نعمت را سیاه نیست پدید
اچو همی به بند و دینی ده	من بنزیده ام تو مستم گیر	من بجزم و گنا و مستورم	نعمت نیک جوی و بدرد ان
دل از این شگفت دین بخش کن	دست بر دست چون نم بجز	را نده و با بخت نه از دست	از من فدا نیست بشیدن
من نیم پوشش از مستم گیر			پرده پوشیت کرده محدودم
پای در پایم از خالت سب			خزانده خالت ندانم

عاجز من خشمه خوشنودیت	گند تیر لایه دم سود میفت	ولی گمراه گشت تا ثابت شود	مردم دیدند راهی بکشتی
ولی گمراه راهی بنماست	چون گشت این چه همه تو	که بناروز کار سازی تو	چون گشت این چه همه تو
ای بخت شعبان این بر تو	گر گنج بخت بکار خاست	نوبختی بزرگی دل ما	گر گنج بخت بکار خاست
آن کی خندت شبانت را	تو پذیرم که دیگران گشتند	چکنم رحمت توئی درو	چکنم باخیز تو غنفسه
تو نوادم که دیگران فرستند	چون نو بودی سباز تو دوسر	با دهمانست بود جهان	با دهمانست بود جهان
چکنم بخت تو در دهم	و آنکه بی نیت روزی دارد	اشکادات از سادات خود	اشکادات از سادات خود
آنکه بخت سوز کی دارد	که تو را در انچه پس باشد	کس بود در دهم غنایت تو	کس بود در دهم غنایت تو
من ندانم که آن چه پس باشد	و آنچه گفته کن بگرم من	با تو بشم در ششش و آنکه	با تو بشم در ششش و آنکه
هر چه گفته خود بگرم من	جان من شمس تا نیرم من	چه فرستی حدیث شیخ بمن	چه فرستی حدیث شیخ بمن
از بی مرگ در زخیم من	چید و خوب و نیت متقی خاک	تا که را خود محل آن باشد	تا که را خود محل آن باشد
یا قبولی تو ای طلت پاک	که بر نامت از سر دوسر	خلق این چه زهر آن بود	خلق این چه زهر آن بود
گردد ای بسلام و ستور	وز تو خود دنیا بدین غیب	آن کسی بیکند که بکار شوم	آن کسی بیکند که بکار شوم
بدو یکم همه توئی یارب	من که بشم که نیاید بشم	غر تو دل خاک را بر شوم	غر تو دل خاک را بر شوم
یشیلت تو سوز فردا بشم	بنده گان خود از تو بشم	چکشایز عقل هستی ما	چکشایز عقل هستی ما
نیاب خواهی پذیرد گان کس	چه بود پیش باو شستی خاک	بر در فضل حضرت جودت ما	بر در فضل حضرت جودت ما
بخود زانکه این بیاباک	نیاب ما بدین و چون نگرفته	از دین پردۀ بوم آهوس	از دین پردۀ بوم آهوس
بیا به نیابت خود پذیرفته	نوبت میری گرفته بگذار	کاشانه نیست بخت تو جودت	کاشانه نیست بخت تو جودت
کرستی کرده دلم اندر کار	فصل فی الاماچه و کرمه		
آسی خداوند قائم قدوس			
از تو بپریم و متغیر ایم	از تو خدمت تو مان بخت	دین ما داده یقینان ده	دین ما داده یقینان ده
سوی ما که بخت بخت نیست	تشنه وادی سما و اتم	کسی از بدین نبر اندر	کسی از بدین نبر اندر
گرچه بخت نفس شها تم	وی امید و داران تو	همه امید من محبت تست	همه امید من محبت تست
ای مراد اهل نگار ان تو	شتر خورشید بر نور یقین	نویست نزد آن شمی لایق	نویست نزد آن شمی لایق
بلکه تشنه مان ز کو خردین	چونیکو بود و نباشد شتر	سپهر زهر چو سبت جلد گز	سپهر زهر چو سبت جلد گز
چرخ بر من قنای تو بخت			

بیل عشق باز گنجین هست ملکمار اندر هر که سوی تو روم خزری بوی نازک و دیده تو میز بوی سارگی و نعلت خرس از تو بر نافتن همان ازل سیرت بار صورت بشهرت ای جهان گزینان آرزو در چشم تو نیست آرزو زمان که نماید در پیش تر تر دو رخ از بیم تو نیست شود بر دست خوب نیست را بکنم گر گفت زهر بار دانه نیست همچو شمشیر آنگه نمائند رویی پر روی ز گفت چایکی کن تو صد بزم بستان گفت جنت فزون از دشت این از کز تو کسی باشد هر کز تو هر دو یک نیست دینی که دهر دور ابد نام گر تو مر حقیقت دینی تو مر اول ده و دلیری بزم یا آری که بے خود نبود که بدو فتح هستی از دل خوشتر آوده از عدل تو نشان را اچیز ازید بایام از آخرت	وزیرم نوش ای شهست باز در ماند هر که زمین در ماند زین همه دار با غم ای شه تو نه قوی هستی و قوی و ترس پسیت جز آینه نشان از دل دوران ای چنین شهرت و ز کرمه و فضیله سحر مهره که عیسیم و تری خاک بی کاندید نیست شود چون تو بودی نیست آینه از شکر خیز تر نیارم گفت وز تو خندد چو کز شکر تر آتشش لعل الالباب لیک کاری عظیم خبرت که فردا پرسی باشد عاقل از کز تو هر پاست آن غز از نیل و آن در طهار یک زمان دو شوخ و خوش رویه خوشش خوان و شوی بی و آن آتی که آن خود نبود بهر امر توئی دوم در پیش فصل فی قصه و قد رتبه امر و حکم و عقا یعنی بر قضایت ای شه امین از کز تو نشاید بود ای که آتش بود که دوی آگاه هر چه خود بدین شه ای بین بود ای خداوند و درگاه غفور گر ز تیر تو یکستم تر شش لجته خوشش کن بفرخوایم ده که امر از اخلاق کند	یار ما این از حق نیا تر که رساندین سخن جسته تو همه آگاه کار و بار از تو سج خیز در که تو هست نیست صوت قهر و دشمن رویه همه ترش پس از برای همه چونم چه جسته طیارخ که یه خندند عارفان از تو نیلا تقصود لیر شوم خوب را زیر باغی خیال دین و دینی تو بی در حکم کاسی تو غزل و علم و دینیت نامه من در جین گان کسان بست نزد یک عقل و خبرت طاعت و صیبت ندر اهر نبود از کز تو بغیر گناه مرد خود دیده مرد دین نبود نبده را از دینت بگفتی و در که کوه قات گیرم شش نشته خوشش کن بفرخوایم دل خود را از غفلت شش کند مردین را و عقل و نیاز دانه گوید بی هم از آخرت
---	--	--

کفر و دین خویش نیست که نه
 همه مقهور و قد رشتن قاهر
 آنکه علمی دانند از علم است
 نه بطنش سوی عالم جان
 که ازین مهر چندی خواهد
 پس چون گویم نه اندک
 دست گویشناس بدو
 کرد امرش بصل در هر فن
 آنکه او را عدم بود و قران
 هر چه بخواهد بر نوشت و بر نه
 عقلش را نه نفس شده دفتر
 عقل و ایم عشق عشق است
 نفس گفت با دشتی کز
 تا خود و خلق با پی سازد
 همچنین از بدایت هر جان
 آنکه مختار از بر پرده است
 همه هستند از همه در دور
 امر او را تیر سے بود
 خود و جان صورت مطلق
 جان خود بدم روی هر چه
 گفت از بهر خست و گناه
 که چینی اوت قصد و نیت
 سوی آن کفر و دین و دنگو
 دین حق تاج و خسر موت
 راه دین و که راه دین بود

برج الامر کله ذی او
 صنع او بر نورش غایب
 و آنکه حکوم و آنکه از حکمت
 همچو کست و گوهر طمان
 گفت یک کرده و دو مانا
 آن که را بر نور اثر محاسن
 چون کانت پای بر صدف نه
 قوی را بفصل استین
 کی وجود آورد و در و طیفان
 طفل در کتب آن تواند خواند
 مایه صورت پذیر و جسم صوم
 جالبهاری جیت عشق است
 طبع گفت که خدا کی کن
 در ره روح قدس در بازو
 روشن اوت تا نهایت آن
 و آنکه مجبور نبوده است
 از بی خوانده قصیر الامور
 خلق را بر تیر سے بود
 همه از امر دان و امر ارتق
 خاک درگاه خدایتور
 امر با عقلم کا طبع او
 کار دین بی موت قوی است
 که در نفس بنیاد از تیر پوت
 تاج نامر در اوج در نور موت
 همچو شمع از بر بهنگی تنوع

هر چه در زیر پرده چارند
 همه سوختن قدرش طمش
 همه را با گشت حضرت است
 کور را گوهری نموده که
 نشناسد کس را چه در چشم
 گرفته خوار کی که بر تو خندند
 نیل وانی که در قنای از را
 تا چو راه شیشه بکشايد
 کرد یک امر جلد را بریدار
 گر نوشت بر کبری ز دفتر خیر
 عشق را گفت خیزن کمر
 هم از امر اوست زیر دیر
 از غنا طمع سازد ارکان را
 روح قدسی نفس با تیر شود
 هر چه بپوشد هر چه خواهد بود
 همه را باز خود رساند خود
 زود و دینک و قوت است
 نفس را پذیر و فرمان ده
 بس و علم است اقتاب عالم
 آن او بند و رکان و زمان
 نفس و نیده تا بگویند
 در ره امر اختیار خدای
 کار دین خود نه سرری گار
 دین گم در تاباک رسته
 ای خوش راه دین امر خدای

همه بر وقت امر بر کارند
 همه محسوس سابق طمش
 هر که انقی است منت است
 زیر خرد پیشه مروبو الهوت
 عمل و گوهر بگوهر چشم
 نزد گوهر شناس بر گوهر
 دست صنع خدا ای غرور جان
 زانکه به شمع جان آن را
 به کمان آمدند اندر کار
 تواند کز کوشد سر خویش
 عقل گیت خویش شناس
 فاطمه آدمی زخیر در کشه
 پس بکین کن تو بپای جان
 نفس چون عقل پاک باشد
 آن تو نهد کرد و کوشد سود
 هیچ کس را از دنیا بدید
 امر او بامید الی القوت
 عقل قرآن شناس ایمان
 آن هم کس بسا بدیدوار
 از کن امر تا در چینه جان
 همه جوینده اند چون نده
 بی تو با نیت گاه خدای
 دین حق را به نیت باز است
 در نه بی دین بر آن که بکس
 کز گل تیره رویه تاب و گیس

این شعر در مدح بنفشه است

این همه کار کرد از کس دست
 از پس این براف شوق پرور
 از پیشتر چو گشت زنده شس
 تا که چو بای عشق خود پیوست
 شوق بی باز نرسد در بون
 چون بر وقت جان نواز
 افتد از سر جان بے اندازه
 هر چه در راه شسته انگیزد
 آتش از زهر بار بار
 دید که او چو نوره میند
 بدو نیک آمد از جان بون
 هر نفس شود از بی ملک پیکو
 آدمی سوز گشته زنی راه
 گر بر آتش نه در پنج صور
 او روان گشته مسوئی حکم
 مصطفی استاده بود در اسات
 آب در راه او خلیل زند
 اوست مار ابر چو عابد است
 در حق حق غنیمت را نمود
 غنیمت حق هر دو محبوبانند
 غنیمت کبر و دنیا که نقد جسد
 میدانم برتر از برکت پند
 از آنکه هستی بدست اعی دین
 گر کنی ضلالتی در توحید
 از زمانه تو سر فراز شود

فصل فی الشوق و الحوق
 پس فلا می کند بشار
 تو به تو به از پی این است
 باز خود از غم ای دور بود
 دل گشته از شوق ناز
 از زمین تا بر شس آواره
 هوش از پیش راه بر نیز
 ببرد آب روی در بار
 شمس در شب اوسید میند
 تا که در شمسید و خرقان بون
 چو بشارش بآب جوان روی
 مالک درد او بشارش آد
 پی او در نیاید آنچه قبور
 باز فریاد کن یکدیگر نیست
 آتش شود او بر او به بیکه ملک
 مگر شش جان جبر میل زند

بکسیت نکستی که اگر هست
 بجز دل و جان و عقل و قوت
 که از عقل و جان و قوت
 تو به تو به از پی این است
 شوق شوق و غم و غم
 دل و دینیت سرچ باز بود
 بر زن از بگذرد جوهر دور
 ششم و یکم شود بر شش کوه
 خرقان شش او در زن
 بر زمین و کس نیست نشاند
 هر زمان آسمان زمین گردد
 بیزم برق نعل اسپش دیو
 یورش و دیده بر زنی دور
 جرشش جز لاجان باز
 او هر لطف رب سلم گو
 از زرش تر از زنی لطف
 غضب آنرا بود که خدا
 هر چه خواهد کند که حکم او است
 ز آنکه صاحب غضب خدا بود
 درین صفت هر دو را خدا
 هست بر بندگان خود کسار
 تعلق بهشت آرد شیر
 آدم تازه رشتی در خلف
 سر زلفت و بار بگذرد
 بدو بایست بر آید از پر کل

فصل فی الصفات المند موده سخن
 صفات الهی تو عالمی

نیست نه صفات فرد احد
 بخودت می کشد و بلف کند
 تو که ز جمل راه کزین
 شوی از عقلی مانده فرید
 در صفای ازلی تو با شوق
 به رحمت بود خالق بار
 که نیایی بخواندت بر شوق
 در توحید را تو بی چو صدق
 که توان از زانگه او
 دست نشانمان نه شود شوق

باز چون بر شیشه صد کنند
 بر پیش سبک فردوزند
 بر پرواز عاده با کنند
 اندکی طمیر ز خود رفته
 تا چوبه باز در را بیند
 بعد از آن برکشایش بکنند
 بزم و دوست ملوک پشاید
 شور یا خست کشا بت بایزد
 اگر که از کشته سال تمام
 مرد در بهر بفرستند
 گدازد از هر گام رام کند
 بار گیر ملوک را شاید
 چون ندید این بخت از خرد
 گاه یار جود و گدازد
 علف دورت و درخت
 بر رادم اندرین عالم
 تن که می کشد ز زنگ عالم
 بر کر آن دم است آدم
 که ازین دم خبر بگویند
 به خواجهی که با شنی او باشد
 دیده خطامی خط ملکوت
 آنکه در بند این جهان ناخوت
 بنام آنکس که غفلت بر آرد
 بهنجو نقش زیاد بهر سراج
 اگر چه دلاله بنی کار است

التمیثیل فی الباری و حیثیت

و سبب

یا دمار و طمس باقی	باز در کوشش چو فریاد کنند
خلق بر باز دار نگیند	روستایان در طلب نام شتاب
برضا بنگر دور و نه ششم	از هر رسم و عاده بر نیزد
صدید که را بد و بیارید	چون ریاضت نیافتا بختی

التمیثیل فی الفرس فی ریاضت الله ان غیر من اهلک کالاعصام علی

هم اصل

بشد آن که از خرمی شد	بایت بار است با شد
می شد در قنار و بجا	آویختن ریخت بخت
با جود غدا بیا بیا شد	مرد را جامی به دست خود و هر

قصه فی القدره و صفه آدم و وجود

و آنکه نیست نقش عالم است	آدم آندم که از قدر در یافت
گفت ستم ز جام و جامه است	جامه و جان ماتی ز نیست
بر دوی خوشی هیچ بکاشم	بر پریده زو ام ناسوسه
بهنجو طبع بر بد که لا محنت	رهمت باو بهر صورت و جان
سود که در از رشک کشی گشت	این جهانست مایه خورج
بر دوعالم بطور چاکر است	شکست کشش که نقش ز شمشیر
بسوی خودی و آن بایست	چون در آمد و سال احوال
گاه خلوت ترا که انباشت	ز آنکه بشد زو غفل و نظر

گردن بر دوشش نیک نشد
 صید گردن در ایاموزند
 خشم از آن دیگران نگرند
 گوشه چشم او کشا ده کند
 از سبب خنده از سبب
 باو اگر کس بخونیا میزد
 هر که دیدش ز پیشش شرم آید
 در نه ناخبریم را سس ساز
 زینش کشد بزم نگام
 توستی از شمشیر با خنده
 نام او سپنجش نکام کند
 نبرد زینش مباراید
 در کم از یار و عینا باشد
 پیش آنادر از انانیت
 خوانده و دفع که هم و خود بکار
 هست از آن دم که مادر
 جان که جان شد ز بوی دشت
 نارد و خوشن تا جان در پا
 کین که انایه سخت از نیست
 در خیده زو ام لاسوسه
 این جهان عقل و ان و جان
 خوانده عاقل در اسرار
 کس و رانه او کس است
 سرچشمه گفتگوی دلاله
 او بهر بخت و وقت خود سه طفر

او خزان خزان و باز کند

چون درین رود بریل و شای

نویشت که یکی خوان رده

پس تو دی یونفسول بدین

فصل فی الرضا و التسلیم

نویکی و یک هم عدد

از نفس نگه آئی دان

اندید که بدست برستن خود

که سناست علاج برستی

قاست عمر خویش اقم ده

نگهای شکمر مرز جبار

در نما و فرات خود سنگ

زهر جان به آب شیان برد

گر بی پیوست باید و گاه

بیج تنهای روی شهر فروز

جابه یوسف ز جابه پید شد

کان نکوتر که در چنین عروج

سفری گریسته بهشت برگشت

گرچه نرد و آتشی از رخت

ز زنده ای بگو که بشد امیر

ای فردا یگان خط قدم

دست مشاطه بهار از دل

لیک آن راه به بیکی ادب

نقش که سه حرف لبش داشت

لیکن یکش که سین صفت

یوسف تو هنوز در جابه است

برونیکت ز بیم و امید

بنده شود نادری ز یون بجا

مادری را که رستی زاید

چون است خرد مرد بجا

چون دل از کم نیست شاد

ختم قاست جو خیم پذیر بود

طوطیان چون مرغ پیش نور

موسخ زهر جان عمر فرست

بیج باشی چو جنت فردی تو

چون یلیمان کمال و داد

آن حال تو پیوست مستی تو

زانکه دود بارگاه را بانه

اندین و که دن بکشد

گرچه جنت چنین خرد پیش

چون شنید از خطاب قنایا

هر که با جابه و خلق در مات

باشش در رسد بهار شمار

دست و دین کن بعد از کلام

باخذ آن بهی که در سبب

این تر گفتم ای شهادر

تو نه همچو سیر در پاک پست

منزاده ماه کی شود او

تو هنوز اینجا نه که ز ناک

چون ز آغاز دل در بر بود

گرچه چو شیر زاده بشد چیر

آن فرشتای سپید که گنج

آن عمل محنت پیرستی

دید و عشق خویش اقم ده

که همه باغ طوطی اند جز باغ

طوطیان به طوطیان شمر

شکرت سوی آینه نبرد

پیش حق پاک و بهشت چاه

چون نمودی هر کس پند بسوز

نفس امار عقل گو باشد

دست بر سر کفی به پستی تاج

مال و جابه نه زهر مغرت

که کش علف نیافت نبوت

خنداری چه ترسی از زگر

وی فردا ندگان بگردم

تا چه آید از عروس سل

از نقش تا درون خویش

چون رفیق زهر در شنگ

نگهدارد گوش هوات کند

کش نه هنگام منهد و گاه

نشب و درت ز خاک و خورشید

تا بدانی که شاه چون باشد

در زده غیشش بگزاید

کان یکی که هیچ از آن یک

نام داری پس نقشش باد

اصل از بپاوشانی دان

تر کسب خو تر ز سوار

هر سبب پیش با بود

صد گمانش با و جو تر بود

تو زور غیبه تنگ شکر

باز گشت شکر ملات چاک

همه باشی چو چکر کوی نو

همچو جنت خیال چه در اوار

درین سینه تو پیوست مستی تو

من بگویم اگر نمی دان

طبع سر مایه ریو بکشد

همین او میراد و مندرش

سر و خوش صحبت بگوشت

چوب روشن ز صدر حق آید

تا چه گلهاد و دزد قار شمار

چون پاک پای سوخته چه دو

همچو زنجیر در هم فکند

که تبال جرم حق و دیر

بود تو چون بیار تو بکشت

بنده نابوده شاه کی شود او

دین و دولت ز تو نماند

عاقبت ناز و غرور گنج بود

شیر و دزد گشت روزی سپید

گرچه آندم بود ز گردید امان
چست حق از بهر جان بخت
دانه ز کشت که خرد و دان با
سوی تو نام شست نام نکو
بد از دور وجود خود ناید
هم بدین پای بند طعن و تیر
نه چون پلوی شمشیر شکست
زانکه داند کرم که محض کرم
زانکه داند خدای انابت را
کی شود بی سبب نموده تو
خیر و نیست در جهان کس
سخت بیار کس بود کفر و
هر چه در خلق منوری است
بیک رنگ و دیده آن است
گرچه باشد لقا آن همه خور
کی شود عقل تو بد و درک
خیر و نیست در جهان صلا
بندگان که از قدر قدرت
قدر و قدر برانند و چون چاک
زبان جو بر لب زبیاں است
سنگ خواران مگر چون آن
آه تو با قضای و بایست
گر درین راه کرمی گرد
سیلار که ز دود خور
چون چرخند اگر چه در بند

گر بر زاید عطیه پس از آن

تو در موشان طبع اندر احوال

فصل فی الخوف و المرحه

در نه محض عیاست هر چه در
که خدای بد را چون ناید
تای گشت گشمال ادیب
مهرش گفت رو که بروی و
نکند مثل آن عناد الم
حکمتش لغت اباحت را
بوده حق ز عقل بوده تو
لقب خیر و نیست کون
قدحی زهر تخ و زان نبرد
اندر آن مفری بر آراست
بد او قصد و نیک جانت
لیک باطن بود و همه بدوب
چه نماید ترا بجز به و شک
نیست چیزی از دمان صلا

بدیخ جلبت و بی خرد نکند
باشد از نادان ماسر ما
مست کفارت را چه بیم آن
خار کی را که می خلد و پاست
تو دعا گوی و اجابت نه
گرچه بشک از سوال محیب
هر چه نیست از بلا و عافیت
مرگ این اهلک و درازگ
بلکه اورا خدای جان باشد
ای باشیر کان ترا آهوت
مست عالم خدای غر و جل
نیک و اند خدای ستودت
هر چه زاید بود و همه بدوب
مرگ اگر چند بد نکوست ترا

فصل فی کبر و قدر

خفته نالند ز گوشمال است
نزدند از برای جان و دندان
برضا شین دل تو نیست
کو تو اند قضای حق خورد
نحو با دام بی دو پست خور
زانکه جان میکند و می خند

پیش و یوان حکم حق برورد
که کند از قضای او است
با قصه ترا خوشت رضا
کردنی بایست غرازی
گردانی که با خدای خوشند
خبر رضای حق آنچه در دست

زانکه فاسق نباشد اهل انوار
اندر آسای مگر خلق لطیف
کمانچه او که در شیرین است
خود نکو کار هر چه بد نکند
هم جاست نکو چه خرد ما
ریخ ببلو و در و دیوار
دستگاه بی بافتست خدای
زانکه داری دل نامت نه
ندیدگی گل خورده طیب
خیر محض است و شمر عافیت
زیر این اغذا و ترا مرگ
خون پشیمانیش در آن شهر
دی با در دکان ترا داد و
که ترا حبش با بیکاه محمل
زانکه اول خود او شربت کائنات
هر چه از تو بود همه آهوت
مال میراثها از دست ترا
آن نه زبان که آن هم از قدر
که شمس هر ز نام و رنگ
شکر سخی حق که داند که در
خبر و دایه و مگر استیست
اشناسی خدا را بچند
تا ز دست فتنش سیل
حکم زنجیران باز کشند
آن نه جهت که آن نه جهت

عاشقی را یکی گفت و دیگری
گفت خوبان چو در بر گیرند
چهره ای که دل ناپا از او
نکند تقدیر او بماند و
ز آنکه از تر او شرف دارد
ای ترش نهاد و ز سرش
دل خوشی بجوئی خوشد
ز آن چو با نفس شمرده شود
دلشمان در فراق پالید
خوشتر از عشق گرم کشند
کترین بندشان زمانه بود
جان مبد و فاش پس بده
از برای دقایق نفع
بچنان بختی که کربان
در نیامی ندای خوشی
پیش در حکم صوبی اش گو
چون گویند پیش من
آند آمد کلیم بر کشیده
خوشتر به پودان کز در
آن اولی تو کم سبزه بر
کامایند پس بماند
جان و سبابه ز عطا
منده او در تابوی منده
منده او در بر همه عشا
نیستانی که در بر هست

که بی مرد و خوش بختند

القول فی الرضا و التسلیم و قصه

بر چه آید بجز بماند
جانی و دل از فی همت دارد
بادیده او گفت کاشن خوش
بجو اولی باب و نفس
فانیت بچشم مرده شود
خاک و خوش خود زیار
گردن روزگار ز کشند
بر از زول چو گزافه بود
و گرفت زنده در کفن مرده
نقد خود هم کم بود برای
سبب ترس کم زدیوان
نیترش چون نگان خوش
چمنها و هم طنا گوسه
درت گوید نگا هر مرده
نصف و در وی در خوشید
چنین بهر راجه با دود
آن اولی در آن گزید
چون کلید ان باند پس
لبس در آن وی بر در
کاماشی تو از در خنده
کامکردی ز منده خد
نکیر و ز شیر کنون
بسی زاک که رخ سجانه است
زاکه شان تا سید بودیم
کتر استن تن زنده او کن
نفس آب می زرت می است
کج و شیرین چو بهر زو و ش
کام درین عالم فتنه ده در
پیش شان روزگار چو است
چون سر عشق آن جهان اند
پیشش هر شس چو خاک سرتبه
از برای دودانگ سیم و فل
سوی آن گزینای علم بود
دره از دست از برای نهاد
چونست گوید نماز کن مگر
نه ز روی کزاق فی کتبی
شده به جبریل در سوا
قوتوی میجو و در کار
مال و تن را بگردگار
جان و سبابه و منده
خیز و کن با سبت از
حمله عفت را به بند
ندگی نیست خد
هر که است چشم عبرت کور

عسیت این خنده و خوش
ماشای شمشاد چندین
از یکی تا بهر ارشاد
تا نرکی جان و ناریا
جانیان زن خود و خوش
در تر از هم حق زنده کن
خاک و با نفس غری است
رشت نبود بهر کج باشد
لکه اشتران چو کرد و تو
و بهر زلفاس شان کز
همچو شسته سر جان دار
سرفه کرده و میان
نکند با خدا کی سیر بدل
جیشش انتران سقیم بود
ز کس بهر بهر بهر
چونست گوید کن بهر
بر چه بر نهاد فی کتبی
کشته به چون کلیم
تو تو اندر برن میان
ساز و کسب بلیانی
بر بهر میل در و فاع
یا دوان از دست علم قدر
جان و سبابه جنگی
و زنده باشی بقا کجا
نیو و بچو مرش و دود

عاشق را یکی گفت و دیگری
گفت خوبان چو در بر گیرند
چهره ای که دل ناپا از او
نکند تقدیر او بماند و
ز آنکه از تر او شرف دارد
ای ترش نهاد و ز سرش
دل خوشی بجوئی خوشد
ز آن چو با نفس شمرده شود
دلشمان در فراق پالید
خوشتر از عشق گرم کشند
کترین بندشان زمانه بود
جان مبد و فاش پس بده
از برای دقایق نفع
بچنان بختی که کربان
در نیامی ندای خوشی
پیش در حکم صوبی اش گو
چون گویند پیش من
آند آمد کلیم بر کشیده
خوشتر به پودان کز در
آن اولی تو کم سبزه بر
کامایند پس بماند
جان و سبابه ز عطا
منده او در تابوی منده
منده او در بر همه عشا
نیستانی که در بر هست

چون پیش از حیات نخستین بروید از میان تنش و در	گشت از تنی بر ارد و دست چون خدای ندرای می شنود	چون مانند است حکم سپهر بهر عزم و سبیل تحقیقی	گشت سی و هفت و نه فرد سکس شست و یک و هفت
آری آری بود که آن باب بر و نیک تو بر تو بود است	آری آری بود که آن باب بر و نیک تو بر تو بود است	آری آری بود که آن باب بر و نیک تو بر تو بود است	آری آری بود که آن باب بر و نیک تو بر تو بود است
تا درین توت و در پیچیده شود فکایت پیچیده جای تو شد نیک و بد را که آن بهر دور از پیش خدای کند پس پیش آدمی را که بر قدر گذشت شد پاک از پیش خدای آنکه او پاک نیست ازین نظر	است چون هم تمام خدای چون خدای نور بنمای تو شد آزمنه جلوه ساز و بر دور که دانه مد و سه که پیش جای که هر کفر و دین خیر گشت از بود پاک بر حقش ک لشت ز او و هر شمس چه فاضل و شکن بوم و نام طلب سلیم	جست خست تو بود و خاک کین ز چرخ و چهار ارکانش پست بر تو که نزد خدای در خیال از فرو و کاست بود تا چو در بون و بلاک شود پاک شود بر خدای شمس و آنکه او بد گشت بود بکلام آئی و در گذر کلیم	تا بدانی که در شمس باد و ست بگذر خاک بایست از خاک از پیش خدای نزد است بر تو که در و ترا از او است از پیش خدای نزد است ز آنکه او بد گشت پاک شود و در گردی بر بر پای شود گشت در بر راه فرسوده

الباب الثاني في ان كلام الله سبحانه وتعالى غير مخلوق وقال ابن
صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم القرآن هو الله و قال صلى الله
عليه وآله واصحابه وسلم اصدق الكلام كلام الله تعالى وقال صلى الله
عليه وآله واصحابه وسلم القرآن اهل الله وقال صلوات الله وسلامه عليه على
واصحابه وسلم ذكر الكلام تهليل اسم

مفتش از این وقت حرف حرف نون و نون و نون نزد خدای حرف و حرف او سرا و بر عل مشکلا که کلاهی می بریشک	نمیت بود فی وقت حرف مر متقی و اندام تنهیت و بر و پذیر صورت او روح جانها و جیت و لها که خطوطی و حمار و هشتک	مفتش از این وقت کی سنجی و هم هر آن شکل نه بر سنجی ز و گرفته مقیم قوت و قوت دل میج و ر خفا قرآن اصل ایمان کن تقوی دین	مفتش از این وقت کی سنجی و هم هر آن شکل نه بر سنجی ز و گرفته مقیم قوت و قوت دل میج و ر خفا قرآن اصل ایمان کن تقوی دین
---	--	--	--

هست قانون حکمت ملک
 آید روشنائی جان فتنه
 عقل نفس از نماند او عجب
 هم جلیل است با حجاب بالا
 سوز است و آتش و روانی
 رفته پیش عرفا نیست او
 از کونست هیچ السلام
 دید و روی و حرف قرآن را
 زاده بر کونند کس فرشته
 زار برش جبهه بلند طبع
 پرده و پرده دارد در راه
 نشاند و در حارم از رفتن
 تو هنوز از کفایت نیست روز
 پیشین ابل جبهه داشت حجت
 مرزا روی خوشین بودست
 سکودین از حریر زدنک
 چون بنجم روان مبارک
 من چشید علم خوشین باطنی
 بصورت سوزش منی خوش
 حرف از انقلاب خود کرد
 بصورت از عین بی غیرت
 کبریا بنیاد مجوید اران
 سر قرآن فتنه ان کونان
 چون باشد زحر جان فتنه
 من گویم اگر چه دشمنان

بہت معیار غارت علیا
ترشیم مرد و اندرمان شقی

عقل کل اگر فیه و شیت

فذكر جلال الحق رب العالمين الفرقان

حجت است لاج و لایق
 جنت الامانی و جنت
 وزیر و نیکوکاران
 چشم به چشم و چشم
 نیکو به نیکو
 عقد و بسته در دامن
 نبود دل نگار شاه
 عرق است و گار
 قشر اول کشیده از کوز
 نقش پیش و بر نهاد
 کار و نیت بد و بیا
 چار و بر خیز آید از
 پس بول چراغ و
 جان شناسد که
 سیرت صورتش نی
 که ز نامحرمان تو
 تن و گردان که
 اوت و خفگان طرار

و در زبان اعراف و ادب
بر زبان طرب و دلفریب
عالمان اعلی و دریا
نمست آن برده چشم و گوش
ز همان تفضل و احسان
بهران حرمان پیش جمال
و اندکس کرمی ببرد
نقش حرف و درخش بقیه
تو ز قرآن نقاب او دید
گر ترا هیچ اهل آن دیده
اولین شربت قوت و نوب
نیمین شربت غایت نور
دل مجرب را شفا می بخش
حسن بنده مگر که صورت
کم ز همان سرای عدن
تو همان دیده و صورت
چهارماری حرف و شبه
حرف با او اگر چه هیچ هست

في ذكر القرآن مجسدة البيان

۱۰ قرآن مجید نکودہ اسے

سکوت تھا مگر انہیں اس وقت
نفس گل نشا نندہ در دست
نفسا از بیان او جلا جہ
ہم دلیل ست با نقاب لال
چرخ دین ابدیش حسرت
نافل از منہ کے اڑے چہ
غافلان اتلاوی زبان
نہست این بخورده روح بخور
ہر نقطہ زوچہ یاران
لبتہ از شک پردہای لال
پردہ از شاہ کے خبر دارد
از رنجی بہت تا سر پر دین
حرف اور حجاب او دیکھ
آن نقاب فنی پر دین
دو عین چون ماہ سج بود
سنت انبیا ستا نہ تو
جان محروم اداوی بہت
مغور اند کہ حسرت این را
خوان قرآن پیش از آن خوان
اکاہل موت طلیعت سلطان
چہ حدیث کئی بر خوان
عجب زخم نقش کرم بہت
زوشنودن کہ خود ہمہ دانہ
سر توان زبان چہ در گفت
حرف چہ پای را ز بر خوان خوان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صدقه

که در وقت
ماده در وقت
بیاورد
عنه
که در وقت
بیاورد
عنه
که در وقت
بیاورد
عنه

سر قرآن پاکه در دل پاک
در بیان با غفلت اندر بسته
است قرآن چه ببرد از آن
یا که بوی این نماید احوال
و چه که شمع و سبط و دانه
مرد و بر سر اندر و خوشتر
است آمد حروف و قرآن
در آید اگر در غیب است
جان جو ال خواند تفرج کند
پرست اید و توب و غفران
تا درین تربیت نه تربیت
یکبار هر چه است آن
عقل بود دلیل امر است
تو بهر خواهی و بهر کار
دیو و گنجیت چه در آن
چون پندرت مرده ای غیب
شاک اجزای خاک است
مشهد بکثرت سواد بازان
در استیغای نماز و گوش
در دعای که بر دورد
آی زور یا بکثرت گفتار و
مغز در آن نیست نه در و
که به صحت در دل است
یت در نه از صفت شد
و اگر در نظر او ظاهر است

در گوید بخت و دهر و پاک
مرگ چه بخت بیا و خلق رسته
تو جو عافیت نه در هر صفت
که تو زشت و مهر و سلطان
ذوق عقل چه بود و دانه
بو بختان رسیدی مقرب
مشو مایل صحت دل حر
کود از چه خوش و خوش
دل به بختی خرد غریب کند
پرست هم پرده دار و غرور
تا برین هر کسی که در کسب است
بیا و دل به بخت و اوقار
عقل عافیت است و کار
کودکی کن نه در این کار
یافت گشتی سلیمان باز
روی تو چشمه گان عالم غیب
پاک باید که پاک ره پید
چشمه گر مانده از قرآن
و نوبی سرور و تاز و خوش
فهم قرآن اذان و باغ و دانه

است در بیان و بیان
اندرین با و دهر و دهر
حرف قرآن تو حرف تیش
زبان با نعت تبار و دهر
گر چه نفس سخن نه از سخن است
حرف قرآن و دست قرآن
حرف - ایز زبان تو از آن
از درون کن کمال موسی ار
لفظا و از حروف در آیت
حکمت از خشت تو سر و دانه
بیدریدین به دل و طوبی
تا درین عالمی که چه پید است
تو کنون ناخدا و دهر است
چون جهان بهر اندر گرفت
بش کاکه که صبح و دین به پید
فرزاد و دهر ای غیب آر نه
تو بختی سید او و دهر است
تسقر آن در چه بختان
سوی سبخی نیاز و خوش
بیش اگر گوشتال حق یا به

نقش و روی بیا و بیان
یک گرم است چه بخت
اب میخورد با طوفان
کتاب سر و دست و دهر
بوی سبخت و دهر و دهر
چراست که در کسب تو
جان قرآن بیا و دهر
از درون جو خور و دهر
چون بهر خرد کاسهای بیا
نهی از قبل تو سر و دهر
زبان حرف تو بیا و بیان
تا درین که دهر که پید است
کی سرادار پرده از دهر
نیکی غرض بای به گرفت
تسب و دهر و دهر
پرده آتش و دهر از دهر
تسبیدی هنوز در وقت
پردای حر و دهر
خردی و دهر از دهر
تسقر آن دهر و دهر
و دهر و دهر و دهر
که بگرد و دهر و دهر
در صافی قسید و دهر
تسب و دهر و دهر
که دهر و دهر و دهر

سخن ذکر اخبار القرآن و فحاشیه

صاف بی گیر و دهر
تسب و دهر و دهر
نه از دهر و دهر

نیز به دهر و دهر
انکه اند به دهر و دهر
تسب و دهر و دهر

در صافی قسید و دهر
تسب و دهر و دهر
که دهر و دهر و دهر

صفت اطفال و غریزات آن
از دست ابر بر باطن طاهر
تا بر روی نایب از حد شتابان
تو که در بند ملک و اتمام
گرچه کن با یله زنی و جان
تا تو باشی از نفس خود محجوب
چون قدم در نی بدان کلیم
سیرت صادقان چنین باشد
تا با یالی تو درج در بهیم
تا ناپاید تو در هر دو ماه

مهت سحر محمد و عالم جان
 شعیب علم اول خوش
 کی برون آید از روضه نور
 چه در از انقباض نشسته
 شود بر بامی علم و انوار
 با تو عقل نور شسته بر چوب
 کندت بر کبر و فاقه نسیم
 بکبر عاشقان چمن باشد
 تا براهی نور ز نام بر نسیم
 روی خوب خود از انقباض

فقر او پر زور و بر گوسه
پاک شوتا مسائے و کیون
فتوہ دولی مرقع قرآن ہے
نبود خاصہ و درجہ ستم
تا در گوہر نقیض یا ہے
مکنہ خبر و درجی و درجہ
چون بخوانی تو بجز دین
پر زور و زور تا کیست
در جہان نیست سہ را ہے
چون مردی که از نفاق تباہ

اسحاقش پر خود دو غمخسبر
 آید از بحر غم و فتن برونا
 نشود کس به تنگ فریب
 رنگ و بلوی سخن جان فخر
 ناد و کیمیا می دین یاب
 آب و زخو آب بندر اسیر
 آب و درون چشمش یوز
 نظم این به سخت یار نیست
 و در بیان نیست از قهر و کاس
 جز از آید طیف روح و سبک

فی نوکریہ الہیہ القرآن

چو تیرت او دوا فلان سر
اندرون بجای جانست
در گذشتی بقبر بجای
فرج و رحمت بجای
نور و روشنایی
لوتوس و ابدان بجای
دست قلمت و چرخ گردان

فی نوکر برادره
آب زباوت و دهر تهنال
خردت گشتری و سرسوزان
کردی آنکه گیسو او در
ناکس برنارن سرن باره
پای بند است و تن و شست

لقرآن
خبر خود را اسب بخنگ آرد
گرچه بی شرفیت باید در چاه
را در دوان کسین جو ان ناز
کسین نداشتند و حرف از قفس
اگر ترا تا بی خجست باید و کاه

سخت است او دعا علان چاه
نور قرآن بسوی نور
تایمانی بنجات بود که
چنگ و روی زنی برآرد چاه
تا بدالتی جهان است آرند
چنینی دیده در هزار قرآن
چشمی مقسم و این چاه

ذکر کشف الکلام

بهر يك پشت كودك را بر سر
 كرده و مستقيم حكم هر ناسخ
 قضايت خود را بر سر
 ساخته و دست مؤيد را بر سر
 كودك زني و دخترش را بر سر
 كودك گني بر قبا س خود مادي
 مي نگردني مگر به پندار
 كه نويسم ترايكي انوي

و کشف
کرده و بخشش نمود که
بر یک من جو و در کاسه
که شمارش بود بر بوی
که گویی حکایت ابرین
کرده و صد و هفتاد و
پاک و دارای خواند

۱۰ الکلام
تو ہمارے نور قرآن را
کہ در روشن کنی و گاہ مثل
کج ز باوان سید بری خستیاں
کہ بر منی خوش کنی بغیر
گاہ گوئی رفیق جاہل را
پسک ہر بگاؤ سے باہر

نامش در کتاب ذکر کرده ام
 نشانه در علم و ادب آن را
 و در بی حیا و عورت آن را
 که با او استی از قریب
 که در نفس برون گشته
 که بعلوم خوشش گشته
 یا به که پس با نیکو
 خون مرغ سپیدای می باید

۱۲
 این کتب در
 مجلس علمیه
 در روز ۲۵
 محرم ۱۳۰۴
 در کتابخانه
 مجلس علمیه
 ثبت گردید
 در روز ۲۵
 محرم ۱۳۰۴
 در کتابخانه
 مجلس علمیه
 ثبت گردید

این همه میل به یک دورم دیدی سجد خری به سوس با چنین نخی نخل کف دست پیش نماز خوشتر از نودان	شام با پاشتی برای شکم نقش بر باد چو نای و دوس زین بهوشم شرم خشت باد	من چه گویم بر دو کمرست بلور با خردیا ابل فرشت باد شرم باد که نیست خودت کله اجان تو کند قمر آن
گوید ای حاصل مصدق تو شب در دوزخ انداز با تو که خشتی چو جبر است شکنند بجز از گفت و گوی و دشت	چند باطل کشیدم از حق تو و ادیک صفت بهی صدق تو سر روی حروفم از شکست نیست کوی نصیب این دشت	گوید اشد اکبر سے دہے حق بخند و سمانی و اعرب خجہ و سر و و نیک آید کہ بخواند سی مرا بر ای باز
گویی لاف زوید عوی ما برسد کوی ما بخت و نگو که بتین هو خشت مرا که چو قوال کردی از بخت	بسند نیست قدر مستی ما سگی آمد که نیامد از و گاه بر افشست مرا مشفوق مردم از بخت	سوی میدان خاص است چنان عقل و دیار از حکم سی سیر و که بیوی شراب را نذر ای مدبر زنده بخت چنان
در سده ای مجاز از سنار کی چشم طعم لذت قرآن از در تن به نظر جان آید	که بازار را باد گنجبار که باز از افشست مرا که باز از افشست مرا که باز از افشست مرا	چون بان بر دی و نبر جان تماشای باغ قرآن آید و آنچه بود چو شد بکین فکون گشته است بعد از قصه سرا
ما بجان تو حمله بنمایم حکومای گشت از تو محکوم مستحق چون کند سماع کلام سودتی چو سیر و غافل	آنجہ بود آنچه هست و آنچه آید چہ کہ در دوزخ و معلوم کہ در خوش موی حق بر اندام نظم او چون نقشه بر سر	خوشک جهان روئی تو لشونہ اندر صفات خدا تا پستی بدیدہ خدا ص نصب بخش چو شرف تو
جروم وی از طریق قدم چنین در نگار مصوبت او کس از دوزخ نرود و نواز ناز و نوبد بجای جان خرد	نوح محفوظ و سپهرن مسلم چون بخوانی نوحه صوت او یوسته خوشین آید از نواز صوت خوبه انبرده به	عرقا بال روح و پرده نور یوست تو بچاه و رانده است تا ایت را درون سحر آرد ز آنکہ در کوئی شفا و دند
بوتیهوت بهی خاش کند پس جو بخش کند و رساید	ز آن پس همچو ز کاش کند پس بدو نای از ایار آید	بیش ازین فتنه ندارد دنگ تا در خوش خشم بگدازد آفرشاه از چنین پائید

مهر کون ملک و مال و جلال که چو روانی فروخت بخت تا مرد و دو و سوی جز نکند شاید و نذرانه مال بزن چو مردان را می رسد بخت نه را نامتوا سپهر بنگن در جهانی کعبه بکا است عالم که جفت لب بکن که سپاد و خفید و قریب تو بی در راهی پش لا اله و فاسق نه میند	از اهل کمان نداد و بستان سرسلان در آفرین بخت در زمان در وی گرد و زو نخ تمنا که خیال بکن تختی گشت از آفرین بخت نه را فتنه و آتش بکن دیو لا حول گوی بسیارست حق نقش بند تر بکن ویده دار و سپید و نامیده از خودی در تو خدای پش دل که بی عمر گشته خسته	شو تبر ده از شیر ار کشتی بر تو در عاشق ار پا برگیر کن ز غیر انش در و حق لا بکن تا روید و بود بری از عقاب و زو فرست از حضرت بی و لی گفت کم کم بکن چو بخت گشت نقش نقش نفس تو کو کن کار و بگذر از گشت علم و دین بکن نه بخت تا که بگشت حاصل از شیر	تا به بینی عمر و سن بش خانه او سپید و در آ بر که بر جانش فرخ بخت هر چه هستی نه ای برب شتر کم بخت لا حول در کمان غلام بخت گوی کردم بگو که خواهم کرد کتاب بخت بخت بخت کمان درین راه کار دار کار گشت عقاب و بخت قوس کی بر آید بخت بخت
--	---	--	--

فصل در بخت

خواجه ابراهیم در بخت که سپاد و خفید و قریب آهست از در و دین پرور خواجه این اطلاق نداد گوشه گیر ازین راهی بخت نه را با کسی بود میوه نه دولت دین پروری بنایه چون بر تو راه عالم سه این در و در حیات تو خد بخت تا پنج تو با بر سر بخت تا پنج تو با بر سر طبع بر پرورش قوی نبود بخت تا پنج تو با بر سر	بخت بکایات فرمایه زور لاغیر و ان و در بخت چو خوش و ناخوش چو بخت ماه خیمه تا قتاب رسد طایفه بخت ز نان پر وازد تخت بر تبت ستوی نبود مل کند ستوی علی ارش	گفت از آنکه بخت خوش این بخت بکایات بخت ای شانی سخن در بخت دین نیای گشت بخت دید و چون کل بخت گر و در یاد و و بخت زین دوزخ حیات بخت بخت تا پنج تو با بر سر ز آنکه در عالم فریب و بخت شیر و زیر بخت و آمار بخت تا پنج تو با بر سر	گفت از آنکه بخت خوش این بخت بکایات بخت ای شانی سخن در بخت دین نیای گشت بخت دید و چون کل بخت گر و در یاد و و بخت زین دوزخ حیات بخت بخت تا پنج تو با بر سر ز آنکه در عالم فریب و بخت شیر و زیر بخت و آمار بخت تا پنج تو با بر سر
--	---	--	--

تو چون دانی از آفرینش حق
 هر چه بخت بر تو بخواهد
 عقل و جان پرده در فرزند
 پس درین چند روز پیش
 دیده عقل را در بر خست
 اندر آمدی چو جایت خست
 چون بحر بستی شنبالی تو
 تا هر جا که شتاد و برسد
 در خوشترین جهان آگاه شد
 پیش ازین پس که بوجو کبر
 بر بر آق خورشیدین پیوست
 صدق بر صدق خرقه یل کمر
 با طلیعه پسند کن در راه
 از سبزه بهی کشیده چو گل
 از هوا چنین بیست
 کار آن که بر آن راه غافل
 سینه را هر که حسن خو سازد
 باد و چشم بر آب رخ بدل آرد
 خاست از روی اضماعت را
 کاف و کور بر انیل از اسه
 خدمت خلق بار بار بشه و بان
 و تبار استبان دین بودند
 چون بوز فتنه فرو شدند
 پرده ایست ظلمت از شب بیک
 این طلیع چو گل در دست

چون نشناسی بیان عیش تو
 چون تو خودی ترا ز رنگ آید
 چاکر نشنایات و حیوانند

تو که در بند آب و نمائے
 هر چه خورده ای مجازی دان
 آنچه عقل و نبات و حیوانست

فصل فی العقل

سر فرو و سببان هر ایت
 نوحی در دودیده یانی تو
 میوای فراخ او برسد
 چه بوی آنکه آن کز آن شویست
 زین پس نیز خند خواهد بود
 در ریش از هوا ای گاه و بگاه
 سازگشتی بهر درخنده کن
 بنده ازین باطن کوکب خوا
 رخت او بار بسته بر فرنگ
 لکسی را چو کرکس بیست
 اکت آن بکران ره جانانی
 فلک هفت آسمان بر اندازد
 سنده بهیده گل گنبد را
 سنت اهدی شفاعت را
 سنت مصطفی چو گنبد را

روشن گشت بر تو گنج کمد
 بدو از خون دیده و در خواب
 بر در دین ازین خدا و شد
 بی تو ایام کارها گشت
 برو قای زمانه کسب مدور
 چه کنی خوشن خوشت اندک
 در ره صدق به که اندر راه
 تو هم موسی چو از برق خرد
 از نهادنالی سه ساله
 زین فضا عت اضا عت
 سینه چون غارت است ساعضا
 عمر بر مرد و نوچه بفر و شسته
 که بنین مایه اسر مد و جد
 فرض الله چون بجا آرد
 قوی خود را بدین دونیکو کمر

کی جهان نماند او دانست
 هر چه بداد و سببانی دان
 اندر از خلق استعجاب است
 گنج و مهربان گنج خوشه
 تا ز راه کدر است باسد
 فرش روغن گنج فضل احد
 از مردن طوبی پندین آید
 بخند از نون چو خندست
 چون تو لب پاکش با گشت
 بگذر زین بقوت روز بروز
 و آنچه بگشت از ده هوا و کمر
 شیر گنبد گنبدین رو باه
 دور ماندند در گذر که به
 پنج بر دوشاخ گو ساله
 زین شفاعت شفاعت یار
 از آن پیش شمس گو جهان یار
 در هوا و کس چو اکوست
 سنت اهدی و فرض احد
 عرش اسر بر پر آرد
 سنت ابن خدمت او کن
 کس گرفتار با خلق مسا و
 خلق را راه رست نمودند
 باز خود کا مکان بر آشتند
 بوسه داده کفر لبش ترک
 و آن چو تیل و قتاب پرست

**فصل فی ذکر الایام الحجابیه و
 نفث الانبیاء علیہ السلام و
 ذکر الانبیاء اخیرین حدیث اکمل**

صدیق شریف
 حدیث اکمل
 کتاب
 اربعین

پیش می چہ در عالم دین
دیده بوجان پاک عالم از دین
اینها رختہ ہم از زرا و
نہایت رختی زانو
چہ پست گرد او بدست نشان
او کسی بود قتل کردن او
اول کن جسم را بستانے
پوشکش در ولایت تقدیر
ازستان در شہر بر دہشت
کرده پشایر طاعت و ست
تا بداند ہر سہ آفاق
شیعہ اورا فلک علم کرد
عالم خیر و زہام بدو
قدش در ازل پر مودہ
جان و خواندہ خیر انہما
سر او سورہ وفا خواندہ
کوی بر بودہ و نہایت شہر
عالم و فرزبان عالم داد
آہ از رب سویی بین عرب
ہم زرب ہم عجم سہ
قابل چون عقیقش اندر بر
فیض فضل فدای انوار
جان او دیدہ ز آفاق ہم
دوہ نہایت بر ہمہ عالم
بلکہ از قتل بیشتر دل او

وقال ابنی صلی اللہ علیہ وسلم
آلہ و صحابہ وسلم اما اول الانبیاء
ماتوا و خیر ہم بعدا و قال صلی اللہ
علیہ وآلہ و صحابہ وسلم کنت
نہیا و آدم بین الماء و الطین قال
صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم
لانی بعدی و قال صلی اللہ علیہ و
آلہ و صحابہ وسلم اما خاتم الانبیاء و
قال صلی اللہ علیہ وآلہ و صحابہ وسلم
حکایہ عن اللہ سبحانہ و تعالی انہ
قال عز وجل خطابا لہ صلی اللہ علیہ
وآلہ و صحابہ وسلم لولاک
ما اظنہ الربوبیتہ
ویدہ صغہ خدای در کل ام

زندگشتہ چو سجدہ انوار
سنتہ بکلف محکم از د
ہر چہ شان نقد بود ہر جا و
آفتابی بنین مد او باد
ہمہ مردود و نہایت نشان
او دلی بود انبیاء و
نیز بانی برین میوانے
صحنہ و بام خانہ ادریس
بودہ جہان برود و کدر
جلوہ در جویار قدر و ست
پای مردی جزوی بر نشان
خانہ بر بام چرخ اعظم کرد
خرف نفس کل تمام بدو
نہ شہر تا بدیدیا سودہ
ای بیلم نزل رختہ و حشر
دل او کرب خدا از زہ
پای بر سہ نہادہ مرشدین
تبع او فتنہ شد آ باد
چشمہ زندگانی اندر لب
ہمہ خدایان است از رساء
قابل چو حصہ شش در بر
فستہ چہ ہا بسایہ او
زاد قتل آدم و عالم
مردار کردگار لوح و قلم
جبریل این کہ لا تعجل

ویدہ صغہ خدای در کل ام

[illegible]

بود مقصود در تشریش او	اینبار نشان بخشش او	یاخته بهر پایم خوار چون	زین شیر چرخ گاو زمین
خوار و بگوشه عین دین	از ایند به تشریش او	اینده غافل ازینا در	دیده و اینچنان در
در بلبله جور برش ازین	در عالم نظام ازین	پیش از اسلام در پیش	و کوشش بوده در لایب کوشش
کرده از کوشی داشته انداد	اسرار ایام در نوی ایند	گشته امی در اعدا دور	و در گزینش باشد آگاه
قدیم و درین بجز نوسید	و طبعی جسد بهر دست	چون بدین جایگاه سفر کرده	خاک آن جای باخود آورده
خورده تا آب و پاک خفته	ز آب گرش چو آسمان رسیده	بادید قصد بخشش ناگردد	آب غربت زینس ناگردد
خاک رده بوده آب بحر پیش	سفر دل مقام توحید بخش	عاقبت شرع قانت در فرم	صدق احمد نوشته بر قاتم
ازین صورت دل و جان	پیش حکم خطاب و فرست	نفس چشپه چو زگرس تر	نقل بر کوشش چو سب

فیه ذکر فضله علی سائر الانبیاء و علیهم الصلوٰة والسلام

از همه زین بخشش رب	یا تفت و بهر دست تفت	ذات او تفسیر و کتب	عرق او در شیر زین
سین مانند نیل کن تمانه	مرغ مانند نفس شکن ترازو	رو که تا دوزن ابر چون او	کس زین بخشش خرب چن
در جهانی گنده آوازده	با خود آورده طعنه تازه	گشته او بان خلق حسرت او	تیسست او را ک بر بصیرت او
تین و قرآن در شده تخر	تقو و شمع او خلق هرگز	او چو موسی ملی و را مامون	هر دو یک رنگ پذیر و بیرون
پر که نزد و آند از او	نام و بی نهاد برسد او	ازین خود نه از برای خود	صدرا عاب کبیر بوده چو
نامه بینر سلطان نشویر	چو پیش از نیاز گوید گیر	حکم او چو حکمت و ان	علم او چو دوست جوان
آن درختی که تین چمن است	شلی خنجر بل و سیوه تیاوت	بهشش از رفیق الاملی چو	تیشش لایبی ابدی کوس
مواکدش بر دعای علوان	موردش بر بند ای مصون	ملتمس و در دنیا و گشت	مقبض نور انبیا و شمر
اول روز در شین نشاد او	آخر روز جان و نوا او	فلتش بر صلی غفل شمار	خلق تیشش بخشش خوش گوار
زلف پاک و از سجد مومن	ز کشت و کلیسا المین	پیش او دیده کرده عالم	زنده گشته چو سجد اولون
شبهه جان پاک آدم او	سینه لفظ کبر عالم او	تا که او بنده گشت از سر	همه عالم ز پای او سجد
آنکه شب رسیده اند کرد	ازین قتل برینا رو کرد	بصیت بخشش بر آینه راز	برقیای بقا اوت نامزد
لغ او میران صادق بود	لغش ابروی او در منافق بود	یا تفت تشریف سجد ملکوت	نیز تشریف بهر فوت و فوت
جلایه آن از دانش علم	کیسار و خنده حکمت و علم	چون گفتی هر که ای در دوش	شونزدیک غفل و در اندک
تا تر اقل چو زردی صواب	بشت پای ندگر در خواب	کو پیشش تین محمد است	محمد دست و بر و در دست

محو کفر از سرای پرده دین
 همه ساد است و دین از محکوم
 نقش میخس کلاه پوشش در
 خلق بنده خدای چاکر او
 شیشه نه از و محسود تر
 از بی شمع در جهان خدای
 نقش در گوش عمارت شایه
 سینه گل نین حاصل شد
 روی چون نقیب نین شایه
 باز ششم نیت سید قلاب
 تو از و چو شیر در شایه
 حکمت اند خصلت صمد
 اختر قرمان و خنث فلک
 نقش اندر بصیرت و مکان
 شمع غیب در دو بار و دوست
 هر که بگفت باسی اهل بصیر
 نزد آن خواند بهر جان و خشت
 از خدا آیدت بر جان

مد لبتا بشمع تا پر دین
 همه نامحرمان از و محروم
 از و غیب و بر عقل است
 قبله شان با و قبله برادر
 سالی نه ز زنده تر
 جان خاموش از زبان شایه
 قلب حین چیست کونین شایه
 اندر نقش جو جان چو شایه
 رای اود و خصلت نین شایه
 برگزینم ز روی عذر نقاب
 من از و چو دل در اندیشه
 و زینت و در ایام احد
 غصه نفس به جان چاکر
 بر توست از قیاس شایه
 شمع صدق در دو بار و دوست
 هرگز از دل نیاید او در
 رفته و دید و بار گشت و

آنکه را از غذای او نورست
 نشد طبع سوی عقل از
 جان عاقل جهان جان پر
 هر که یکدم نبوده بر خوش
 سیرگز از بهر ملک و ملک
 نه زبان که گوشت نین شایه
 نیت پاک چو دل خیر
 چون هر دل گرفت و شایه
 جان گل بهر شید و معبود
 دوست برگزینم چو دل گرفت
 دل زانکه بهر خوشی است
 که به و خلق شکل گویا
 بهر ستانده از که از حق
 ملک و دین امیر و ناصر
 در ره محطت کرم او است
 چون سوی راه خودی بود
 نه چنان و که شیر و شایه

از غذای زمانه بهر دست
 رای عقل سوی شایه
 ز نفس بر جان خوش گذر
 عقل او خون گریه بر جگر
 نقش نین چو نبوده خوش
 پیل ربانی که گوش نین شایه
 نقشه شرک را بر انگیز
 گوش از و بر شایه
 خون لیسیر شید و معبود
 نور تو زری گذر از و نین شایه
 پیشه دین شایه
 بهر تکرار و که صمد
 هم و مهنده یک بصیرت
 سخت شهادت و دین ناصر
 در طریق خدا مسلم او است
 نقش خدای و دین شایه
 آنچنان رو که در دل آید
 بهر شایه
 شکر عشق و دین شایه
 پیش دی آدمی چو اعراس
 بددی صورت از و شایه
 بهشت حال بر شایه
 صدق و عدل و صلی و دین
 رخت و نیت و دین
 فطنت و علم و دین

قصیده المبحث والانزال

بیخود نیت دلی کلاه قیام
 سیرت و خلق او که علم
 کی نمودی چو شرقی از و
 از گریبان نبوت سر برد
 زحاش کرد و بر پاشی شمار
 داد و ز شایه از و
 زهر و دین شایه

خود و جان او مود حکم
 رای آوری و حیه لک
 و این شمع بر زگو هر کرد
 بهمت حفظ و دین خاک و قیام
 معبود اقدم و دین و دین
 نیت و خلق و دین و دین

بشت و دین و دین
 شایه و دین و دین
 که و دین و دین
 شایه و دین و دین
 شایه و دین و دین
 شایه و دین و دین

بشت و دین و دین
 شایه و دین و دین
 که و دین و دین
 شایه و دین و دین
 شایه و دین و دین
 شایه و دین و دین

بر چرخ روی کون رفت شده بیک از بنال بخت لبس بکار عثمان ادر کرد مغز دل و دیکان بان بودند دیدم در شهرم و او جانم را وان قصص بزم جنم شد جان و هم کسب غلیظ یافت از نارسا زبانشور در کنش عقیق ناسفته سر و پستان شمع و دیو را کما نیت فتح بزرگ کارشکوه خورم جامه مخمر باشد دیده سحر و سینه شکمان کماندین و مخمر مانند در در و از قیامت باز سر و از او چون بیارنده دین و ان کرده و دکان بپوش مادر طبع رسیده پستان آتش و نایش کرده بهم از درون سوز و از بون خنده در غم تبارک اند گوشت لبس کشیده و علم بارگران ریش سایه بود بر خاکش رخما خورد و رجم کرده عرش در پیش او نشوع آورد	سرشت و شعلت و نیت ماه نو دین بای او دیده کله از تارک و فث داران په سیب ابله شمشیر اندر کین جسته درین سیدان تغیض و شمشیر گشت ستسک طعنه الوتقی ارچه یارش اندک بودند از شکش جویج جویش فره بر یک جوهری شده همچو هفتاد از ان جوهر که خور از روی او زنده پیش او از جلال بیلقا ننگ و جمل عقبه و شمشیر شرفش پیمان با هم خاک بسته بدینوره در کین جان نور خورشید از ان تالش بود و طلب گدینه و خند و گری مرگ و دوت روی کرد و جو	گردیده بروی تار و دم در جوان شد ای زنده بر گرفته بفضل چون باران بوده یاران و در و دم هر کین ان چهار چوک بود افشش یک شمشیر گشت طوق و تارش از غنی و لک در ان با اندک بودند لب و دندان و پراختن نور و کافران بر ان شده شده انگنه و خمر و دیدن بود از سپهر فرخنده ماه بود آن ایام طلوع باز بود غنیمت را عیب سجده و آسمان بان ملک از درون بر و ناطق بان بزم دین روشن و تابان از او کس نپدید و در شرف از خود و دجانی یک و غیر شمع بود آن بای زنده فندیسان باغ آن خوش بر زمان ملک چون ماک خلق و رفیق و نوید گشت سعد نه راه و از خوشی چون بان از زبان شست
الحسن خلقه صلوات الله و سلامه علیه		
نمان جو خورده و همچو مخمر کنج همایه شد دل با شمر خلق و زیر ان سحر و جادو قانش خون گم کرده آورد	بر زمین نان جو خورده و کاف نور و کمال جرم خورست نه الفت بوده در میان و رفت در فرق فوق و تحت	

نور و کمال جرم خورست
نه الفت بوده در میان و
رفت در فرق فوق و تحت

آتش سبزی آتش گریخت
خدا شمس از بارگاه آفتاب
سفل نیل آب داد مسراو
گشت دیدم شبستان و ای
لطافت فردوس پسندیدم
و اندران گوشه ییبتی
چرخ بخت جدا از گوهر او
آسمان از جمال او ز زمین
وصفت او روح بر زبان از
حقایق او اندرین نگویم
چون در آمدند کشائی از
رهر و اثر آنی فخر
تمام او چشم گشت با تندی
نور کز خالق او شو تر شد
پیش آن شمس ای روحی
چون در آمد بر کز سفل
پیش او گوشت گشت عقل
هر مصالح که مصطفی فرمود
عقل در کتب هدایت او
عقل داد و او را در مجرب
عقل جان از هر قدر نظر
ره نماینده تو نیز نیست
عقل فرمان کشید فی بینه
شیخ روح عقل روحیات
هر کجا روحی خدایه می نمود

جان خود زیر پای آتش
خدا کعبه بر پشت جلال
زشتان جهان جا گراو
سدره و غرر و لوح و لوحی
قهر زندان بدل او دیدم
کین به عیب عالم تنگ
مست از ننگه و دوا و گوهر
خاک چرخ بخت گویا
یاد او آب در دمان دارد
روح عیسی و قالب هدیه
بر گهر شمس دمان علم
آنکه روحی ناز بود و نثار
کام او هم دست بایسیر

پیش شامی که نور بار آورد
گرچه موسی بسوی میل شده
اندر آمد بخوی خوش عاطر
دیدم از دل بدیده لا یوت
هر چه مکنون غیب فقرت بود
مصلحتی که در عالم داد
یک سخن زود عالم سنا
فلق او هر چه در فلق نهاد
محو گشت از بدش کبر
یاخته دین حق بدو تسلیم
دین بدو یافت زینت و رونق
تا که روحی که وی خود نیاند
تا بکشد لعل او کان را

فی شصیه محمد صلی الله علیه و سلم

گفت دین او نور طاف
پیش او فاش گشت نقل همه
عقل باید که گوشه یابد
زیر که عقل از بدت آوست
پیش او خرد که ادا ناب
که بایان بسی حق به عقل
که پذیرای عقل مراد نیست
عشق و ایمان شصیه فی بینه
مای تو ناز و بوفضا نیست
را می در کرد و دم او رسود

و ای که کرد دین زردان را
قدم صدق یافت نقل آوست
عقل و پیش حکم آوست
من نکر دم ز بیم گمراسته
پیش او عقل قدیمه رود
عقل نور در آب دل و تن
عقل خود کار سرسی نمکند
این دو بیرون عقل جان
چون که ان چشم ز غم زن
بست و شرع کار را می

تا ز رشوت جان نثار آورد
نیل چون بر جبرئیل شده
شربت علم غیب در خاطر
در صوبه جوامع ملکوت
در که از مکه مرا بنمود
هر چه گوشه ستر نشاند
نظری زود یک جهان شمس
روح بر دیده قبول نهاد
قدرش شد بسی او جبر
خلق او ز صدای غم آنه عظیم
ز نکره و یافت خلق راه حق
پیش او هر چه در جلد دین آرد
شما شمس ای شمس جان را
خبر آفتاب کوثر شد
عقل با حق شمس و بخت
تا برورد نور ایمان را
در عقیده سبب عقل آوست
ز آنکه در یافت عقل برود
عقل کل را با دوا سفل
تو سیاهی داد و بدید و د
زندگانی ده است فرمان کز
لیک با دین برابری نمکند
آن بدین باین بدین نیاند
و چشمش شمس او که در
مچونش کلام حق دوا سفل

نور و اسطفاک اللاحه المیره

ای شمع آنکه نفس اسوزد
چون تو بیاری از بهر او بسوزد
هر که از جلال مایه بود
گرند آید ای هوا گوشه ان
کانه دین کو که پراز کوران
او دلیل تو بس تو راه چو
مرد بهمت زمره دست بشیر
بی او گریه نماند یگر که
تا قدم برسد فلک نزنه
هر چه گفت و از مطلق آن
دل پرورد او که نیرد نیست
از کرم تو بهر او بر هو
پاک شو پاک شوی از دروغ
در جرم وی ز سلامت جو
نه خدای جهان بر این نفس
سینه را که سنت آراید
کی توان دید تو را جان بشی
ای فرو مانده از این فتنه
در دوزخ فرار کرده و بس
که یثیم گریه کنی باز
از بر تو شعله فتنه شد
تا زمانه تا از دوزخ نترس
سنت آورده چنین بیند
اندرین کارگاه کوفه بود
استانش چو قطره باران

خود سلفش و اید بود
بشنوید این سخن ز خفا بخواه
و اندرین کارگاه خرد و دان
او زبان تو بس تو یاده نگو
چون بهر تر ز دست بشیر
خونی زود جوهری کردی
یاسی گشت از خاک نزنه
و آنچه او کرد و کرد حق و دان
بیج تیار دان چون او نیست
هر بان تر ز دست بر تو بس
کورمانه ترا از ان برین
شرم دار از ارام دست بشیر
گفت مولای مونس بشیر
دل آن سینه شریع رشاید
از دیر به مشرب بشیر
در جیم تن و جیم دل
می نری بهشت و یک بهر
که زنده مار و خرد و نرم از
وز درون جان فتنه با دراز
پس بماند از این بهر شب
در دای محسوس آویند
کار با بشیر و دوزخ و جان
کاول و آخرش بود چو جان

سینت و یوا بر بهر است
تا بگو تیر بر زبان خند
ادب او به از فصاحت شما
و هم خوش قیاس بهر است
سخن او تر است بهر است
جان فد کن تو در خفا بشیر
شعیر و دین ساقی تمرب
قول و فتح خوان تو چون قرآن
بر تو از نفس تو جیم است
سری جان پیدگی پوید
گر تو خواهی که کردی اولیا
با زان که ز ارم دار و خور
تو که بر دوزخ فتنه شد
سینه و دل که جای نمی باشد
که شد از کشتن ز بندگی تو
غشیت که فرو بر و جیم
همه آن پرده آید بهر
که شراب و خمر شود و مشید
مستطیع بر کلاه برین
که ترا دیده بهت و بیند
کاسا است از هر مرسل
مالک در دوزخ است و آو
دایه جان بخردی خوش

رای عقل آنکه سلفه افروزد
رحمه ایا المیر طیب لبس
سینت او سرای نیست
هر که دل داد و دین بهر بود
خرد او به از کمال شما
ترا نشسته خواهی کرد
ادب او بر بهر است
گرند آری ساقی تمرب
و دیده فلک نزنه
لفظ او بهر دان چون قرآن
و شفا اعتقاد آن کیم است
سنت پاک پاک اجوبه
از ارام سلفه و سنت بهر
دوزخ و از ارام سلفه
سینه کن چو پاک سینه
تا بهر دوزخ فتنه می باشد
ز آب و گل و دوزخ فتنه
که دیر شوق شریع است
در تماشای حافل و مجنون
که کشد غل و خوش سلفه
روی او سلفه در دوزخ
چون ز دوزخ سلفه و دان
اوش شرف آخرش دان
هر چه است و آو است
دوزخ از این دایه خوش

از این فتنه از این دایه خوش

چون نیم رخش ایویش نام او پیش و چندیم تا بختی روی دل ازین گشته نام او بر روی جهان پیش دو رخ از نام او چنانچه هر چه خواری در پست آوردن جان از آن در تمام غرق ناله او پیش با شایستی زین در این پیش گل گزید عقل کل را به پیش خفته جو پیش چون کان کل که در آمد بخیر شد رشته نومی به راه حق یوان چون نوت زود بر عشت	سن غلام غلام در پیش دشمن از دست نمردم فصل معلومه علیه معلومه علیه و علی آله و اصحابه و آنچه یابی نبات و دل که از آن روی در سپید نشا آن او پیش بر پیر خردی چو بر پیر پیش فلان آید نانش چاکش غریز در گرگاه آسمان دهست زین همان تپی بهالم اگر نومی زخوی پیش ساختند از جهان بجان	با حسام پیش از فکرم است بی او گیرم و سدی کردم فصل معلومه علیه معلومه علیه و علی آله و اصحابه مقتل از آن نامه او میان که آن روی آید هر که چون خاک نیست عقل چون بر دلق اوران عقل و جانت ابد است ز آسمان گر چه بزار شد کیست خرویی کشش گفته در گوشش پیش رخش در جهان گشته	سن غلام مقرر چه ماکم است بر خلق اندی کردم هر گفتمی چو مصطفی گشته زین جان خود بنام او پیش کز عقل کفر و جهل کاندر آن کارگاه زود است نیست جان بیکه اکیس گرشته است خاک بر سر نقش کلی زندریان در کام از بقا ساخته پیش تا پیش نکر باز شد پیش در نار و بر سر کاشی منتهی در حکیم عش چون رخسار بیای
--	--	--	---

فی ترجیح علی الانبیاء و معلومه علیه و علی آله و اصحابه

انبیاء از آسمان پادشاه نوع حسن حضرت خسته سوی سوخته برادر تو بر گرفته نه رخسار پرده تو رفتاد در این آینه سبته بودی نقاب در ده جان و عیانان لای برید هست در جاده طبعی از زیاد اروی از عیانان بی در	از دساده بسوی آید روح دریا گری میان بسته از بی کوی گشته بر در تو بر دنان نامی مانده چو پیر سه چرخ بر این آینه چون کشای تاب در تو زیر پیر نهاده پیش بریبیب باالی تو باشد کاشیب آیین غرضش	انلی تجلیت آدم از دل جان کلی شب زنده میکا میل بایتمای تو عقدا بسته بهم منظر مانده بر بار و کین خضر بت بیا و سینه سپرد شرف قابله انقباض اهل هفت آسمان بنان هفت در بدر که هفت تو شده از بوی خشت زدنون	بر دت ربنا طمنا خوان مخاشیه برکت مانده غلطان در عرب خانه عیسی مریم باطلق روح قدس روح آب عید آن خاک پایت برد وقت عرشیت از نور بود سرگشت در دنان مانده بر دل غاصیان است تو اند از لکن حوت بحر بر دین
--	---	---	--

سالم و بود و لونا مستزاد بست لعلان کبیرت بپای ایستاده مابین و باز شده به یقوت ستمند و غیر انتظار تو کرده شیب از زمان آمدن بر خبات نظر مانده در سای قرار لیکن از دره ساخت بخت ملک آورده بهر همت رخنه ترش بر پای تو در زحل و خستری جو زومج تیر تازیگ نم دور اندیش لم بقند کلاه کون فساد کردن سنین عاقبت حاصل نظر و کین صرف الانذا اشهر الدوب مختصران و عید و ربکم و را سیر استعیو اینه کاه جلال قوت جان قافیه قل هو اؤکرونی قوم دان خرد لازم لاقنطوا لوالد فرج خضر موسی به پیشگاهش کرده تقدیر آب قدرش از مکر کلاه تشریفش قانتین بنهار انبیا شمر	سالی پیران زینست و شمر چون بر قاضی لیل سمر باطقهای فرزند شمر از قدم و توتیر زینست رفته اند در این برده همچو و عید و پیش خنده طبق آسمان بخت شمر انتظار از سیرت وین بر دو کار و را بفر بایست ز سمانا طبق طبق گوهر کرده خاک و در آتاروخ یا قمر بر رخ شمر در شمر لین نیست قیامی عید حاد و مرغل من بصدنا بردل و او کرد و از سر آتار و اهل حسن اهای معتبران و انکلا و کثیر بنهای خضر لا تیلوا ابشار و جهال ختم عقل سیم ما تر کوا و عید و فی مقام و او کشته و انکلا و انکلا و انکلا و و تعلیم بر کفر و سیر خامشیر بر کشت و زهر قم فاند قیامی خلیف شمر سنتین بر زو کتا شمر	ایستاد و او قمار و شمر سیر و زو شمر شمر ختم بر شمر بر روی تو یوسف اندر و تو کتا بر خمار اقبین و او کشته از مکان آمدن قدما شمر نقل بر و کشت نقل از تو نفس کل آید اندر و جوت آید و شمر آید در کار تیر بر فرق قیام زده شمر با زهره شمشیر زایا نقش سیاه و در و شمر رب سلی بنای ایاک انکلا و انکلا و انکلا ایستاد و امر آمد از قرآن یوم نظوی اسیار برید و فا و غیر هم قیامی جیح بقا خروج اکی و آب قدرت اندر ان قاف قبل خانی زده و زهره کیم خمر که و صدر و زهره و و و و و صا برین برین و شمر نقش مستخفین و زو شمر	ایستاد و او قمار و شمر سیر و زو شمر شمر ختم بر شمر بر روی تو یوسف اندر و تو کتا بر خمار اقبین و او کشته از مکان آمدن قدما شمر نقل بر و کشت نقل از تو نفس کل آید اندر و جوت آید و شمر آید در کار تیر بر فرق قیام زده شمر با زهره شمشیر زایا نقش سیاه و در و شمر رب سلی بنای ایاک انکلا و انکلا و انکلا ایستاد و امر آمد از قرآن یوم نظوی اسیار برید و فا و غیر هم قیامی جیح بقا خروج اکی و آب قدرت اندر ان قاف قبل خانی زده و زهره کیم خمر که و صدر و زهره و و و و و صا برین برین و شمر نقش مستخفین و زو شمر
---	--	---	---

مکب وقت ار کرده برین عقل دانه که جان چو می گوید نایه خوشتر بفرمانه من متا لونی نظام اناکم طی پرش آن نایه از در این که گشتی تو خرق بر خیزان تا ز غنم در افتاب یقین کی توان در ز روی جنت بوم ای بیاقوت گفتن در کردن اگر و درین از تو موسی قارون بوش گشتند جملگی با کسر گوزدانش دران بویایان برند ای شاه عالم و آدم ز خنلو آشکرین کرد در بند بنی ییل کن خون عدو خط و دست کشای نقاب کوه سست خند بگفت گشت مر علی را تو این افرزاس ستیل کن از برای سدر ز آنکه و قدرت دم آدم یافت نه ان پس هزار گزین زور گفتند قوت و پیرایه	بر در دین بر ای بوم الدین عقل خواند بر اینچ جان کوب سج موسی است تپمانه لا تقو لوانی علال ورام کین گل دل که بر و سیدار فرزت فردوس بفران صبح ایمان بسوی شرق وین این چنین نوبتی بر یکسیم کردن تان ایمان کن کرد وین برون کفر و بدنه چو عجب آنکه هست کوشش جد کن جبهه ماشوی شادان دوغ بران اسب وادیم زین کم دین کم ولی دین چند مندی خوشی بی خون عدو نیریش کن بفتح لباب خج و دوزار سنان و کاش تا نهد بر غریز گفت نویسه دو جهان را چو گوشت و گوشت جان و فرمان رو نه بر ویم جانش بی حست تقا و تدو خود پرش جان و سهرایه	جان در آویند ز فکر کش گفتم ای نفس خانت عت گفت از هر قوت قوت جان این بر طلاق هر چه است گفته در کوشش خیار از نودری بام و کانه عالم را است گوی سپهر رنگ تاز چکنی تا نقاب عالم سن کافری گشته از قدم توین مغر پر جان بی کند ویت خانیچ در که جان دارد در هر تو متفی چو بار سپهر آهسب وادیم اتو برای تو گردن پشت کردنش کن از تو یزد دکی پسند کند در بیابان فرو خرام زبل خوشین بچانه کن ملاکش کعبه از بیت بچله پاک کند که تو چون گفتی از ره فرمان هر مردی که مادر کن داد به رفتی مناش جهنت برده تا بام آسمان رفتش	عقل و جان اده برین کش و ساطع عقد کردن دولت در شبی آسمان رسول توان این برون از خیال غما هر بی طیبای علم و فار مسل نوبتی تخم نیل آدم را وی جهان خوش بر آواز نور خرا تو نقاب نوبس اگر یک سر شده بر زیرین کوی بر گل پیچ کند بوبت از بی چون تو میبمان دارد مرکز و آنغرو میو او اخیر ان سدا زین سهرای تو نچ کفر از هر جهان بر کن انتظار تو در هر چند کند ایمایل کن و دنیا لان کل کعبه بخانه گشت کش کن مشکرانه اسهد ملاک کند مرد که جمل بر پذیرد جان بهشت هلاک بر تیر آوا و صدق گفتی در سا که واقعا سایه نبوت و پای خمش
---	--	--	---

فیه صفاته صلوات الله وسلامه علیه وآله و صحابه

صورتی را که بخوش این فصول
گردد شریک و صورتی طلبش نور
نسب از عقل تنهایی شیت
هم معالی و هم معانی شیت

در کمال تمام بود تمام	در کمال تمام بود تمام	پسالت رسالت اور بود	وجلیت نبالت اور بود
خسرو میر رفته او بود	منخرنکله انبیا او بود	غرض از حکمت قدم او بود	در حق او بود و در تمام او بود
آفرینش کمال قدم او بود	کعبه باو به عدم او بود	بر دو و ابرای برده روز	از درون نقشش به دست باز
ایزدش خوانده حاشه و حاشه	روی او خورشید اسی و تناب	شجرای یزر برگ بنی بر گ	جسبه با جمال بے شرک
نه پرش بود در و شش نه قدم	صیت و صولش فیت در عالم	خوانده محی آتش ماهی	سحر و شمع و عقل و صفا
عین و عین شمشیر و دامن	صدا و دال آب و دامن	بوی خوش با می بر کجا دار	و صفت ابن مال مصطفی دار
پیر عقل دما در جانست	گشته او زاده اندر کار کشت	این سپید و شمایه شود آور	هر چه در نور و شرف شود آور
نور نیست مکتب ز آدم	چون بر اندر شاه راه عدم	گر شب چراغ دین شود	ما یسایه زمین داد
سبح عشق در دو گوشت	شیخ صدق در دو ابرو شد	جان او جان مصطفی شد	آتش نور فی جوش کیشید
شب و دید و بار گشت	آمد آن خواجده جهان گشت	چشم برد و دست چو باز شکار	از همه خلق و از همه غبار
لبه چشم کشت او ابرو بود	پیش آن گوسفیت و بدو بود	سایه از آفتاب یاد بر جاسه	عقل کل و گرفته حکمت و راسه
کی دل تیره را چو ماه کند	حرف کاغذ سپید سپاه کند	عشق در زلف حرف کی گنجید	شعشع را دست عقل کی گنجید

فے ذکر محسناته علیه الصلوٰۃ و السلام

آن بنان کو بیان نه کرد	کی دم از خانه سپاه نه کرد	آن بنانی که کرد مدد بدو نیم	کی کشیدی ز خانه صلوة نیم
آنکه چرخ را در شرف نه کرد	کی شمشیری در زمانه بیک نه کرد	چاک سے ز قبا می چو تمام	کی شمشیری بار گیر خانه تمام
آنکه شب را سپید سوخت	کی خون اسبابه روی کند	صیت خورشید او چنان روز	بر قبا می بقاظر از طهر روز
رخ او میران صادق بود	ز نقش او جسد نه منافق بود	راغ آن ندره و زبان سیج	گوش مارش حق منقاف بود
ماه جانفش خون نپذیرد	فے استقامتہ شرعہ علیہ الصلوٰۃ و السلام		شمس عشقش شوق نپذیرد
در راه صفتش نه می نیست			بر تراز قدر او بلند می نیست
در راه او همه معبود بود	و السلام		در که او سود سود بود
بند از عشقش و غرقش بود			اندر حق کبریا میباش بود
بود شتاق حضرت فطرت	تقریبش بر صدقش بود	خود وجود جهان فطینش بود	صدر او آب بخیل برده نچو
تا ابد روح و حور در بندش	سبکدشت اسرای فرشت	در پی خود و تربای سجو د	شرع او را از ان بنایر پاک
آب گدول بماند از نادر	پای بسته بهمانه در عهدش	گر کشا نیندیش بر افلاک	حافظ آن نغمه خلق کوشت
	مشرش شمع او نگیرد کرد	انفسی که بهر حقش آهست	

شده ابرقت آن نفس منور
ای درینا که در جهان سخن
شب سراج چون بخت رفت
چون بر فرق رسید روح این
بیر نیکی از مقام سلسله
گفت تشایا کتون نور و نور
گفت ترغیر بایستم من
تا سفر بود و در پیش ما را
افزین ما بایست پرسید
گفتم ازین پس و آن کند
غیر بودم از مدت قدم
او بخت و بدید آنچه بدید
پیش از آن مر مر جان نامه
مر مر تا خلق راه بود
چون گهی نقش فر از آمد
زانکه پریش داشت غفلت
جسم در رسم غفلت کوشد
جان او با نفس ملبین

سج در با چو نقش نمرود

در پی جان آن سر سادیت

فی ذکر معراج بر صله الله علیه

و آله و اصحابه

که هر کشی ازین خانه مقام
که بگردنیا گشت من
نکشاش بود چون شمشیر
من بی شمشیر دادم آنچه بدید
هر چه گوید مر از دل کشد
گشت ما ضعیف بر قدم
گفت با حق سخن جو بخت منید
عدنان از زبان قال نامه
چون گذشتم ز خلق آه بود
بسوی خورش نیاز زده
زان بوی رفیق الاغلی
اسم در رسم لم نزل کوشد
تن او با نفس رفیق و فرزند
بود و دیار رسول پیش از پیک

بجز نیل من خن و دیت کرد
چون ز کونین بر نهاد قدم
ساملی او بود و من بر او
چون قدم بر نهاد بر کونین
عدنان از جوارم بهمان بود
پیش از آن نامه تابی بود
من تا بدیده و ندانسته
زین سبب تا فر آمدن از راه
زان قحطی که من کا ندیم
طی پشش چون شمشیر
جان و دل بر پیر حبی مان
هر کجا کوشش وین یا لود
رو شب سال و ماه و در کار
صدق صدیق بر اسلام علیک

شسته پاکش بر او در نکات
سز گشت می کشد ناخن
باز از آن جلال و شرف
بخت زرق و برق عطا گیر
باز گشت و همانند خوشتر
بالمایک پند حکایت کرد
نه ناز ایمان دماند قدم
هر دو پیله حاصل و مجمل
مر گشت و دخت عین سیر
لیک جان از قدم هر پای
گشت زان ل کار من نامه
یا زماندم شدم حدت بسته
که بودم ز حال راه آگاه
مر نهیج و هم قاهر کس
زنت و بر قریب شست
سخت شرف و از کس نه
سیر بود قافه نقش بود
مانی چنین او چنان افکار

لله قدامه ایبر کونین حضرت او کو صدیق رضی الله تعالی عنده محمد و آل محمد

الباب الرابع فی فضایل اصحابه و ذکر خلفاء الراشدین رضوان الله
تعالی علیهم جمیعین اولهم ابو بکر بن الصدیق رضی الله تعالی عنه و هو الصدیق
الاکبر و الشيخ الاظهر و الوزير الازهر و الصبح الاقمر و العقیق الانور
الصاحب فی الغار المؤمن فی اشد اید و الاسد ارقال البنی

آنچه بشنید ز رو باد و دشت
دل احمد ز کون بود نقد
آنچه گفت و آمد آن سول گزین
جان بود که خطا وسط بود
گرچه هیچ با کف از بی او
یا سه یا هفت یا کینج بدند
لهذا از آن سگ متابعت نمود
لفظ سبب چو در زبان شنید
لاجرم در میان دایره بود
سده نیز آن ترجم و فیه
تشی از جهان تباسته
بود و چند آن که مست و ماسر
که من فی الدنیا میسر
و او که باب مال و سیل
معدنی و فواید و غیر
ایه وین لیو زو چو
چون کمال جمال و شجاعت
دل خود چون آتش و شربت
عسل لبش جلالیت
الطی و خوشتر خوشتر
مصدق و شیرین بیان بود
نکات نامده و باستانی بود
بر زلفت و بقوت ایمان
نور و نور که بود وین اجاء
ایما قائل بیا شمس در زبان

تسبیح زلفت و عضو و نور و شربت
آدم و حمله انبیا به خط
اول نهایی آخر لبست این
نه خط به عین و خط بود
عجا گشته از آن خلق آگاه
بود و جمعی که جمع شده اند
نما که از آن یک قلم برآمد بود
در شب و راه راه شربت برید
بی زبان مرور برآمد بود
از شقایق سبحان و برسان
از دامن دلی نوید چون پت
که او فوغل و اندر فوغل
زده در پیش حکم خانه فرو سر
کرده بهر خود و افتیار کلیم
در داور هم دل و مگر شمر
سیر شیرین نموده بود و نو
همه خوش و رزق و رزق
چندین دم و فوغل شربت
در درازی شمع و نهان شربت
نما که مقلوب هم هم موم
مصطفی و نهان و آب و
ملت فیت باز بای آورد
شرک شک و کبر و ایمان
وین بود که فیت تجا و کلاه
چشم حامی بنی سید و بحال

دان میجا با که چون تمامه بند
انبیا خط و آرد بود و ند
ز آنکه اول فوغل بود و پس خط
ناوی راه راه نمود و او را
رزق و طبع و مکر و قیا کوشش
نما که از گریه زمان باشد
گاه بود که خود نموده جسم
یک لفظ او به او دستار
انبیا به خط و سول فوغل
چون ندی کو شمع شربت
قدر او در رضای نیر و نو
داده و قرض نهاده و دل و در
ویدی و فوغل گاه و شمار شمر
از در پیش شربت و آیتان
گشته شمع و شمع و شمع
شعله شعله و شمع و شمع
فقه بود که صدیق
گشت حاصل هر چه و نور
عرش شمع محمدی بر او
که همی کرد و بر دوازده
شیخ شمع اعدا و و دست
چون ند اخوت و دکان باز
سال و مده بوده و در شمع
عالمی قصد کافرس کرده
چشم عاقل و روحان بنشیند

همچو بر کاره گرد و او به بند
همه به خط و مبال و نمود
خط و دوم خلق بود و به فوغل
مجمع جمعی بود و او را
گشت مملو شمع که شمع
کی فدا می بود جهان باشد
تا زادی بیافت و شمع
گشت از هنام و در شمع
جان بود که در میان خط
چشم برگوش نهادی و در
چست پیر و این سیلی شمع
است من الدنیا گواه بود
داده و سیل زار و دنیا شمر
در تماشا می و فوغل و شمع
از بی درد و کلفه و دن
از فوغل و فوغل و فوغل
عند لیب و در دنیا م عین
نام کن بر شمع نهادی و سول
و در دکان شمع و نور و
جان و با شمع شمع و شمع
کنش ارادت و دست
مهم آورده و در دکان باز
جان ند و در دکان شمع
او نبوت و شمع کرده
گوهر شمع شمع کانی بنشیند

ایضاً من ظل عمر رضی اللہ عنہ

بود عدل عمر زنی کمره	آنکه صدق دوی بود بر سر	کاف اسلام دین ایمان بر	صدق او عدل عقل چنان بود
دین بوقت یقین بود بهلال	بس بفاروقی یافت خرد کمال	ز آنکه گشت ایمانی بر عیون	بست اسلام عقد و نثار و فر
تا طلب کردیم عمر ز انیت	از میان صفاده سپرد یافت	دل و چون حق تحقیق شد	صداقت دور وید حق شد
کما که کمال اوست او شکر	سبقت بآزاد پر کار	دین نناده برای جوانان	پای طاعت ز طاعت دارد
آنکه طاعت طاعتش بود	آنکه طاعتش با نرسد داد	شوقش در پیش تر نشود	طرق او طاعتش در پیش
عمری از عمر خود یافت	عمر رسد رفته فرق مانده	از چندی و بود در زمانه	سایه او سلای خانه
فقدش حتی بوقت حیات	عقل نهان بچای چهرت	شده از فرشتش ز شمع	زهره زهره ز شمع زن
کرده پیوند دین خویش را	دید اندان پران تو از هر گ	شاهد حق و شمس کو شمس	نایستی ز شمس گشت
کرده و فرودست شد	عمری را پیل عمر اید	بوده میر غمخشنده دین	جان فدای کرد و مال و روان
کرده بهر جوی زردش	حسبک اشده رونق یافت	دوره دین دول فرزند	بلاغ فردوس ابراهیم
خون دل با دم و نایبش	نیل بر نامه بر سفال تو شست	نیل تا نایبش بر خواند	دین خون زرد و دیده اش بر خواند
ماندن کاند و بود و فون	خواهری کاند و بود و فون	از بی حکم نافرینش بنیاب	تا نماند و بخواند و جواب
زده عفاش در بر برای جوان	آتش نماند و سراپا برده	بهر از هر زمان زمانه	سر ایس برستانه
دست نشسته چرخش بسیر	کعبه کرده ز کوی او بسیر	چرخ مالیدگان کو خود از د	عمر مالیدگان تنه را ز د
کرده خوش بآواز شمس	سایه نور دلق هفتد شمس	زرق شمس ستاره کرد و جوش	چرخش شمس کرد و سر
لشت قیصر گونگوت قیصر	دوره در دست او دور شمس	کرد و یقین بر غروریت	سوره سنت اهل صورت را
از بی مومنان شمس کند	تأشیمیت ز راه ایمان کند	روح مکروه تدلی سرکش	الرحی زده داد و دود شمس
چشم شمس دین دین بار	کل باده بود و یاد و سو	نیم شایان ترس با نرس	بجوده کمر زرد و عمر شمس
مانند ز کرد و دست خوب	کرد و تاریخ حلاوت حساب	شماخ و پنج ضلالت او کرد	نقد او ست دینای کرد و جنب
دوی چون ای حساب دود	مل جو گل پای در کار کرد	در بخوانی گراشته بشکوه	نقد ایچ خوان کرد و کوه
روای و مستغنی از دست	راهی اگر سده دین پرست	سپه بدر زمانه دین	شده و دین سپه پرست
آزاین زخم خیمه بون	گرچه فرزند زانین نیست	از عمر عالمی سوره شمس	آواز همه حکام ز نغمه شمس
بست سپه ایچ بر خمش	در سراپه بر خمش	آورد و از زنی آفاست	دوره و از زنی آفاست

درد و رابرای دست و پوسه
نامر آنکه در رعایت حق
کرده از نعل او بدستور
زهره او برای رستخیزند
کرده کم پیش شمش و قمر
جنبه اعدا او و شوکت او
لعیلا میکشاد و شام مجرم
بوی هر دور از ستاد او
او لغز و کباب است و پسر دور
روز از دین بر سر سبیر
سعد و قاص لفظ او شنید
از آن کین گاه بشان زندگ
مختر کردم آن بنا قیام
میر گشت عمر عدل در از
از عمر یافت دین با و شرف
چشم او و شهنش و خوش
گاه با عمر کرد نفس پدید
هر چه از لطف فضل او است
را آنکه بر جای می نشست
آن گشت بود و نود و ششم
چونچه اری از مکنده سپهر
را آنکه بر جای آمد و مرسل
گر بر عقل سپهر در اندازد
نه نیکو پیش روی از میان حال
گفت عثمان که بسینه شکر از

زده و زده جز مستور
عزم حق کرده در ولایت حق
اگرک با جان پیش و پیش پور
بود چون زهره خرمی آید
مستادی خلافت عمر
خرماروزگار دولت او
سبت از روزم عمل زود درم
بدل ظلم او داد او داد
آنجنان قدر در ایحای آورد
گفت یاسار به زخم حذر
و آن کین گاه کفر طایفه
یا رگشتند از مضیق سپاه
پیران روی ای ناقب را
نبردند و قهر نصرت باز
آیت دین شد که نیکه ظلم

خاندانی خراب گشته از و
پیش بر کور کرده همچو حرم
بر بزرگان چون حکم دین داد
بوده در زیر و پیش از شد
عقل او با قضا می او بهر
عجم دشنام را پاس و بداد
سعد و قاص عمر سعد بر ا
در سنا و نه چون بی شمشیر
چونکه کافران بدید از دور
بجلی کسل کشت کشت
کوه پیشگفت سعد عمر و او
کافران سبک شسته شدند
بد و حروف از برای باب کما
ملاکد احرار امان و در امان
سعد و قاص زما در کما

فی فضیله امیر المؤمنین عثمان
بن عفان رضی الله عنه قال ابنه
علیه السلام ایحیاء من الایمان
وعثمان غین بحیا و قال ابنه
علیه السلام من حب عثمان رضا

زهره زهره آب گشته از و
ناله بر رخ کرده همچو حرم
چرخ چرخش از دین خواند
او عدل نایب از دین خواند
عزم او بود و زهره و حرم
چون دلی دوست و طبع خود کشاد
آن دو آنکه از دین و نایب
کفر و اسلام در شده در ضرب
از خست بیلان دلی بر لور
چونکه کسل کشت کشت
کوه پیشگفت سعد عمر و او
کافران سبک شسته شدند
بد و حروف از برای باب کما
ملاکد احرار امان و در امان
سعد و قاص زما در کما
چون مجید رسیده خود رسید
سنت محض سنت است
بر لبش هم جای راه است
را آنکه سینه و جان را از دم
خرم عثمان و حرم سینه
از بی و عطف و از طریق شل
در سینه روح مایه در باز
نطق چون قلم گشت سینه باز
باش از میان جان امان

فقہ استغناء و نور اللہ فعل

گشتہ دین روزگار از
 شد و قارب تو از درگاه
 تمام سده اگر بود در پست
 رستی از پستانه بر بود
 شور می ندر جهان به پیر
 نقل کاغذ سیر سیر نه
 دین ایمان که بود در غمنا
 دایم از شدیم سعدی
 در جنت خلق غمنا
 بدلی و عسر و اندویش
 در آرزو غمنا
 سیرت خلق او مودت علم
 علم نسیل هر در حاصل
 او و اولاد عالم اگر می کرد
 صاحبین سعاد و شست
 دل صاف و کسان شسته و
 بودی با محمد بود بکر
 آنکه بود بکر او جوان بود
 عاقبت شکر او عیب و فتنه
 دل و شوق و محراب
 نیر او شست نیت بود
 شوق شوقی زبان نیت
 عقل در نقل نیت نیت
 نه ز توید بل شکر و

سود و کثرت ملاک از
 دان آقا رب غنا بزرگ
 جبریل از غنا بزرگ
 بیکرانه بهی غمنا و دند
 عقل شان سیرت بیکرانه
 روح کاغذ سیر سیر نه
 محبت این کاغذ سیر سیر نه
 ترالد و لایا خوشی
 مدت از مال پیش غمنا
 بدو چشم چراغ و اندویش
 ساخته روح مصطفی قرآن
 خرد و جان او مودت علم
 دل او سده و جی و حاصل
 طلب مهر و نیکبانی کرد
 از ناپیش و معانه نیت
 همچو بیکرانه بود بکر
 کی بفرزند از زبان بود
 زایر بود او وضع و شست
 چشمه آفتاب و شست آب
 شرم و روی دولت بود
 شرم دیده زبان نیت
 و نه توید به نیت
 که بزرگ توید نیت

شرم و علم و حق شامی
 شربت غم جو جان او شست
 سیرت و اورا چو در دند
 اهل آرزو و کثرت کی بود
 عقل اگر چند صاحب نیت
 عقل کاغذ سیر سیر نه
 دست شامه سیرت
 شرم او را غمنا
 از نیت ساز مصطفی شست
 کرده در کار ملک ملک
 دل و جان او غمنا
 صورت خوب و نیت کمال
 سیرت و عاصم او بود
 از دل خود نیت با نیت
 و نیت از نیت
 بکرانه می بان نیت
 و نیت از نیت
 همه نیت نیت
 در قرأت نیت
 شرم او کار نیت
 قابل آید چو نیت
 بدو نیت از نیت
 چشم نیت

بزرگ شامه شست
 آن شرم از نیت
 با نیت نیت
 شامه شست
 گفت یارب چو نیت
 کیست عثمان که نیت
 کمال شرم شست
 شده شست
 و نیت کف و نیت
 در قرآن شست
 ساخته محل مصطفی قرآن
 قابل صدق عالم حاصل
 سیرت و شست
 بکرانه و اصل کف
 غمنا و نیت
 خایه نیت
 نیت
 در کثرت شست
 با قرأت نیت
 نیت
 نیت
 نیت
 نیت

خواب دارم تر و دختر
 هر که تانق خود فانی او
 گشته در زورش در جبهه که
 بدو فتح آن هر دوین شین
 دیگری زو افکاران بود
 زمان و فتح کشید و دالم
 در صفت زرم پای او محکم
 هم مبرز بلبل و هم داسب
 دل و یار خوش و زویند چشم
 و در صافی کپای افشردسته
 در فرض بود و می مرد شید
 اندر اندر ره جبرئیل ایمن
 چون نه از چشم بود از کمال
 می خواند و گرد و پست شین
 دل لیلین فرست بدو دیده
 ستر قرآن بخواند بودید
 غلت او بود و لطف تبسم
 کو کشیدن چو کا فرید
 خوانده در دین ملک شین
 سرش شمع و دایه دین
 نفسش کشیده و تنه را
 پیشهاد دیده و زو دیده را
 هر که آن دل و زبان بود
 زده از فعل و در کمره را
 حرم او بود و کعبه جان

کرده و در سفر عقل زیر و زبر
ز آنکه قائل نبوده قائل او
در علم عمل بدل سنده
کرده اسلام اهل پاکستان
کافر زبان شیر غران بود
شعر را کرده پیچ و تیر و قلم
وزنی و رنجران او محرم
هم مبارز چو شیر چون پیچ
دست مروی پای پیرو می شد
انیت دلت که دست او پیک
نه عوض باعث جو اندر شیر
لافتی کرد و در افتاب
از و کاوشش پاک بود
کفر و دین زد تو زو بکلیست
ایزد او را بعلوم گزیده
علم بر و جهان شده حاصل
وقت اوغت شیر شنه زده
شیخ در روی حیدر که ار
هم در علم هم عله ارش
مسدود آل سین او
جان و باش خیده تیار
شما شمعده آن رنگش
نقش تیر چون گمان سبک
پر گهر و من قیامت را
و قنایا و بود سیر و ان را

از دور کفر گل برآرند
کرده از خلق دشمنان بجای
حسن و چون عظیم بود و گیسو
بودیتی زبانش گوهرش
به ویت چو ذو افتخار و زبار
نور عیش خشنده کو فر
ز در اوت شکن بر و زار
گوشه و گوش منت از یوسف
دست و خیش چو پای کفر
شب یلدا ز تاج او بود
آهنگان بخت و رباعی
ذو افتخار که از دست خدا
هم نمی آید و می داند
کس ندید از یوسف و ریشتر
تاج مصطفی بر و زار
زلفیاست چو آتش گشته
هر که دیدی حسام او سلوار
کرده در عقد دین تیغ و فلار
جان آزاد مردی تن در
قابل از حق زناست او
عرض کرده بران اهل شهر
تیغ او تیر چرخه بنیان
سربخت از ده به تبر زبان
کرده از هر جان اهل هنر
بو و آهوان شمشیر غلبه

در دین و انکار ابراهیم
 جانم را بکس از خود سپرد
 گشت مقابله با اعدای
 که بدو کرد و علم عالم گشت
 که دو یک تیغ همچو نیزه بار
 باز ترش گشته کافر
 دست او تن برین بر زمین
 که دروغ و حق زمین پوشش
 پیش گروان مدد گشت
 از دین جاسایان از دین بود
 کاینکه نادان بود و بداند
 بفرستاد و بدو شک کرد
 چشم غیر از حاشیاء
 منزه هرگز از یک تنه
 کرده در پیش خود را در
 ستیغ زبان حدیث از پیش
 لغی گشتی بر طریق ملول
 با شجاعت جماعت اندر هم
 خسروست تهنیت دین
 مصلحت و سخی امانت او
 بهشتیست از دین
 بر دوزخ و دوزخ و بال کمان
 روایت نشسته از آب سنان
 درج و یک سخن در دین
 بسید ازین کسبه خط

و در میان علم شجاعت او
شرف نهاده برادرش کاشمر
لوگشت مرد در اسلام بود
چو شب بیدار فرود می آمد
کی نزدی بر معاد می نشی
زیست در حق پیش در برت
بوده چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتین عابد که در پیشتر
شع را دیده بود در این جایز
علی از علم و نور تاب از عالم
خلق حق عشرت غشیرت او
کامی خداوند دال بر لاله
در دل نقش نقش را برین
بود چون شب و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه قال کوی زین شاه
چهره جان مستطاف جاشمر
دو برادر چو نوسه مارون
سوره بلانی در شریف
قدرت عاشقان شمس علم
پیش جان عزیز او روشن
زانکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و کسیرده روز
کار او خیر خود و خود نمود

و در میان علم شجاعت او
شرف نهاده برادرش کاشمر
لوگشت مرد در اسلام بود
چو شب بیدار فرود می آمد
کی نزدی بر معاد می نشی
زیست در حق پیش در برت
بوده چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتین عابد که در پیشتر
شع را دیده بود در این جایز
علی از علم و نور تاب از عالم
خلق حق عشرت غشیرت او
کامی خداوند دال بر لاله
در دل نقش نقش را برین
بود چون شب و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه قال کوی زین شاه
چهره جان مستطاف جاشمر
دو برادر چو نوسه مارون
سوره بلانی در شریف
قدرت عاشقان شمس علم
پیش جان عزیز او روشن
زانکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و کسیرده روز
کار او خیر خود و خود نمود

کرد و خوشید و دما و بدو نیم
این بزمه شاد از رحمت فرشته
هر که صبیحی مخالفت در دوز
هر که تن و نیست و نیران در
شیر و دبا به بر اینا زار و
کاتبه نقش نامه شمر
علم او را که ضحیه کردی
راز دار خداست عجب
کرد از عقل رنر ناگسینه
مستطاف از برای جان خوش
ذرات باری از ان تقدیر
دیو گر نیده در ملا عبشر
که خدای زمانه چاکم او
حکم اسلام را دلیل شمر
کی شود آنکه ماه دین با او
با شریا تری برابر شد
فرش توصیف جان شمس بود
هر دو یک قبله و خوشا زار
هر دو یک دوز و یک صبح بود
در منظوم مصطفی کاشمر
در سرای فنا و کشور دین
در ره خدمت رسول خدا
ساک ملک و شکیانفت
چون توانست چاه کفر نیا
ماند اندر دل علی هر سو

نور افلاک شمس اندر ان تلمیر
او بر دل آند و بر پرده برت
کردی و او از برینا ک و غیره
و اندر اسبخوان فی کلام او
لیک صد کوزه نده کند ارد
نقش قازن کجاست نامنه تاویل
بوده پیه محرم و عرب محرم
راز دار پیمیش شمس حیه
طبع بار از چشم خانزیر
نه زهر کافیه میر شمس
کاشمر نا دیده تا بر ستیده
عقل خندیده در مشا عبشر
خواج روزگار قسطنطین
در که شرح را و کلیل شمر
تبع تابع شریا و
چون گلی باغبی برادرش
حسن اسلام تیغ و شمس بود
هر دو یک روح و کاشمر
هر دو پیرایه شمس بود
روح محفوظ باو شمس
حیدر ملک بود و کوثر دین
اندرین کارگاه دین نیا
جز با ندازه علم شمس نگفت
چاه دین هم نماند
عزیز کسی چونیم و نماند

در میان علم شجاعت او
شرف نهاده برادرش کاشمر
لوگشت مرد در اسلام بود
چو شب بیدار فرود می آمد
کی نزدی بر معاد می نشی
زیست در حق پیش در برت
بوده چشم و چراغ پنبه
چاره او بر دست دیده
خوشتین عابد که در پیشتر
شع را دیده بود در این جایز
علی از علم و نور تاب از عالم
خلق حق عشرت غشیرت او
کامی خداوند دال بر لاله
در دل نقش نقش را برین
بود چون شب و بر دران
در اید بازل قرن سبوت
سینه قال کوی زین شاه
چهره جان مستطاف جاشمر
دو برادر چو نوسه مارون
سوره بلانی در شریف
قدرت عاشقان شمس علم
پیش جان عزیز او روشن
زانکه دل تنگ دیده علم فرا
درین ابد و کسیرده روز
کار او خیر خود و خود نمود

چو زبان افتاب را از ابر توت خورشید قوت نماز کسری بر زدی از زبان آب روشنی برده اطلب شیرین دایم چو شیرین پیر و کوته و شادمانیت بوده پیوسته در عقیده و سیر ز آنکه از غم و غم و غم بود او را غمی ضیاع پدید خال مشکین نبود و خوشید و آنکه خوانی کتون محاوره آنکه خرابه و مناقق نیست یا علی که بود و خشت دوست پاری عقل جوی چو چرخ بار و شمش کز بر چرخ کبود وین باغی سیان خون و دجا باز اندر دل علی هر سو هر کی غمین صد هنر از غر شیر باد کن از آن نامه هر کی لفظ کواد اگر دوست سنگشت بر دمان آورد زاد مردی و علم و خط و فن سنگشت مشکاف آمد بجو خوشه شیرین پائیده نطق فصیح از برای شیرین	کی شود خشت با سلمان گبر داده چرخ ز گشتن باز او شش سر بریدی انگران باز غم شش شانه با غم روی گرد و شش می خوش از برون دست و زرد و نیت تا کجا تا بدید چشم عشق که خرد را امام حیدر بود سایه آن پیش و دودید خال بر دیده بود و لک سید و آنکه در سایه است ز کوه شده مملوک و شش فانی کی ز بر غم بایست است حاکم خشت کمر بست کینه بر کاسه بر نوازد طلع نقدان و بیم قفس عشق کرسی چو نوازد هر کی دال و صد هنر از غر خام کی شمش آبخیزان خام سنگشت مضطرب کرد قطره آب بر زبان آورد سنگشت از بن ناخن نطق حیدر چو کوه قاف تابت استوار و تائید مرفعی خواند شش بصیرت او	او شش حاج بود و از رنگ خشم بارانی خوشش باز کرد گر تور چو جنگیان کرد کرد چون گردن و گشتن باز اندرین عالم و دران عالم چرخ بر چرخ خاک رنگد شش نطق بود چون خرد گستران مرد را چون ریس بود و شش خال را بود قصه و احوال آنکه در دغا و تلویح است شیرین عرق زین جهان پیروز گفت کین ز یک صدف بود کرده خشان او ز دیو زمر در ره خدمت رسول خدا دور دارند در دغا و شش بقی پروردگار و شش خامه او که باشد شش زاد آنکه غمش غیب که بود آن شمش که بسیار شش نه بهر کام کوئی بد شش سنگشت خوشش از کرد گشت از بهر سود و شش لازم در آن خدا و شش گفته او را رسول شش آدمی و مهر از هر ان بیم	او ز مردم چو نسل بود و رنگ جز به شش و شش کار نکرد روم چون لخت و رنگان کرد وین کوه را گریبان باز اوست با کل علم و بار علم عصرانی و عاشق و شش عالمی بود چو روح فراخ سایه شش کتب و جوا وید لیکن از جمله خیر با خال آن نه خالی و شش شش سگ بود که یک شش هر دو پیرایش شش بود سطح دوزخ از شش شش اندرین کارگاه دوزخ شش باغبان شش باغبان شش علی آزدن از شش شش نقطه او یک نقطه شش دال با در شش شش بود نقطه او سوی شش شش بروز در یک صفت شش انگشتی و روان حیدر کرد سنگشت مصطفی و شش دین پروردگار شش کای خدایان از شش شش دل پر چرخ شش شش
---	---	--	---

رعل انہ رحل خود حیران سلم او از برای یک تسلیم دیگری از برای ریشنا منج را از برای علم او بود انگ بر من قفسه برون آید الح علمش گشته از پرده	خشم ناپسند سولی و گمران گفت در بیت مال باز بوسم نبستی تو سرای خدمت ما دوہر اکہ فدای علم او بود سوی عاقل حکیم چون آید ستمت علمش نہادہ بر روزگار	تسجب زرقم نیرش نیر چون دودود بدید ازین ازاد بنگرم سن سولی و دال ثنا نما و گر بار دشت اندرین او تو نیست غصم را باب دو گر دوان زینر ناخوشا	نشتہ چون کمان بر رخ نور گشت حیران ال ال از نور نقوم نیز در جوال شمس خبر حسین را ہمتن دین لیک شخص و جی ہلبہ شیر مودی بکروی آتشا
--	---	---	---

فہ صفت حرب صقین فی قتل عمار یاسر رفسہ اللہ عظم

ر ذہ صقین چو حرب دہو الت وسازو بہنیشا سال او در گذشتہ از شد در مصاف زیدہ گشت شب سبک از پستہ گونگونا کہ کشیدیم ہار زول رسول این زمان گشتہ شد چاکہ عمر و عاص این بیث چون انکہ صد سالہ اگر بآرد جملہ رفسہ نہ نشیند نہ با چنین کس علی نیامزد او چو خورشید بود و شمس خضم او و زینہ ہلک و داو	کہ ہم شدہ کارزار و ستاد و شوم گشتہ زندہ انکارید تبع را کہ شدہ زود و برج کہ منم شخ دین ویر عرب در زمان جان شخ و در دایرہ کہ میگفتن این شخ شوی تو کار دل درین مرد و در پیار کہ ہم سبز از کوہی چہ بارہ نہ بد بیشکی گشتہ زود پیدا ارد رونق کار خود در ان بدیدہ شاید از عقل ابر برین مرد سین کو تاہ کہ دود از پی شتہ لاحرم خضم پای ادم نہاد	تر و د عمار یاسر آمد شیر از پی دین چہ جان کیم و بار خشم خود را عمار یاسر بیت کہ در جوالان گفت بکیر سے چون بدیدند مرد و از زبان گفت عمار پس ہما تو ہم تیغ سپہ چہ بکشد نہ گفت من شہما حق است چہ بین پس علی بود قاتل عمار آنکہ را اگر ازین نہاد باشد خضم وضع بود او چون شہید او ز خصمان سپہ بفرستیدے کہ وہ خصمان او چہ نہاد	کندہ اگر دود اہم این چو شوم ر ذہ شہد گنگ نام خواہ پرسی رہنما بہر بیت سقلہ مدی و در اندر شہد تر و در خواست زینہ از فنا قاتل او بدہ انکہ ہلکوست نودہ کردند و می برا کنند نہ این ہمہ گفت و گو چہ شہد نیت جای ملات گفتار مرد خوانی و ر غلط باشم چہ محل میں را بر خورشید علم اکا نسبت بکشدے سلجہ اینجا دود و زینہ اینجا
---	--	--	--

ز
چون

فہ قتل امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب

کہ ہم اللہ و جہد علم علیہ السلام

پس علم آن سبیدین آن سزاوار نیست و غیر بزرگش سزاوارتی آن بکون بر زرب دم	پس علم آن سبیدین آن سزاوار نیست و غیر بزرگش سزاوارتی آن بکون بر زرب دم	پس علم آن سبیدین آن سزاوار نیست و غیر بزرگش سزاوارتی آن بکون بر زرب دم	پس علم آن سبیدین آن سزاوار نیست و غیر بزرگش سزاوارتی آن بکون بر زرب دم
---	---	---	---

پس علم آن سبیدین

بر که احال ادرین شمار بود	مرد با باغی چه کار بود	نه علی ز خشان چون بود	شیر با گاه و نشین چون بود
بناوب هر که باغی نه شکست	هر که گوشت باغی نه شکست	صورت ملک اکمل نه شکست	ازلی مرصوت نه شکست
ساک معنی گرفت و نیکان	آیه غزل بن حیان نه شکست	دور کرد این همه را نه شکست	شیر بود و می کرد نه شکست
و او حق شرف نماند چه	خرفه مشن نه از فاعله	ای شایسته سخن نه شکست	کوتی نه فاعله نه شکست
جای توبیل نیست و گرفتار	خمس را اندرین سخن نه شکست	بگذر از گفت و گوی بود	تا بوی سال در ماه آلوده
	ای شایسته گوی خوب تر	در شانی گزیده حیرت	

فیه فیض امام حسن رضی الله تعالی عنه قال علیه الصلوٰه
و السلام اولادنا نعم الجمل حملکم و نعم الراكبان انتما کما خبر

قره العین مصطفیٰ بگزین	منکما ذکر احسن نیرب اخترن	شاه اسلام شریع خردین
به علی آنکه در شام دے	آید از گیسویش بوی طے	سید القوم اولیا او بود
آنچنان در آتش و دنا بود	اینبار بجای غلت او بود	و دیده دول حبیب مولی را
شرف صدر شیر و خراب	حسن سید اولی الاکابر	شعفت خورشید بی بالین
فلک جاسه کوه زبره دنا	نمخت مهر برین تلخ	در کمال تزلزل سید است
حبش سبب است از طعنه	نیش سوزت ازیر دنا	دای کونتر و عددی شو
شیخ صدیق در دلائل او	نمختی سبب در محامل او	پاک عرق او نفس خورشید
افکنده بود از دل زنگرا	عیده او خیر کج کبر	تقدیر پاک در دناش کرد
و آنکه آمد ز مردمی پاک	هو دنا بد زرد و جوب پاک	زیر در کلام او زلال انود
و آنکه از او ششید نه	وان ز دشمن می شنید نه	بر مائش از دناش غلو
سند باطل جو حق در دنا	اهل حق اتوبه در کور دنا	دل دنا بگرشتنا
چون جهان خیر را بشیر	ز دل دنا وی از زیر	روی قبال سوی او آمد
جود باین درم دل پیروز	تا جو خورشید و دنا سر فروز	خود از دنا بگرشتنا
خدا خورشید جو بحر دنا	سرخ اصل بود دنا سر فروز	شیر دناش عالم پاک
	سرخ عرق و دل جگر تر	باشد از خوش شمشیر

فصل فی سبب قتل علیہ السلام و صفات المراءا مان المعصومین

کر دو فتنان و جهان فرا خال ماد و بهر دنیا را اگر چست خال بادیست نایاب حصه و شیب دوم شیب هر یک را برادران بودند چو فتادی کن بوفتنان بی سبب خصم قصد یاشد کرد لبس عوم با رفرم کرد صد و فتنه و دانه باره بگر گشت با و بشود و میشد آنکه ز مود و آنکه داد و ستاد حق بگویم منی از که اندیشم که فرستاد و را بر کوی که بفریفت و در دم با و فت کین کو عقد و تراد و دم پس بر مراد و هم نرسد اچیز پذیرفت و بفرستد رفت و با خود بر بدست	منگ چگون در فتنه و دوا زهر مرز و شیب زهر آرا نور بویگر را بخیال انگار آنکه اورا حریف بود است مستطی را بجای جان بودند که از گشت خاندان و مراد او بد نیست و زان انگار قبرتی چو زهر نایاب گشت بدر انداختند زان بچشگر آن بر شرافت و بفرستد خود خدایا بد او بر و شیب اچیز بشد یقین شده پیشم بر زمین بی بوی لبه شیب از و گوهر که نیست جانم گشت بوی کشیدم و فرستادم مرز و فتری و جان تنه مرز و در زمان ناهنما و چند تر در جهان ز خود گام خبران دل پر آذرا و	ماند و آبا و از خانی گشت هر که بخال ازین شمار بود عاشق و مهرست خواهر او باز میبوند بود و در سجده این صفت معصی بودند از چه مخصوص شد بخالی ما بار دیگر بقصد او بر شافت دست کرد و بد او شیان جان بداد اندران غم خوش زهر جان هر که داد بگو از بگویم بر فر و صفت بحال صده شیب شیب آن بد آنکه بوش که فتن این تر دو گویند و عقد و از بید گزارین کار تمام کن تا بگرد آنچه کردنی بود شمر جان بی بیهوده کرد و هر کار صد تر را فرین بار خد اشنوی فر که از برادر او	خاندان نبوت از شرف مرد و با علی چه کار بود خال نایب بود برادر او که شد آراسته بد و خانه تعلک مادران ما بودند این صفتان زیان خالی ما بیگناهی و ریشخندان که جهان با و زان خندان با و بر جان خصم او گشت گفت عمر آرسن بودند که کاند و شیب است خالی که و را جام زهر و دلفین که برو با و تا ابد نشت که ز شرف و مال بند رسید خوشتین تو نیکنام کن لیک ندان فعل بد نیک شود تا ابد ماند و منجم و نار بر جستن با و تا بر و طینه
---	--	---	---

در وقت شهادت حضرت علی علیه السلام
فرمود که ای کسان که مرا می شناسید
این صفت را در خود داشته باشید
تا از عذاب خداوند محفوظ بمانید

فصل فی سبب قتل علیہ السلام و صفات المراءا مان المعصومین
و الالاضفیار و اولاد الالاضفیار و شیب الالاضفیار و الالاضفیار

عین المصطفیٰ و بجهة المرقصاء و له فاطمة الزهراء رضى الله تعالى
عنهما قال الله تبارک و تعالیٰ الذين يؤذون الله و رسوله
لعنهم الله في الدنيا و الآخرة و اولئک هم الخاسرون
و قال انس بن مالك رضي الله عنه و سلم تركت کتاب الله و

عقوبت سے علیہ السلام

سید مرتضیٰ امیر حسین آئل و فوش ہر وقت پیش پیش ہر وقت آسمان قدر شتری دید چرخش انس یافتہ زہرا قابل ازرق زرات او ہم قیامش چہ نئی نیوی گوہری زہر جلال دری از ہر مصطفیٰ بود او ز حیدر چون خاتم انبیا عقد در زہر عیدیا شبست غرنا بیت شتر اصل ثابت ہستارت کردہ چون صفیہ بلطف چون تباہ وقت تابش شدہ عقل شریعت با	کبریا و سہ نبود و کونین افق و شمشیر ہر کون و نیز شمشیر حیدر عیسا نقیب خلق مخفی افشار کردہ ہر جان سال ما و نبود و حق امانت او بزرگی تو و ہر ہی سرست یافتہ از کمال صدق جلال صدقش شست مرتضیٰ بود از اچہ چون از حیدر بودہ جبریل صدق نباش منصب دین زہر شتر سی ایسہ کونین شتر شرف و غر و خلق ہر مگر گرم او طباہ شتر سایہ سار از آفتاب شتر	شراب دین ہمالیہ شتر خلق او چو خلق پیغمبر ہمت او دہائی قیامش صفیہ حیدر کشیدہ بد شتر اندر آفتاب کشور دین بازوانہ ہمہ بعیرت او آن نبی طلت بزرگ نسب سرو سینہ روی در دیدار اصل او از ہر اسے مخفی و ز سوان ہدی حیات او بودہ او سر و چو بار ہنس اصل او در زمین طبع مگر گرم او ز آب زلال مشرق او الویت بے آخر خشم از اصل او کہ وار خشم منع اصل و فرع او دل باز	خشت دین زہر شتر خلق او چو خلق پاک پدر نام او گستریدہ در ہر شتر مرتضیٰ پروردیدہ در آفتاب بود و صدر ملک و کوثر دین شجرہ ہر کسے سرسیرت او آن ز علم دورہ چرخ عرب رہت مانند آفتاب مختار بودہ بان نبی و صلب و ست دن او دی دین بابت او سر و طبع و باد و آفتاب فرع او اندر آسمان و قیام منع کردہ اصل نفی و ضلال راز او طبعیت بے ظاہر ز و جگر گوشتہ ہر خشم نست بزر و فرع او ایمان
---	--	---	---

شاخ اینج بانی مصطفی
بوده بهر دم جیش نعت را

قری ازین خطه نبوی
بوده ناپید جیش عدت را

اندرویش مرد و جیش گناه
باد بهر دوستان او جنت

بوریا و از نیست بومی ربا
باد بهر دشمنان او لنت

فے قتل مسیر المومنین و امام المقتدین و له سید الشفیعین
ابن مرتضی نورعین محمد حسین مقتول کربلا رضی اللہ تعالیٰ عنہ

دشمنان قصد جان او کردند
بریزید بلیه بیت کرد
نام و زاری نامه و جلیل
راه آب نوت پرستند
شمر و عبد الله زیاد لیر
سرش از تن بخت بریدند
به شقا ندرون برید بلیه
بینه از قون خوشی ملا کردند
کشتن چرخ از حدیث دایر
شهر با نو ذریب گربان
عکس الاضریتاده سبک
بر جفا کرده آن گال امر از
فاطمه شو بهیاض کشیده
حسن از زخم کرده سینه بود
عالی بر جفا دیر شده
همه سار دل از عکس صد دغا
بسیج تا و رده درو بهر یاد
کرده و فرخ برای او حسین

تا دیار از تن بر آوردند
تا که از خانه اندر بر آوردند
از دیکه کشید و در سبیل
دل او و عزا و غم خستند
رو چنان جفت باد با فقر
و اندران فعل خود و برند
نقطه بود ما سرش بر سید
کین درینه جنت و نه کار
و ان کافاته شینت و عمل
مانده از قتل آن گان چرخ
و ان سگان ظلم را داده و کتا
رفته از جفا برده انگار
خون جاریه و پیر از وید
رتیب از دیده ما برانده وید
رو به مرده شره شیر شده
شده بیکر قرب طاعنی باغ
مصطفی را و مرتضی را یاد
بو اکرم را گدیده بر جنت

عرو باصل زونا در آنجا
شمر و از زم جنگی برد
که بلا چون غلام و دختر
عرو عاص و نرید بخت
بر کشید ندیغ به آرم
تشنه از تن خشم پادشاه
پیش نهاد و شادمانی کرد
دست نشینش این بود
کین با تیر خنجر حسین
سر سینه بر کشته پالان
عرو عاص و نرید این یاد
کرده آل نرید و شمر کین
مصطفی جامه حله بدریده
شهر با نوبی گشته حسنین
کافران در اول کار
کین خود باز خواسته ترش
کیسو انداخته بجایه را
راه آرم و شمر بر لبه

قتل از خیریت پای زد
جمعه از دشمنان بر و کتا
زود این دریا و بروی تاش
سید اب بر فکند سبیر
بر خد از رس نه زردم
آل مردان بر و لقا کرده
کین بر دین و دامن کرد
نزد نصیب از تن و لبه
خواسته کینمای بدر حسنین
پیش ایشان زود و دل نال
اچو قوم شود و صلح و عا
استد او بینت و در دین
علی از دیده خون باریده
علی الاشراف و دوزخ چرخ
شده از زخم و دلفقار فکا
شده قلع بدین نجات چرخ
رشت کرده ره مخالفه
عهد یحسان شرع است

صفت کربلا و شمر و عظم

چند اگر بلا و آن تو قسم و آن تن بریده و دل خفا و آن چنان شالمان یاد کرد تنها لعل گون زخوش در غمش و تنه و یکا	هر بخت آورد و بختی نسیم و آن غزلان شمع و له جاک کرده بر شلم خوش بن اصرار چو بود در جهان بختی بین برسد نیز و سر بجای نسیم هر که بدگوی آن مکان باشد	و آن سر و تن بجای غلغله و آن گزین همه جوان گشته مرست و دین خاندان بود تاج برسد نماند و دیگر دار آل یسین برادر یکسال و آنک اوشا و آن جهان	نق بر سر بسته بد فتنه و آن گل تو تنش باخته حمله بر بسته و قبل و بعد که از آن تلخی خوشتر است عاجز و حواس یکس و عطلان
--	--	---	---

التشیل فی الاشتیاق الی الشهد الکریم و السینه بان

یکون مبشاة به الروح المعشیم

بوده و شمر کوفه عزیز کو کی چند ز پرست و نیم آدمی از میان شهر برون گفته اطفال ای پوید شود از پرستای آلوده من غلام نهی که از دست	سال خورده ضیف بخت شده خان زکر بلا نسیم دیدم از غلامان بجز دل نکو باد را پی پوید با و چون گشت شهر پیوده بگذر و روز باد بردارد	بروز از اولاد مصطفی ز آل هر روز بماند او گناه بر ره که بلا با ستاده پشتی ز آنکه دشو و دشوار خط ازین جمله باد بردارد قدر میراثین با شناسد	مستحق ماند و بی نصیب کو دکان را از غلغله بر شدیدی ز در و دل با و بر گردید از نسیم مشهور سوی تا اهل ختم گذارید از جفا می خصم نه رسد
---	---	---	---

صفت احراز الاعداء الباعین علیهم ما یستحق به

آدمی چون گشت دستیار مرد عاقل بر آن گشت غیر از اشی بود چون من ازین بن خالی تر از انکه را عمر و عاص پدید گشت داد که بر یکس باد هر که را اشی شود دید کردن	هر که را اشی شود دید کردن که زین پویش با رسید که زدن بود خوش از غلغله که زین زهر سم دلا دارم یا زین پدید پشدمیر که زهر و اکتد به نیکی باد مشتش عقده گشت برگردان	هر که را اشی شود دید کردن دین بدینا بخیره مغرور آن که این جیب خالی بود پس تو گوئی زین پدید استحق عذاب و فقر است من نیم دوست و دشمن و زین از دشمنی جهان میر حسین	زنده کس چه دین و بخت نکت نیک و دوری کو شد سینا زکی این خالی بود عمر و عاص پدید پشدمیر بهره و بد و خالی و بد و بد از آن قبیله نیم بعد پدید سعد هزاران تن است از آن
--	---	---	---

ذکر فی فضیلت امام الاعظم مفتاح الشریعہ و سراج الامة و
کنوز الزلیعہ منج الدین النبویہ ابو حسیقہ نعمان بن ثابت
رضی اللہ تعالیٰ عنہ

دین جو گنج دشت ازین چو نظر نہد ایا زرا سی نہمانے پیشو اسی الیہ دین بود چون پرورد رسول ثابت بود تسکین را در دین تلاوت او بود و در زیر کشید ازین پشت او خود را سنبه بود در دینیت دین اوست بود کرده در شاہزاد فتح و ظفر با دو در آن آن بد علان ازینے فطنت و داریت او کردم چو روشن شهاب و نور با در کمال کسبیار خلق پیشی ازین طریق صواب داوہ اور اس کے اولیت و کرامت نقش سننے خط او و جد از درون شمع و قیچ اسلام پر گرفت از ضلالت کی را علم او کرده جلد را کی رنگ دان عثمان حسی نعمان بن ثابت	خلق در دین شمع مذکور کرد آشتی و او با سلمانی علم و علم شمس المین بود چون بنی کار کرد و او نمود من عشق نبی ثابت او حجت صدق و رحمت حق لوح محفوظ شمع احمد بود در شریعت سراج است بود پنج سر و ہری چون نام پدر دست از چہ گاہ نگد لان باوشان بریر است او از زبان برگزیدہ رسم ہوا نوشته شان چون قباہی و زہار ماندہ حیران جو گوئی و طیب دل نباش نظم و نظم و تقیز بود و روزی ہفتہ و شرب قدر وزیر و ن مازن شیدہ عام و در کرد و از جهان و رنگ ہمدہ انگنہ نام و در از رنگ تا چو خوشید بر جهان بر تاخت	ہمدہ نور گرفتہ اندر حجاب آفتاب سپہر سر و ست ہمدہ ازینے جلال و جلال رونگا شمس المین مستغرق آسمان اسی شمع ہی دیدار دل او چون سپہر و شہیار کرده توفیق باوشاہ خود شہر حجت اہل فقر و نعمان بود می کند بر و شرب دعا و فلک دل ہی گوید ازین طریق دعا و دیدہ بی و سلا حاکمات و نقل در رہ جو ضیقہ کوئے با زبای جهان قوت صبح صدق و در صفای قدوس چون شیدہ از و کبر و ولایت نخست او چون بہار و میوہ راہ دین بر طایق نہان کن ہر کس از خود گرفتہ را ہی پیش لح بر فرقہ و طیب بود خدم از علم او روان رسول	ہمدہ با درین شمع و شہر ہمدہ دین بر ضیقہ کوئے مترسنت نہاد و اندر جلال جملہ خود و از عبد ال فرق مستحق خلق و شمع کردار تم و چون دل و قضا پیدا شاہ شایان غنیمت و شہر نعمت خود ازین شمع نعمان بود از دل قہتاب روشن پاک تجلی جو باد شہر چہرہ کفست ازینے عقل تا بیان ہر فرقہ و صوبے در رہ او چو دشت و دل مصوح با ز شمع جہاں دعا و ست سیر مد علم تو باد و عظمت خردش چون شمع و قیچ و جلال ہمدہ از اصول پاکان کرد ایں دین گرفتہ آن کشمیر نعمت و جان سرا و ب اہل گو بہت لگا و شہر اہل
--	--	---	---

سرور

ازین شمع و قیچ اسلام
پر گرفت از ضلالت کی را
علم او کرده جلد را کی رنگ
دان عثمان حسی نعمان بن ثابت

برای می گفت خواهد قال اقیامت و در ابونعیم
بر و انفس تا و در اسلام با و چشم کن بد اسلام

فی فضیله امام العالم العامل الکامل مفتاح الشریعه ابن عم العیسی
محمد بن ادریس الشافعی الطیبی رضی الله تعالی عنه

چون خوش چرخ وین بنی رو و ایچوی اندر دیده و در اهل و در فر و عد و میان میکنی گفت او شنیده و بجا از بیاطایان نورعین کرده شاکر دی حدیث بنی بود و او چو کعبه آمده جو در تریج و خلق و خلقش کام کامش جو مردم بنی هست کوه زهره و شمار چون بهار است بر شرفین یا فیه مده صفای معصاف از غر و سپهر مومن فلان گرچه کعبه کعبه مگر است آنکه ناز و جو و صفی و دهر گرچه بگفته زوشند و از بهار کحلک او شده خزینه اسرار خفا هر شاهش بد بر بر خیل طاووس بر کعبه حرم خاندانی که از ترش بود	رومی بنو ماه مطیبه راه وین از امام مطیبه فرع نسل می بین عدنان زنان خود و شیخ او بر مان نوشته تن وقت کرده بر در نماشید بر گفت پریش و خلق او چون بهار زندان با ترقی و غم و طمش وین نار و خوش چرخ و زکار بار دست او چو زهره و شمار نصف و خوش روی و خوش دستش بکاک و دنیا بای وزم در زمانه امین تن که سخا و مروت ایشان است کرده دشمنان مر آردا قهر سنت مطیبه اندیشه شاهر ورس او از ارشده انظار ناظر خاطرش مفسر است قدر رسیده علم یشکی سر فر و جیش بود	از پس بدرین و در کعبه درس وین اشته از بی اشته نسبش با رسول پیوسته نماشید پیر او خوانده پیشش دین فرد و شیخ و کار را کبان و شش سیر و سر شیر پاکت خدا ای انجالت بخشش از حق بهانه بر سته بر کعبه و در و لیل بود نقشش بر و لغز و شنیده اول فلک جامه که زهره و با خود و خوشین و شرف بنده او شده و ضعیف و شریف بود در راه وین نام سکتی دین مرده ز خوب گفتارش بر عیشی که مطیبه بر گفت گاه تدبیر و گاه شرف علم و عطف عقل مافط متشکل سورش عین و علم و در دین زویافت نبی و رقی	افتاب زمانه روی نو صد رشتت مکر و در پس او شش از فتوی با گسته یا و شش اعتمادا مانده نقشش فتنه و شرفش گدا چهره ان ترش و غیر نفس و مهار اقبای ملامت جود و در و با هم در عتد مرضا گوشش و بر نیل بود نمیب او در دست و پاکیزه کل فقرت شایخ و بر وین در و شرف و خوشین و درخت عالم و عارف و جیه و حقیق که امانت در اسنه و مطلق همه عالم رسیده و آثارش شرفش او داده و علم و فن حاکم او بود و عالمش حکوم محرم حقیق و محرم و اویل ز آنکه کسب ناک خاندانش بود در تریج متفی شد و در تریج
---	---	--	--

طهارت و در این کتاب که در این کتاب

علم دین تا حد سید رتقا	جبل از اسلام برگزیده فنا	بیت عالم او بر بیت شد	طالب علم باید غنیمت شد
فصل فی مناقبها رضی الله تعالی عنه			
<p>هر دو همراه راه دین بودند آن کی تربیت محفل آن امام مدرّس زاهد آن شده حکم شرع را حاکم مستند است دیده و جان آن قریشی یا صل دین گو هر دو بودند زاهدان و سید هر دو در راه دین خوش چراغ ماه جاه ابو حنیفه یافت هر دو هنر کی بدوق و فرج هر دو را دل شریع خاکی بود هر دو آن جو جان دل فیصل آن بدل شیخ محبت اوست آن بر از نور کرده خانه دین مسکین غدا و به جان کسی اندر طریق دین کاسه مرد را آن بقره شده کرده پنهان کند به نوله تو کم تو که باشی مگو بر ایشان کم کن این گفت گو ز به خدا گر کسی خسته آمد و به خواه تو که کن ادب برین بدل کردی</p>	<p>هر دو هم کاسه یقین بودند وین دگر یافته ز علم محفل وین دگر بادیات عالم وین شده علم محض را عالم مستند است محفل ایمان این بهت فقیه و ان موسی آسمان و ستاره نبوس هر دو در راه دین جو کاشن سیوه شریف رنگ شست پاش کازی اسی خواجده با هو اکیا هر دو در شریع صیغ صادق بود جان بدل دل بجان که بود وین حیرت محبت اوست دین مبارک است بنور یقین نهیب آن ثبات ایمان شافعی در دجبل بر اشاف عقل را این بلطف پر ورده نیست در دین دینی تو درین چرخشامی تو در بریشان گنگ شمس استی و زار منی شافعی را درین میان گنگ پس چه دانی حدیث بگفته کردی</p>	<p>آن کی پیشوای راه نبوس آن کی آفتاب نور انراست آن بفرقه نهاد و فرقه خوش آن بحجت گرفته سید عالم بدست از شیخ قمر او بر سید هر دو بودند و ارثان رسول هر دو اندر سده ای است حق هر دو در راه دین وکیل گوا زهره شافعی جو طالع شد کثیرا آنجن شمس که دید این بحجت چرخ دین رسول آن کی آفتاب محفل صدر آن ز سید قابل اسرار قمر او کرده قمر کفر خراب محبت اوست و شیخ و دانی نسبت اوست دیده و جان تو که اندر خلافت پر ورده تو چه دانی که جو سید که بود کاشف شمسیت تو قمر نیست تو به پیوده گشته مشغول در خری آستند الی و زرد وست دین از روی جلال</p>	<p>وین دگر مستند اکیا جو آب وین دگر بر تنهای دین شد وین ز سید و کرده سید خوش وین بهت سید سید میرای بدست از سید جان و طرب علم شان کرده بد رسول قبول کرده پید از علم علمت حق هر دو در شیخ مشرق زهره و ماه خرد او را ز دل تنای شد دید که کافر سید بین کشید و این سید جمال آل قبول وین دگر بد ز لیک شیب خدا وین ز اخبار قابل خیبار لفظ این دو دین و دین است لکته اوست لایح و لایمی سنت اوست عقل و ایمان از بد و نیک هر دو تن چو یک چه شناسی که شافعی شنود و این بحجت تو قمران نیست پیش ما در سجای فضل قبول او بر جو سید چو نور زرد بیز و اوجیت پای حزن</p>

بهر نیک اندیش حکومت تو بهر نیک خراب شمع سیر قامت شد و تو نور بد شو تو نشانی بناد می ایشان تیر و یا چیل ناک آویند چه و چون آفت صدف است دیو مردم از چندین دور است توبه آورده دست بر جهان سعد و قعد کرده آفت جنگ که کند جلوه غرالمی	بد توئی و آن سکی خست تو بانی که برین دانه گاو خست که چرا قامت سکی گوست بیمه زن و غنیمت دور نشاز رنگ او باز ناک آویند سنگ پوشیده در قفا و است تیر و یا چیل ناک آویند که چرا دست می بر آرد دیو و چیت گرفته اندر جنگ قدس لاهوت بدی و آرد و تو نیدم و بی زبانه و نیک	از برای قبول عامه مناز از برای شایع شمع کمن سگ کین از نعل بر دانی ایسلا عین که ای بی نرو ثمرت از کوی عقل رفت رو سمن از کوی عقل با غنیت قامت آن دو تن از تنی تو آن دو تار که باز قامت است سجد ای ادری بدین نیک دور و دست ساری از نیک عیسای طیبیه آموست	بهر در خبر و مهر و میا ز و نیک باده را و خلق نزن سگ بزرگ نعل میا منباز شاید از کم تر نرسیده در غم آنکه این چه آید چون در تن نعل شایع است که چه نیست قامت بکشت که چرا قامت نعلان بکشت تو بخری نعل شایع و نیک بهر نیک نعلی از نیک
---	--	---	--

القصص فی اثبات طریقه الحقیقه و الشافعیه

تو بپوش ای و چه او بد که تر از چشیده و بومند هر دو وقت باطل از بین منی و نصیحت آید آتش روی تو چو خاک است همه از آتش این دور و نیک هر که چشم عقل کور بود تو از شب خون و نیک گر تر از آتش خود بهتر آن شمشیر می کرده بر نیک نبوده ام بنده فرمانان بر صیغه ترا چو نیک	در پی ماسه کار کرده عمل او سوی دین بخر و نیک باطل غیث باطن من و نیک آدم بند دوم و نیک آب دی تو از آن چو باد نیک نازه و تر چو روزه بر باد نیو آدمی ستور بود نه از ماسه بل جهان یاس در باد بید که در در آه نیک که زدونی چو جان نیک استونم قول تو همان نوشته ام بسوز چو نیک	خبر او بدست شمع کین شافعی که سوی تو بکشت ورنه در باغ هر دو نیک صورت عقل بند نیک چون ترش پهای بنیان نیک از بیک شمشیر دعوی نیک مرد باید که عیب خود نیک زین هر قابلیت نیک وین طلب کن گشت نیک تا نیک قول من نیک بهر نیک و نیک سرد ام نیک و نیک	شافعی آن چو نیک بسوی خدا این نیک سنبل و نیک هائیکه نیک این غرمت بر این نیک چون جرس با نیک برده زور و نیک کار کن کار بید از نیک که کلید دولت نیک بهر و نیک خواجده ام نیک
--	---	---	---

اگر نہ کہیں برسن کین از پی خاکسری نکند ایں جو اگر دیر باد ترا سن نمودم ترا طریقی شحات بک جہانند زیر این فلک چون زین کفر شد خاکستر سن اگر حج گریه بشانم کو دکا هست قرش منبر خوا زاد راه تو دایک تجرید هست	و چنین چینی مکن در دین خو عابد جو کرے نکند یا چنین باد ما چکار ترا در سخاوی بر و تیرا مات کام پر زهر و خانه بر تیرا یک چون ملک بی زور خود ملک هر چه هستم از آن اشیا نم مرد با ذوق انظار همچون آب ز آنکه تجرید جنت تو حیدت چون زلاحول تو ترسد دیو	مده از دست پیش بوت کور گفتن نصیحت در دین از برای سگان گرگان را گر ز من سببی تو نید پذیر نه زک بلکه شوره خاک شهر و ام تا بنام اشیا نم خرست حضرت بنی دینی آ نهر بر کن ز ملک ملک جهان در جهانی که طبع بر کاست نیست سمع و لایه نزد خود	از پی بانگ عاسیان لایو اگر بجای در بدی تو دوم ازیز ای نمیدها لگو ز رگان را تو دویو تو نوزن دوی گیر ندان چندی بر بند و میا کند خواجم چون غلام اشیا نم در کاف خلایق فتن زاد راه از جلال حق سبحان دیو لاجول گوی سبیا آ
--	---	---	---

التمثيل في راحة المكرات من غلبته

تو توجید کے رسی جو میر لیک سببی تو در بد کرد کاشکی نصیحت بدادی کند و نشستی ز احاطت کرد بست و شکست بمان کم انیمه چون نگوئی حسینه نامر شو	ما زده کام دره تجرید گندہ موی طارہ چون برد کاشکی نصیحت بدادی کند گندہ گشتی میان حج سفینه سخورد کرم فرد و حبیب رستی از لک و نو نیک کار شو	دیو دین انکے ز تو بر بد گفت روزی میر خود را بر بد بچ جمع بنیست نشسته ندان خیالت دیگر غلبه کسر گفت کم کن سیک کار را در بکوی ماندگے اندر رخ	کز تو کشف ملصیت نہ بد کز رغبت مکن تو تیرہ جو غیر هر کسی مہر غلبه نشسته نزدی ز رفیق چچ نفس چون در آستین غیره یا خود بشنو این بند و غیره یا دست
--	---	--	--

التمثيل في الجاهل

مہمہ از راه لطف بیخبر نہ مہمہ دیوان آدمی روید مہمہ آواز خود بیخبر نہ مہمہ خود آواز دست بیخبر از نکی نشان تر ز ملک بود	آوے صورت ز یک سر نہ مہمہ خولان بمر سہ یونید از ہم آواز خوشی گیر نہ بندہ نصفت خود بر جو سوز مہمہ فرزند بی روی جو نوز هر گ از ان کسان جر بل بود	مکتب شمع را اندر نہ نور سنے دیو حبیبیت بید او مہمہ بر اکل و بر جوی حریص مہمہ گشتہ نقاب بر سیم و غل خجدا ای از شیعہ را نہ دند چون بکیر شستر تا ز لیا	بدر عقل نامر سیدہ بنور تو ز بیدار و بش جرات شو از نشان کردہ سال مر تر نشو ایک نقش خدا ای بل جمل فی نصیب ز جیات چہ نہ رخچہ دار تر جو خسر ملک از
---	--	--	---

همه جوانای کبریا میکنند در اتفاق قیامت و کبیر	همه قلب بشدت میزدند در گشت بیغمید و بیخیر چرخ نامافتنه ز نفوس قهر	داده فتوی بخوان اهل دین مال پیام داشته بجلال تمی از آب مانده بچوشتی	از سر جبل و درم و اسر کبریا خورده اموال جوده و پنهال
--	---	---	---

التمشیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عید شد در احوال رسول آزمای کبریا و کبریا نیکی و بد و او تر بر نشتر رفت و زمانه برون ناید عیب پشیم بخت اندر مرد جهد آن کرد و باید ملامت مگر از شمع چاره ساقم الذین انقروا و استسجرت راه تقوی رویم و بشیریم	کرده بودی در رسول قبول آیت آورده بر رسول گزین خواه خوشدلی شین و افکار عوض آید چشم خون آمد مرد آکار و قتل باید کرد گو کنم عاجزی ز کوه احد تا در تپش چوری نگردم زنده و تپش گر چاره نداشت که زیار ان نیز بیهوشیم	بر سینه ضوق محبت داشت که بود است نردانجا ر چون شنید بن بخت عید شد زن در گفت خیر بر سر زنج مرگفتا چون شنیدم من که ضعیف است مر از کسب آیه آمد و گر که یافت فزون گفت بی تقوی اگر در انجا بایم کا که بی تقویست در راه دانا	یکمان منتش در گشت بر خیم مجید را بکند ار گفت افتاد کار در فرشت تخمنا می اگر گشته بد و حق از خوشین بر بزم سز است دو و بیست و بیست آن که اهل بیت هم بخ راه تقوی مگر است از بزم آویخته است و بیوید
---	---	--	---

التمشیل لبوال موسی علیه السلام عن حضرت رب التقوی

درینا بیات با خدا موسی گفت از خلقهای من از خودی خوشتر من جان و ایمان کننده ز من مدیاتی چون یاد رکوست تا تریان در حیل قوی کند چیت بالا چون قطعه جاده هر نشان دیرامی بفر باد قصه کرده بجز مایه و دلائل	گفت با کردگار یا موسی نیست کمتر لبالم از تقوی و زبیری از اجل مگور تر پیشتر در پروای خوشتر تا پایان چون بگری همه بود عقل را عاشق قوی گردم مگر سید ان چه قطعه جاده بان چون گوش کرد از راه بچنین نمان و ستملان	از هر آنچه آخری از هر کول سر بر عاقبتی بدین تقوی برده بر دیده بسته کین هم چند چون از کتاب مکتوب از یتیمان و بیوگان دبار زمین که در کفر مان پر دانی گشته با هر دایم زدن شکر از نشان شده ضحاک از بی صید جا بل و ماس	حسیت بهتر ز خلقها در کون شفق شاه جنبه الما و است کینه در سینه گشته کین هم خبر از اسوی خوشتر کرده و الم بطوفان بر بار چون که در و د بال اندر دانا سستی ساطع و مله زدن چیز از و نشسته نمانک ساخته شمع و صدق و ادب
--	---	---	---

بسیار باب گرفت مخلوق از همه جای خوشی رسد آنکه در خوشی است در دنیا می نماند که است در نین نویافته از غرض شب و روز غم خود خور و دیگران مثل شیر	از بی مال خلق و حرص و همه بخت فروشش نماند انگوشش که بود و نماند ساحل آلوده است از نین لیک معلوم تو که گشت هنوز تور به خوشی تن نه در پیش ما بوی آفتاب نماند	نیکم کابل و درم مایل شکت بهیچ مرد و کشتی است فن بر آیدش خیر جهان مرد دنیا پرست از نین است در نگه خواجه در گریه است علم داری می بسوزد و نین در چه آنجای حسد نماند	جهان این خوشی نشان مایل ز آن آفتاب سال می شوی ساکن است خلعت رون بهیچ کودک نیست نماند تا بجا مانده است است هر لمی نیک بر نماند و نین
---	--	--	--

المشیل فی نظر السود و احوال الدنيا و صحابه

آن شنیدی که در گریه باجایت دعا شد مقرر با گنگا نیست راه رضا جز یک احوال نماند یا عیسی تا تو بودی بگو که کردی هم بر آن جای کان فرودید تا طرافت دیو بر چشم دور کردم ز خوشی می کردی دست بر کردم ز دودش در جوشت ز دودش پدید هر که ابرگزید ز دودش نظره کان نیاید تنگ	خو است با آن بخت موی گشت عیسی ز آن سبب نماند انشود از گناه کار دعا جان بابا و جانش را تقی تا به خوشی سبب کردی طع از جان خوشی بهریم چشم کردم خاک و خوشی تا نام سبب ز چشم آله عیسی از غیب گمان آید ای باران گرفت میباید بر زمانه روست فرمایش تا نیایی تو از زمانه خطر سبب است از جهل و نین	رفت با قوم خود پست تا که آمدند که مجرم را با گشتند حمد آن آید گفت عیسی چرا ترستی تو گفت روزی می بر گشت قدم از چشم نماند سن آنچه از من نصیب شیطان بود گفت عیسی بگوئی و دعا دست بر کردم ز دودش از چوب دست سیدمان نماند که تو فرمان می بری و نماند هر که از ننگ ز نماند هر نظر کان نماند و نین	کردی کس غرض خوشی دعا از میان کن برون که کرم را که جهان بود از آن گریه پست چون دیگران نماند تو سوی نامحرمی ز دم نظر تا برین چشم نماند سن شتم اردو بر افغان بود که نوبی در زمانه یاد دعا بود و آن ز نماند و نین رو به راه گرفت از چوب دست بدری بر زمانه چون شایان تا شد بر دودش نماند
--	--	---	--

مشیل

ز نیت اشد حال دین باشد هر که روی دل کان باشد کی شرای جهان جان باشد	ز نیت اشد حال دین باشد هر که روی دل کان باشد کی شرای جهان جان باشد	ز نیت اشد حال دین باشد هر که روی دل کان باشد کی شرای جهان جان باشد	ز نیت اشد حال دین باشد هر که روی دل کان باشد کی شرای جهان جان باشد
--	--	--	--

خداک آن کر نہایت شہادت
کہ چربا چنبن قد و قامت
و ادش شہر جو گفت ابر
در و کدوت مرمر اگر دے
ہر کرادر آسپہ نبود
درہ از آہا جانکا ہست
بخیر از ایلد و خیر و خیر
زان ہمہ چہ مرہمہ مطلب
ہر یاسن شہا بار بر گنج
در و مرہر لیل را فرمان
چون کہ بستہ سوزنے دیدن
بیرزہ دق سوزنیت اورا
بلوی دینی ہے دیدن نزن
سوزنی روح را چو ران گشت
ای جو انفر و پند من پذیر
ور نہ یا خاک شیرہ کردی را
زانکہ دنیا پرست بر خور
ساعتی چون فرست خو گرفت
ساعتی خشت فرود میدا
جا بگا ہی کہ عصمت عسی
یاسن خشت بگفت ارچہ کئے
ملکت من نصیب چون گیری
گفت کہین بگا را کہ بگشت
گفت خود رستی و مراد اندک
ناخیر و مایہی نو دنیا را

حسب دنیا بسوئی ل بگشت
کو دی را ہی کئے طاعت
من نہم ختم چنین شایع درد
گشتہ ام من تلای دروے
مرور ان جہان خبر بود
بل نگہبان بودند ہر بہت
تہا شدہ بلطم اخصیہ
توشہ جوی از بی خود و کرب
نزدی آنکہ و از دے نفع خج
خالق کردگار بہر د و جہان
برزہ دق او بر سید نہ
نیست ازین شہر غیری نا
چرم چارم و را بود سگر
بکا شہر لیت قل گشت
دل زد دنیا و دینش گریہ
راہ عقبی زراہ ہزل جد
ہست چون بیت بہت دل تہ
بسوی خواہ کہ شتاب گرفت
دید پس ادران ہنچار
مرزانی دران کان بادت
در بر ایم نصرت ارچہ کئے
تو بصیحت ہر از برون گیرے
نزد دنیا ست چون کہ رفتی
ہر دو آنرا زید براندے
کی توانی بدید رہے را

آن یکی خیرہ ز شہری بسید
ہیکلت پیش گرفت کاغذ
من زین کو دک ارچہ خیرم
مرمراد عشق را بہت
گرچہ حاجی من ساکت موت
پوست عالم بہر آلودت
لاجرم دید بادت ناچار
گر خود از بہر آب و مان بود
روح را چون بر دروغ این
کہ بچو نرود مرور اہم جا
حکایت گفتہ خالق مائے
ندا آمد بر وزرب روف
گردن این نورش بکچہ راہ
باز ماند از کان قرب جلال
نامر ضیان سرای سے
نہر قائل شناس نی را
در آخر خواندہ ام کہ روح خد
سنگے افتادہ بود شام شست
گفتش ای اندرہ من کلو
گفت بر من تو خمت اور
حمید دنیا ہمہ سہ انیست
گفت بر تو خجرت آورم
عیسے آن سنگ اسدیکہ شد
باتو زین پس رہا شد کار
روز دنیا طبع بر کایسہ

کہ مراد و چنان مسخر دید
کو دکان ہی کئے مطوع
نہار و رن ہنہ نگرم
آتش عشق مولس جگشت
بعل علم اورہ افروست
وزد روشن بکلمہ نروست
اندرین ہا ریا طیان کسرا
خمرہ جگہا ہیان نبود
چرخ چارم فروز نورنگین
گرچہ دار و زلات و نیا
برہمہ حالما توانا سائے
کہ گنبدش دران کان کوف
بر سیدی تر بر غش آلہ
سوزنی گشت روح را بولہا
بسر دروغ و دہا بر سے
رو تو باز بہر از عجبے را
شہر بھر شبی برون ناگا
خوب گشت جفت خوش گشت
بیکار آمدی ہر دم نسون
در سر ایم نعرے کر دے
جہا ی تو نیست بلا عانیست
قدہر بکلت بلو کہ کئے کرم
شخص پس ان سبب بگشت
ملکت من برون بگذا را
گر و تر او نو خاک خشم

شاکر پسر هرگز در جناح است	مردی بی چست باد است
---------------------------	---------------------

اندر ترک دنیا گوید

دل بی خور بوی گل بهار چو کنی در میان ریخ و غار نه که زنده شوی که زنده شوی چون ترشیران بگره خود خور با خرمیل سوی دل چه کنی از می پشش برنگردان بیشه خالی و شهر ویرانم ای ز کیم نه ز کیم بودن هر چه بای و لبک ماهی نه بزم و ضیعت و بارگران سیکس مغز و پای محکم نه آفرین کن کسوت از خانه شب سرخ و بک روز غم نه گر چه شادی نمایی دل آو داند آنکس که در گشاید تو بخت حساب ندو بگریم نست پشیران بگفته شود	باش تا بر دزد ز کور تو غار کار آبی که آتش آرد تار از لکله شسته چه زنده شوی همچو دو باه خون ز ریخ خور سپهر خاک برگ گل میکنی قاصه سنی و خانه بر سر شرح خشم و نیرم نامحرم دست گرفت ز آدمی بود روح خوروی و لبک ماهی نه نترست مشکلاخ و تو غیر مال چه دست یا نمر نه خازت جای هست و بیگانه چکند جگر که دین و ملک نه کیم گم شده دهن آو که میان بیه نیکه باشد چون پشیدی جان به بگریم در اخلاق عقل منته شود	ای جز غم و غم خودم گردانم زان چنان خون که از لکله بزم عشق ببردن بر دزد از خود آنکه دار خرد و خود اهرل چون نداری برانی اندد بد بود و خور و دین باز گویی بزد و دزد و پست اندرین دار بر ز نور و شب خوردن با ده گانه برین سنگ خانه تار و جینم و غم زاده ساخته ز بر بخت مر ترا اندرین سفر زنگار تو بوی شاد و آدم اندر بند گو بدین خاکه ان و دیران مرد فرخ تو چو کام بر رفت رهی من بود ان و سیر کز زینت عابلی در راه	از ره آب رفت در آتش پس ز تابوت غم بر انگیز خود می را به ان ریخ و کس و آنکه باشد خرمین و بد گل لاشه خرد از دست زین و اندرین گاشین در برین زار تو دو کوه و کوه کوه انندان بر زینش ای و لب بایشه نیست و ریخ و بزم با دم مر تو با خانه شکن تا نمانده قدم بجای سخت بشند اندر خیال خانه کانه بست به هر زلف فرزند کیم لاغر گشت تن فریه بخت غمخوش به ریخ و بخت عظمه و خوی گرفت و سیر کام در نه حد ریش و تیغ
--	---	--	---

الباب الرابع فی صفت العقل ذکر العقل اوجب قال ابنی
علیه السلام اول یا خلق الله العقل سلطان الخلق و برهان الخو

هست بر لوحات ویت	بی و فی عقل و جان است	بیب را به دولت و دسر	گاه به شید و گم و گم
------------------	-----------------------	----------------------	----------------------

عقل هر جا که خلیل تر پس	عقل در راه دین لیل تنویر	عقل ستولی دعا قبل این یک	عقل به بی بی حبیب در سبک
نیچ جس را غلام او کرد	عقل فغالی نام او کرده	کو نکر دی بری او ز سبک	چنگ و زنگ عقل تا جوت
خوشتر بینان ترس خردند	هر چه در زنجیر نیک و بدند	عقل نفس نفوس بران	تا فردا آمد از دور فرمان
خشم عقل ایست آخرین	از برای صلح دولت و دین	سبب است در پیشگاه	نایک و سبک به دوست
حرف و آواز و در و در و دم	هر کجا عقل بر زدوم	آنچه بود و آنچه نیست	همه را با تو عقل نباید
کفس را علم بخش باز می ده	جسم را بان بر دوازده	هم رسول است و هم گشت	عقل هم گوهر است و هم گشت
که ایست بر بند پوشش آید	علت و هم فهم و پوشش آید	مغرب او خدا می غر و دل	شرقی قناب عقل از دل
بس کوی چرخین کن کن کن	کن کن در بند برد از زمان	نفس کلی در اسبان خیر	سسل ابلغ خوانده او را بر
فقتل او در وفا سفید شو	فیض و در صفا سکینه روح	ذات او را در الا قرب	خوانده از قرصایان غر
کز فی نفس کم زنده فو نفس	جو نذر جو عقل باید و بس	فضل او تقسیم صافی جو	فیض او تقسیم صافی جو
یا تنوید عالم اول	یا تباکیه نشد و اول	بیشتر میل او بود به کس	از پی صفت به سبک
سجده خنایتش پیش است	بر مجرور شایسته پیش است	لیک او را متاع غر نشد	گرچه این جوهران و کس نشد
ز آنکه زاده و بر از عباد	انس از پیشه پر زما و	هر کجا آن باشد این بود	ز آنکه به این و ملک این بود
آنکه سایه خدای گوید او	عقل سلطان قادر فو نشد	از نزل تا با چرخین باشد	داشت رسم شرع و دین باشد
سایه اختیار که باشد	سایه چرخنده دار کی باشد	سایه از ذات کی جدا باشد	سایه با ذات تشنا باشد
تنقش هم ترنم غر نشد	عقل تاپیش گوی فرشت	هر کجا امر قتل دارد	عقل کل منته ز کل دارد
بر سرست از فلک ستار نشد	عقل بر ترنم و هم و فیکر	آنچه در دست و در میان	هر چه دریا نگاه فرمان است
خود چو خرس به آس	عقل را از عقل به بار نشد	از فرخی پویشش و دود	عقل کل ترنم را ناند زود
چند احمق سرای آدم را	رفته اند نهاد عالم را	بر مالک و بر نردان است	در صلیح مد بر جان است
باز اقبال افقت از پی رن	مقتل بود مدبر می نشد باز	از برای قبول کن تو کن	عقل اندر سرای پرده کن
و آنکه اور استیاج از خود	هر که اور فخالفت از خود	در خور خود و در خور گشته	قابل نور امش به سبک
نفس گوینده در غایت	نفس وینده در غایت	چون فردین ز بر غلبه گیر	با خود کن چو شسته می گیر
لو کند در به و بر تپه سیر	عقل را اندر اسمی چو سیر	مهرت او نهایت الهی	اوست در جو کاشع انچه
خیر یقین این کی توان داشت	پاک و مودر بر کی توان داشت	از همه چیز با خبر عقل است	که خدا ای تن بر عقل است
و سرای فدا و عین صلاح	یا فاخت غافل از موی فو و فاخت	از همه عباد ایا باشد	هر که با عقل تشنا باشد

مخفی باطل از طریق قیاس	مرد غیبت و ذهن و الی	گرچه مرد و نه بر پایا نیست	جان اولی است نیز نیست
بهر از معرفت و جوهری از جن	بسیه مرد و ده جان و زنده بدن	شربت عقل بر و بار چشیده	خروجی عقل بود و بار کشیده
عقل چون بجهت حق از بر کرد	جامه باطل از شر بر کرد	بر که باطل خویش ناز است	علم از نور و علم او جل است
بر که باطل شده بکار افتاد	عقل او در عقید ما افتاد	مردی عقل از خیال نیست	بسیه زنده و نه نالی نیست
سفر عقل است اختران مثل اند	بر عقل است خاکها مثل اند	بهر جهت نه بر نیست است	پرست نه بر چار کس
بهر که خویش ستاره بود	گرچه برست شیر خواره بود	دای عقل آسان برای سخن	بمستدر الکجا و ارطه ظن
عقل هم قادر است بر مقدور	عقل هم قادر است بر هم مادر	بر تر از صوت مکان و محل	در در و دره جهان اولی
عقل شاه است در ملک است	ز آنکه در درخت عقل کند	بهر جهت عقل از جهت	و نه بیاره است و مگر است
عقل کل اسباب نام شمار	نزد بان پایه سویی نام حواس	عقل شسته نفس نقش است	آتش هست نقشه بنده است
عقل او در کار گارین عز	در رنگی دیده و بیخ و بزر	عقل در کوی حق نام است	عاقلی کار بر عقلی نیست
سوی تو عقل میاید بکست	است درین رسوی تو عقل است	عقل کان نه پای میله نیست	آن در عقل تو کار عقلی نیست
از برای صلاح دشمن است	عقل خوانده حواس و بر است	شکر آن روشنی که بهم فروز	گشت بر و اند از برای نور
از عقل نمودن آن بگیر	عقل شاه است پندار گبر	آتش تانیت هر که یگانه است	بر هر عقل نیست دیوانه است
آنگاه بیا بر بر نیز ساز	تا شود عقل او سخن بر و ساز	چون سخن کوی گشت عقل مرید	مرد در بان و دیو مرید
هر که در عقل هر چه سنان	و آنکه دیو خویش سنان	لازم چون عقل نیست کمال	سید بیان بر و سید سال
هر که اراده ای دی سنان	آخرین خورشید سنان	نیت از عقل و برای فروز	پیش تابش از نور انگور
عقل بهر که با بدی نیست	لازم و نه ای نیست و گوشت	از غریبیت و خیال هر است	می و شیطانی و زرد و بلای
خرد از بر دین و اهرام	از بی خرد و لغد و قمار	عقل خردان با شوای است	شرای لای دلمای است
ز جبر و نانی خرد است	و آنکه نشینده او اولاد است	در یک سالین که زنده نیست	نه سلاطین که آن شایا طینند
عقل که بر و به و مال است	و آنکه عطا نیست ناک است	عقل طرار حیدر که بود	عقل و دوری که سینه و زرد بود
عقل در زمین شمار دارد	عقل به باد و در و هنر و کار	عقل به پنج دل ستم کند	بطل قصد باغ و ذم نمکند
عقل جز خواهی محقق نیست	عقل صوفی پی نافی نیست	عقل هر که کذب است	عقل هر که دیکل و فانی نیست
عقل جز است کار و کسر	حیل سازنده و مکر نیست	عقل هر که خطا نمیدان	با سن و تو بلا نمیدان
عقل در دست بیکه خود است	چون چرخ نیست در ماریت بجا	عقل و ساز و زور و جستان	پرده پوش نماز و بهمان
که در چون پای و در به پای	است حیدر و زاری عقل	در در و جام دانه اطفال	آورد خیرش طبع بیت اطفال

د او چون چو است از علی واکو	استی تانف سو می به کوش	زور او چون یافت با می خیل	نبا لید ز فضل عقیل
تا به الی به استی به برو	که دل ز پشت چشم بنید رو	ز آنکه اندر نگار خانه بان	از بی پنج حس چار ارکان
جز به ای که با پند نیست	حد جهان عقل در زو پست	هر چه یک پست کان بدست	آن انوینت کم شده خرد
عقل را بهر علم بود کار	عقل را با استاد هرزه چکار	عقل خود کار را می بپرسد	هر چه آن ناپسند خود کند
خردی بوده اصل ز دانش	دشت نامی شده ز شری دزد	آنکه زودی را آنکه استی	آنکه غماز را آنکه ناموسی است
آنکه او به ریز و نال پست	آنکه ناشی را آنکه به پست	و آنکه از بهر جمع رندان	که وقت نمود ز رندان
و آنکه بهر ای می می اید	بند به بر بند بر اه تیار	و آنکه از سنگ شیشه پر دارد	و آنکه در حقه جره به بازو
و آنکه او بر زمین هزار بار	پای بهر نهاده بهر دار	بهت بسیار از بن تنی کمان	که حساب شما آن توان
این بهر عقل کما می غارت	که به به به دال ز پستی	این بهر زرنمای خاک سوز	به عقل شکل ناک و بهر
عقل ازین کار را که آید	عقل که قصد دام در آید	نمایند ز از قولش نشان	تا تو اورا مکان کنی زندان
تا تر عقل و در بین چه کند	خوشتر از ابو خیرین چه کند	عقل جای عیال بنما	که هر چه شود بیابا
مر تر عقل وجود خود است	درست بنمود چهره بر سو	گرم کردار و اهل خوشه	ز آنکه در بند جمل خوشتر اند
گر چه اندر زنده و تعلیم	وز بی نشادی دل آید	از گل تر نقشه رویان	تیره رویان خبره را یانند
آنکه زایشان یکم تر در کار	در زمان کردم است پیدا	در خون کشد و در جفا تیر	همچو بهمان بهمن نگین
اینکه زین می عقل در دود	این عقل استراق افست	زین قلاب و کاهین سحر	راه زرد و شعله و شاعر
این نه عقل است و زود جل	از غلامی عطار و ست و زل	خود به پست تا بیکار	چو دانه دی و طار
دشمن بهر پیش کیون	گوشت گشت کنند به کمان	دیو ازین عقل گشت با خرد	تا خرق لغت شد و گور
بگذر از دهم و قدره	که فر ازین بهر است بهر	خرد می که این دلیل بهر	عقل کن که بهر خرد
عقل دشت خوی بخل ارجو	عقل نشیافت بوی بهر	در گذر زین نشین و پاش	عقل و دین جوی بس بهر
عقل دین تر از انکو بهر	گر بای نه سر سری کار بست	عقل دین مر تر از بهر	بر چه آفریده میز گشت
عقل و دین خبره می عاقل	تا تیر و نقش را نکند	نفس به عقل تنفی باشد	روح به حرف رونقی باشد
عقل مردان رسیده و ناخ	شده از بند نیک و بهر	سوی عاقل چو دیو و دبا	هر که در بند نیک و بهر
خبر ازین نیست عاقل را بهر	نیت از غمت آخر بهر	چون همه نیک و دید بهر	ز آنکه بهر دلی خسر
والی چو عقل کسیت خرد	عالم شرح و در او صیت خرد	نیت اندر و مقام است و رنج	بر سر گنج به زار شکر گنج
دایه زیر این کمن نیاد	نیت کسین از عقل باور	عقل نور و زو تب چو طوفان	بر سر چار سوسو حرافان

بهر توئی تو به و بهی گوید گلن این خار و آبنج سر است آن لبهست و این گویا نوندانی طریق چشیا چون نامردگار روز صفت صفت عاقلان درین باب گرداید که سبب مسا هر که میرجو اخرو خواند بجز در اینست فصل و هنر و در اینم که در آن و حجاب درد اندر اینم که از قرآن بیت	که فلان کون نه یک بشود ل این فتنه عقل آن است سرخ این بشند آن سپید تو خرد را در وقت زن و دای شب روی را ایمان برود گفته نو که نیست بیش چراغ کاسه چون کسبه خرد بر باد از تو خردنا اید بیاده بماند نه آنکه باشد پلاک موز پر هر که ترا بقدر عقل تو است و بل در المسلات بر تو خوان عقل گردت بخور و بهی است	این فلان خوب توان بد این یک عیسی آن دیگر و معلوم این چه بیده است گذر ازین برده اندر دے عقل بر کز سر مرد در میان و درونی خرسند ز اول فلقست او با خمر بر در غیب ز جهان خرد است ز آنکه خود بر جو اخرو چیست مار را چون اهل فرزند است ویل در میان خوشین دای عقل را چون با فتنه خرد سنگ گشت آنکه در عقل	این از این بد و آن بد این سر خرد و آن چاهم خور شاه جان القیاس کن فرزند دینانی است خبر بر کز سر بر باد و لیک نزد خور بود در کار عقل و جابل غم شاه تن جان و شاه جان بر در خانه هر گاه شیره است بسیار به و در چو آذر رسد که خرد را در دفع زن و دای دردن خوشی جای او بسیار بیت
--	---	--	---

فیه شرف العقل و کمالات و رفیع و رجبها و جماله

پروما در جهان طبع بتنگی کن همیشه کسان را پروما و درسی گونا گونی این دوت از آن سپهر و کجا نه آنکه در ده که بخت سلوا خرد آمد بر شاه جانت عقل و کارگاه کن فیکون سوی باز درین چو چندی که کنی نفس عشو کین را جابل کفر عاقله دایست مشک آن تا تا به چهر نماید	نفس گویا نشناس عقل نیست مهر آرد و در پیشیان لکما نفس فر عقل او رنده وان دوت از علم برده نه پاک اقتدر آن در او گشت اندر این خرد آمد بر سر ایمانت از به جلوه قرار سکون رستی جستی از عاقل گاه رستی عقل عاقله بخت عجب خوشی آن غیبه گویا آن کین گفته خرد و بهر نماید	زین رفیع شریف عاقلی بسیار زین چنان بعد امر برستند نسب جیست این در جیست حق آن دوش به بقدر را بگذر خرد از تو قوس برو جا وید قعه حق درین جهان خرد است در اول چوین مدینه تا خود از یکی در این کین در عاقل خرد از نه تر نه بات و هر که نشد و چون آن به ایست که نشد مافقی جیست و جیست	و این از این بد و آن بد این سر خرد و آن چاهم خور شاه جان القیاس کن فرزند دینانی است خبر بر کز سر بر باد و لیک نزد خور بود در کار عقل و جابل غم شاه تن جان و شاه جان بر در خانه هر گاه شیره است بسیار به و در چو آذر رسد که خرد را در دفع زن و دای دردن خوشی جای او بسیار بیت
--	---	---	---

وزیراعلیٰ و محکمہ صحت، پنجاب

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

مؤمن دادی خمی در دم سبزه
مال بدر چه سبزه چو زهر و سبزه
سست در او دراز با شش و دهان
عقل سست و زبان کو کوندا
مرد گو جنبه در بر زگره در
چرا که نبیره را سبزه نبینند
که از تو تیره فرسکه آرد
آنکه در کتب علوم از ل
از زعفران و زعفران که سبزه

باز گردی کیستین در درستی
 عقل نهم بکس نهامد
 مرده هست که زندان نیست
 آرزو آس بال ابله
 تنگ بیدان مگر نواز
 سعد و او بخت نیکه
 چشم را خیره غیر گے آرد
 از پی بر اندن در دهم
 لعل نشه زرد و آن خوشید

بعضی باین خوب بنزد ارباب
 و جماعت چنانکه خودی
 مرد با نسی بکافیه و شکر
 ای اصل کرده سوزانرا
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل
 پیروز و از خونبیا شور
 خاکم عقل را درین بنیاد
 تنگ او در استوار عقل
 دوست بهر بقای جاوید

جود مال و بخیلی خسته است
ایک اندر مملکت بستر
از ترکان یوسفی است بر سر
سرنگون رکوده آتزا
توانی خریدند ارسل
بود از ترس و شوش دود
کارها محکم است در دنیا و
مکتش در کتاب خانه نقل
دور نقش خانه فرمان

وکرے صدق العقل ۱۹

در عبارت کتاب سحر است
 که خدای بنی نسل است
 و ایزد آن جوهر پند برینده
 بنسبت میان کیمیت و سحر
 تا بدین گرد عقل در گرد
 جوهرش چون کند نقض از
 شوق چون ضلالتش تویند
 چون در بر تبار خود پاک
 از آنکه با علم صورت یافت
 عقل بچو بیار در جو نیست
 سب بر نامی از خطیر بود

رقی بنسور و بیست و هشت
 عقل تامانی نفس اول او
 از تر از نور عقل گیسو زنده
 شده نسور زبان تشنگو شتر
 اگر چید باشد بهر پدر گردد
 بر تر از پدر کی شود با عقل
 عقل کار از تره بر آینه د
 بشنود کار چو الی باب
 خاکش شیر تر معرفت
 کاب تر از کیش در جویست
 بهر چون صبح متغیر بود

دوست در سایه نیا فرود
از پی استفاده تشنه یقین
هم دهنده است هم شنونده
هر چون عقل را بیا که کند
با و شاهای خود زیاده عقل
چون شود فیض عقل بجزو
ماکنون در روی عقل اسیر
مندان سالکان نتوانند
و زیاده در عدل وی بود
یا ای بر بانشا و زن باشد
هسته ورقا فدا رهبان

حاجب بار بار گاهم زد
عقل کل مصطفی و اوصی
چشم پیر ابریم رسانده
جرم شکل سراج ماه کند
آفتاب شروز سایه عقل
خلعت شوق باید از تنه
آتش و دج عقل امر پیر
علم حق در صفت او ایامند
با گل و با گلایه ای دور
صبح اول دروغ زنت است
بید شایع سلسله شرف

[illegible]

	از برای سر و سروست	تبر برای بری درون بیل	
--	--------------------	-----------------------	--

فے کمال العقل و جلاله

جای طبعش مرید او بر سبست ز آنکه اندر حواشی او شایع جان چو در عالم درنگ آید و اندک شکر اهل حق است سبب خواب و است و یا بخت و زنیانی تو ترش نهان نه چو کشتی شکستی در دریا	دو حواسش سپاه و است عقل و دین ابرامی کینه فرغ خود از برین گم گشتن نگ آید که سلامت بعل در پا روسی دریا بچو بشت کدو خیر و بد بود بر منار و پرو شهر و باحت و بیال در دریا نزد آن دل که معدن قدرت	ز آنکه بخت را از گشته آرد مایه داد از بی درنگ ترا از بی بختی سلامت و پرو دست یامیت بنده و غفلت هم نشمار اگر گشتی دانستی در سیاحت اگر چه بهتادستی خیز و روست کمال عقل خود همین یک فلک بجمه بدست	روشنه آشناس از دل و آرد سه نوی چار و رنگ گزین ترا اسب و دین و اسرار و رنگ گزین بست بخت و دین و بخت فرق لغز و درون چو آرد چشمن برین نعل بر سبست سه گز هلاک سبب درم که خرد
--	--	---	--

سبب

ای رشت

تو کز فعت العقل است

فرت عقل است جوی و دن پل بود در روی آب سده اول و آخر غریب و لیل هم در ای مرتب است مایه پائیه مداح اسم	نزد روشن خیر پاک و دن چون گدشتی از و چیل اند علوی و سنی و بخت و خیر هم پذیر ای صورت جسم حلت و است مرتب جسم	در دی و جان آنکه شایست و راقصت شوی مایه لطیف غرض و حجت و در آید آدم ذات او گشته نشین از نفس این همه عقل و مسلم گشت	بر سر و خیم از یک پیدار است باعت مسوی عقل کشت عقل نفس و جوهر عالم بخت و خیمش او اثر پذیر از نفس آسمان عقل و روح مسلم گشت
--	--	--	--

فے جمال العقل

سبب است و روحی او کمال وجودی که نیران باشد متساوی نهاد چون گوشت عبادان در در لایا تصور در صراحی صفت پذیر فنا	حلت صورت بیوسلے او از بیوسلی عقل و جان باشد تفاوت نه سومی از سوسلے ترتیب نفس ان و نفس پذیر از بی فرت قصور و بنا	او نهاد است هم با مرتقم از برای امتا اندر کرد بخت مستعد جانے اندر چه ز اول جان و خست مرتجلا عقل در تهر از شمشیر	صورت ایدر سوسلے عالم عالم کوی جسم اندر کرد مقامی است بود محنت عامل و عقل و دین و دینا نفس و شوق عقل و کشت
--	---	---	---

صورت از بهر باده اندر سینه سرمو الید ازین چهار انگشت نطق این چشمه غذای ملک نطق این زخاشی بهتر کنک اندر حدیث و کم آواز	نه فلک ابدست هفت گنده چون نبات و معادن حیوان تا بذرین دی بازشت و فلک در نه در جهان فرشتی بهتر نه بسیار گوی بیده ساز	وز درون فلک چهار کس چون نباتی غذای حیوان در نه در عالم نفین و لکان در سخن در بایست و سفتن کرده عقله انجمنی محکم	همه در نه و خیم یک و یک چو گانی غذای این باشد خویشان بودی و یکم جهان در نه کنگی به از سخن گفتن که کو گوی بخش یا انجم
---	---	---	--

فصل فی مرتب کجها فی ذکر اکافط و اکارسل

ز بهت غضب و خشم بیشتر در آن عامل این چشمه را بنگار در نفس سلطان اگر بود معال ترجمان چون روی و زلف و بریا نیز رنگ گفتن بهر گرنه دامن عقل و دل باشند	عقل در ستر و دل در کوه خود او چشمه بسیار در با تو عقل و جان خود بیکدل بشت باید ز قوت سلطان چشم بود با شاه و قوه مهر چشمه خوار و همه خجل باشند	خشمه شعله است و از زو عا شعله گر کسی سگاله به ترجمان و بیخفق و زبان عقل و جان اگر طبع شوند در همه طالبان کار شوند جسم عرش ز جان برون	این کی طایفم آن در کربلا این موکل بود بر فرخو مرزبان نیست بود زبان اصطیق فخر و شمع شوند عکس و فلک نامحتمل شوند حق بدیر زبان برون
---	--	---	---

فی ذکر اکو اس نخست و القوی الشلانی

نفس گوهر ترا جود است این گنده چشمه آن گنده شمت آن به منی که چون نجات شو اندرین خاکه آن آتش باد	بے نور جسم کل بسی گار آن بر و نقل وین نمند فارغ از زحمت و غده بشکو ز آب روی کو بر و خاک نزار	گر چه آن چشمه بیکارند آن نمایره این گنده تدبیر از برای فرقت خوابت تا ترا بر سر پیر خود	سرمو کل اندر دست بیدار این خود و عاقل آن گنده تدبیر و برای صلاح اسباب بشاند ز بهر زحمت خود
---	---	---	---

فی بیان العقل و اشعر

نور آلوده و خرد بر کار نور چشمه شایسته بر دل این توانست تمامی بپسیر نیست در شریع و عقل و جان	نور خفته در زو ابیدار چشمه بی نور جسم بی پروان دان که فرمای چون آب سیر نطق او در و چشمه در کج	عقل و خیم و بزم نورست آنکه در دست شمت و شمتند این نورست اسیر خیر و ده چون تر از زو و ابد است	آن از برای این از این نورست چشمه بی نور و بزم شمتند وان کیون رئیس نرد و ده خندت از بهر بهر و شمت
---	--	---	---

چون خود سومی ہر ذلی بود
عقل تو بود و در کرم شکست
با یکی از خود و منان و اندر
از خود و بہ گم گمید و نہ
با خود پیش از ہوا بگرفت
خود از اہل اہمیت یافت
حرف بد زبان ز برون یافت
عقل و سخن می توان گفت
آن کسی کو یکا عقل پیدا
ای خداوند خالق سبحان

درد دل کسی سخن گوید
تا کہ از دوا نغزو ستم بکشد
سبب انجام تیرہ دان دارد
کسی بود سبب بد گھر جوید
از کجای پیش و ناک است
خاتمہ سخن بر جنت یافت
ہر کہ با دین بود و نہ دان
جز بد بود و نہ توان گفت
ہر و وہ علم خیا کہ بہت
من نہی و ایک عقل سبال

از حق حکمت درین دنیا
عقل چون کجای از حق بپرسد
بہر ہر کس کہ بد بود
ہر دہی دست روز یکا بد
کون بے بحر صاف دورد
خدا اید بر دہا است
سک عقل از غم و کانی
تو را مکن حیان فانی را
از برای حصول غمت دل
سفر عقل چون تلمذ آمد

ایکا نفس است و نہ باو
دکست چون نذر دزد و نہ
بیج مشا چون خود نبود
با خود و نہ کس تا باو خود
سخت عقل مستغان بود
دو یک خود غفلت بند یافت
پادشاهی ز پاسبانی
تا عبدانی جمال بانی را
درد دل از دزد و نہ کس
علم اور حیان نظام آمد

جان ناک

الباب النجاشی فی فضیلتہ العلم و ذکر العلم اویح لان فضلہ ارجح
قال ایسے علیہ الصلوٰۃ والسلام اطلبوا العلم لو کان یصلین وقال
یصلیاء و رثیۃ الانیاء و قال العلم علیان علم الابدان و علم الاولیاء

علم سومی بے زبان دانم
آنچه در سہ ہر کجا روز آرد
علم بے حلق خاک کو سہ بود
مرد بے علم بیعت و نہ بود
علم توان گشت از دست
حلقہ دم تو بر آفتل تن
مرد و علم و نہ بے تبسم
زندگانند اہل علم و نہ
علم حق نام گشت نیست

ہر کہ علم از برای خود خواند
سبب و نہ علم جوئی از برای کجا
علم با علم حال زوی بود
درد بحر زیر کج بود
ز آنکہ شہد خاص شہر علم
ہست شہد ہا بر روز بہتر
مرد و قبل در کتب بحسب
سینشان حق و نہ نشان حق
ز دہان حق و عقل بہر است

علم سومی از آلا بر تو
علم بایست نیست پس علمت
عاجل از علم عاہ و نہ سود
سیر مردان چو نیست شد با علم
بندہ دار و بے بقع زول
ہر کہ علم نیست گمراہ
علم بہر دلیل نیست و نہ
جان بے علم دل بہر اند
از پی دوست را و دشمن را

سوی عالی نفس جاہر
بہر خود از علم خود غفہ با علمت
مرد اجل با اجل آرد و نہ
چون بہر اندیشہ شد علم
سک عالم از دم عاجل
و نہ از آن اسی تو ناو
خدا کہ علم شد مبار
شہد بے بار و نہ گمراہ
علم جان را و عقل زن را

مرد

جان ناک

سوی عالم نوی محمد بن	دانش جان در خوش تن	از عمل مرد علم باشد دور	مثل آن بپوشد و فرود
فصل فی مرتب اسلام و استقامت			
آن ستانده و ندس و انا	بیکه دم که در دو سربست	و آن کند در دو باه و خاکرد	که نیکو بپایان شد کرد
باز شد که در آن شب در ضرور	که نیکو بپایان شد کرد	فرمان کم تر فرود این راست	کین این کرد و آن بجان
این نکرده پدید پیش را	و آن نکرده نهاد پیش را	بود و بدین کسی که جانورست	و آنکه نابود و بیند او در گشت
نهر که شد جان بخش آسود	بوده و دست بودید تا بود	بود و بدین کسی که جانورست	و آنکه نابود و بیند او در گشت
جان عالم بود تا لے بین	و بدید و جا هست حاکم بین	و آنکه نابود و بیند او در گشت	و آنکه نابود و بیند او در گشت
باز عالم چون بدینش با کمال	سرگردانندش گل اندر دل	دست گل بدینش سر دکت	دش از گل بدینش سر دکت
از پی مصیبت بر و مند	کنج کنج بروت او بند	چون ترا از خری دلی نیست	آنکه تیر خورست و بدین خورست
چون نباشد چو خورست نگند	تیر خورست که پیش خورند	نیک نادان و در اصل نیک	بد نادان و نیک نادان
کار یکا که در اسباب عالم	علم یکا که در اسباب عالم	آن که شد بری و این شد ندان	که عمل کسیت و علم سوار
بیکه علم در اسباب عالم	کار و در که کار و در	علم ترا آمد و عمل نادر	دین و دین بدین و نادر

فصل فی العلم

عالمان خود کم اندر عالم	باز عالمی میان عالم کم	عزیزان خود نماند روی بود	عزیزان ساسی یاده گوی بود
گرچه در غیب گاه که در لوح	کنار آنکه نکرده لوح	شادی و دل شرب نوار بود	و غه آن شرب دار خود بود
چند یکیم چون گران جانمان	که عمل نیست با خندان	از حق گوی عالمی پیش حال	از حق گوی عالمی پیش حال
فرزاده از حال بر غیر	حالی باید چو عالمی بر غیر	نادر این راه غیر و خاست	قوت و قوت مرد و کم گویست
مرد و آن در روز احوال	آنکه از احوال نیست	از خشکو ولی بنی مطلب	و نعل انبی است و نعل
و آنکه چون غم نماند	بدر قدر راه را نماند	بهر کس نیست مار بر سر	بهر کس نیست مار بر سر
در ره از تپهای جانکاه	پل نیکبایان بود و نهر است	بوست عالمی نهر و نهر	بوست عالمی نهر و نهر
عالمی کس بود که منی بکر	آورد و آورد و اندوه فکر	گرچه است بود و نهر	و محقق بود و نهر
تاق حق خلق عقل و انا	مستحق در عقل و انا	کار علم با و ویرند	تخم بے مغر کام و ویرند
درونی علم در تصور است	علمی در دین است	علم کنز بر گیسو و ویرند	خاک نا آب و باد و نهر بود

علم کز ہر باغ و دریاغ نبود	ہرچو مرد و زوریا پراغ بود	علم کز ہر باغ و دریاغ نبود	ہرچو مرد و زوریا پراغ بود
ز آنکہ جان کز فرج جان نبود	علم خوان ہرچو علم دان نبود	ز آنکہ جان کز فرج جان نبود	علم خوان ہرچو علم دان نبود
زلی کا شہوت علم ہمیسر	دشمن ہرگز ہرگز ہمیسر	زلی کا شہوت علم ہمیسر	دشمن ہرگز ہرگز ہمیسر
ہکتی از نہ ای بر کور و	کوہ بیت و حدت کی شمر و	ہکتی از نہ ای بر کور و	کوہ بیت و حدت کی شمر و
لکن نین بسوی علم شتاب	ز آنکہ در غن ہرچو غنا بود	لکن نین بسوی علم شتاب	ز آنکہ در غن ہرچو غنا بود
جان نادان نوازند نام و	ہرچو جلیل نوازند در برگ	جان نادان نوازند نام و	ہرچو جلیل نوازند در برگ
مرد و زن تا بیکست و تار	ہرچو ناقہ و دست بجا رست	مرد و زن تا بیکست و تار	ہرچو ناقہ و دست بجا رست

التمشیل فی وضع الشیء بغير موضع

آن جنبہ کی بھی سمت	مگر نہشت از رفتے و دست	کہ بگو گزشتہ شتی ای جهان	گفت رور و رخ ملک طبر
کسی از غیر گزشتہ نیست	ہرگز اکون گزشتہ با جیت	گوئس سوی ہم نشنا دان	ہرچہ رو بہ درون جان بکار
ہرچہ مایہ صفادان ہو	ہرچہ پایہ کدہ روکن ہو	خند از رویت در کردن	خواندن علم و کار نا کردن
مشک بہادلی ندل میر	رسمیائی شوی بیک سوزل	قبول اول ز قید بار شمس	نایدانی تو فرہی ز ماسر
کرہ ہرچو گور ز کردن	از پختہ و قف خورون	موز این شوہ کا ندین بیاو	مخوشو تر پکندہ ای از بیاو
در جهان خراب بے نیاو	کسر گزشتہ را و شوہ بیاو	چکنا حبلہ بار بر بستند	ہمہ فرخند و زین پوشک ترند
تو گل و دل در جہان بے	ای نہ شہیار پند ازین بے	چند ازین در نقاب خفا	چندما در دولاہ کی
بلت از بجای الت بخت	آن و مشوقی ازین بخت	ہرکہ مغرور بانگ غولت	ہرچہ زیرام غیاست
پاک شو تا کہ ز اہلین کرد	آنچنان شہما پانچین کرد	ہر روان از غن ہوسان	پیل فرہ بود و ضیعت آواز
علم دان تمامہ ضعی آمہ	علم غن حق ہو ز گدای تو	علم دان کہ ضعی ای ہو نہ است	دانکہ نادان حق و حیر نہ است
آن جان چور و بی ہنما بیند	ہرگز در دست نیست بیند	ہرچنان سلاستی نشو	کہ نہا بہ قیمتہ نشو و
ہر دین تا سفیدہ ای نہ	رگ قیقل بہر نامی نہ	در دنی برای ز نر نہ	ہرچنان از برای سہ فرزند
	ہر کر اسلے ہو و در شست	چون بنالہ زنجیر و گشت	

التمشیل فی الجاہل

نیر نہ از بے محبت و	یکے از گزشتہ و نہ زود	پیش از آن و گزشتہ زود	
---------------------	-----------------------	-----------------------	--

گفتم از منبرند ایشان در جماعت گفت بشنید سنگ بجاده که زین و شست علم را هرگز نیست اما ده عالم علم عایت فراخ و نشوند دل تسمه علف باز چون علم ترا خواند چون تو از دام او بگریزی علم چیست که تمامه بود نیکی خودند و یک بد کرد	بهر نیکال کفر و ایمان من بر من خبرند از یک بدتر از خاک و فرس و مناس چون که بخت بجا سخن آنرا که شد و گشت از بی نقش و خط صد بر بارق و فاست بخت اند از خدا و رنگون بگریزی روی او چون در آب گدازد ره رود و یک بد کرد	تو بباری ای بدی خندان سعیان میروند و من بشنید علم خواندی نگاشتی ابل خندان عالم علم عالمیست شکر چون ترا علم دل بسیراند علم را چون تو خوانی از باری تا بد آنجا که چشم او بیند علم که بر دین و دوا بود علم در غریبه فتنه نماید آنکس از خدا ای بر خیزد	غیر کو فتنی و دو صد چند ان رفتم و هر فرد میروند جل ازین علم نزد من بهتر نیست آن خطا و خطا که ترا خود با و می خواند بخت جاه و سازه سایش تا نبشت اندت نه بشیند آنکس خاک و آه و باد بود که قدم با صفت نکو نماید که حدیث و حدیث یکی شمرد
---	---	---	---

الحکماست فی الاخلاص

شعاعی آنکه که در خود رسید بگیر گفتش بخوشش از خوشتر در ترشش نه نیست نیست آنکسانی که بسته حال اند و دنیا جاست بی زبان آن از فقه محوی راه صواب رمبر آنرا چو در راه است راه تقلید و قول از بگذار که هر جا رسد چو در راه علم با کار رسد و بد ز بیلیار کار بایست نیست یک سر و صدای ز کجا دانش آن خیر که به کج	بود یک روز پیش از چند در راه او بر و من مهر و شمر بی زبان همه زبان و نیست بر گفته شده ز قیل و قال اند هر چه خواهی بگریز و بکجا نزدبان پایه کی بود و ست آنکه در نیست کم ز خفت و ز هر چه با بکست اندر بهر بر فراخ او جانش علم بکار پاسه بند بود برگ پیشت گواه جان خست ایک هستند در می بسیار ز ویرانی کمی ندانی هیچ	دیدم که ده بد و بی خود بود در راه او سخن فروشی نیست بگذر از قال و حال پیش او گر مراد تو است خود و اند مر و سخن ندر او دوست هر که از علم صدق چیست بجز بگذر از قال و تارسی تو بجا علم حق از درون اهل جود علم مخلص در درون جان که کند نیچو نیست یک تا و علم در خفت و عمل در پست علم اینجا جوی خلیج آرد نیست از هر که آسمان از دل	یامرادی و یامریری که در پیش بهتر از خوشی نیست قال قید است ز و از و گذر سپس گشت و نیست است ز و که بودست و تر مار است هر که از وی دعا کند بگر و در صدق بهتر از صد قال هست چون ماه بدش از علم و در وی بر زبان باشد پیر افواج و جوان را و همچو نور چراغ و سخن است فرد و آنش خلق نگه دارد ز و بان پایه به ز علم و عمل
---	--	---	--

آنکه با خود بود هرگز یار	اوست از علم و رخ بر خور	کز برای شاه آیت اندک بس	وزیری جادوی نیست بکس
--------------------------	-------------------------	-------------------------	----------------------

فصل پنجم در الوعنه

شعبی از پیر و رگار جنبید تا به اتم که راه قیاس نیست شعری اندر زمان قلم نیست گفت دیگر گفت نیست خبر علم هر دو جهان بخار نیست رهر دانی که چشم سردارند توید و داده روحی از تو بود بنگو نیست و بهر جام است آتش دل در جگر است و در	کر نیکو حوال از پی صید مرد این ازین با طبعیت آنچه او گفت یکبارگی تو و همین است که در شوقین لشوی فرق فری را آس وید و ریش را هر دو دارند هر دو در هر چه حلقه اندر سوس به و نیکو تو همچو جوان است نشود خبر یا دین زین کات	گفت بر آتما و جمله علوم گفت بر گیر خواهد و در علم گفت بولیر این قلم چند علما جمله گفت این کلام است این بران و قیل قال گیر روی خلق و متشانه روست سواد و ترا تو او را دوست کس که در هر سنج را از نیکو دل نمی کنی نفس نیست	مهر را کن درین زمان علوم تا بگویم ترا رسته قدم چون که نبوت شد من کوتاه صورت او یکی و یکسان است جمعه است از ان و در هر پیر که نه راه فدای او است بت پرستی تو بت پرستی است کاشش اندر دست ای کبر گفت خاک پای است
--	--	---	---

فصل السوال المرید و جوابه من الشیخ

گفت روزی هر چه بپایر کار این راه بر ما نیست آنچه برست و بکار آور چند برست و بر خد تو غیر تو بخانی ز حیل و تبسیر این گمراهی که تو رسیدی	که مرا راه ده تبسیر در راه خودت نیست در سخنانی بهیده بگذر ز آنکه تو فقی و جهلست قیو کز تو اعراض می کند تبسیر عشو به چاه و در زریه شد	پیر گفتا بجا بهت کردی کار تو فقی و در اندان راه نبدگی را تو جهل خود میکن طبق را از بر گنبد و در ماگانی که راه دین رفتند چون قدم فلان از طریق بود	تا به ایسته و که نامر و کس نیاید بجهت راه آل راه و راه پیش ما رنم وید ما کور و خواندن بسیار چهره خود ز خلق نبقت بند عشق را زین پس گمراه
---	---	---	--

فصل فی بیان عشق و المحبه ذکر العشق مدح القلوب و تزیل الغموم و الکروب

دلبر جان فرای عشق آمد خیز نمای عشق را قات	سر بر سر نمای عشق آمد که مؤذن گفت قذات	عشق با سر بریده گوید راز عشق بیخ آفریده را بخور	ز آنکه داند که سر بود و غماز عاشقی خبر رسیده را بخور
--	---	--	---

در باب

<p>عشق آید سوز عشق آمد دانه چون مرغ غامگی باشد خوش آنکه که در خانه پیرد پای کشی است جامی لب دُر زخمه کی شناسی تو جان و سر و ان پشیمانی از آن تو دُر زخمه و مانی مان عالم پاک پاکبازی است عشق و مقصود خوشی است عاشقان را چه کار با مقصود زود و بغیر دوا و کفنه سخن نمده بد ریا می سیم سیاه عشق بسیار جو می کم گشت تو گفت ز آنکه هست تو</p>	<p>آب آتش فروز عشق آمد جان که دور از گامی باشد هستش این بود که دانه خود سر کنی ز آرزو دان بر تا ازین سایه می پرسی تو عشق است پشیمانی از آن در چنین جوی و زینش کمال پاک و خوشی است عاشق به از خوشی فائده است نیست و عشق خط خود بود عاشق نیست کوز جان نیز نا بود حفری بلون چو عشق آتش نشانی است ای دریا که با تو این نیستی</p>	<p>عشق پوشیده برین کنت مرد و نا نفس شکن باشد پر بود یک ربع پر خود مرد و تن در دور باشد خزنی را چه بود زنی در چون بدریاری قدم سرزن هم آموزیم رنایه خوشی ورنه زخمه را ز دست منه لافت بر که طاعت بدو تو برانی که چون بری ستار عاشق از کام خود بری باشد سیم رسکه و غل نمده پای عاشق دود و خیمه است هست خود پاک باغی خواهد</p>	<p>عشق کو خیزد نهان نخست عشق سبک چای چمن تن باشد کشت سوسمی غل خود سفر بود بند و عشق جان تر باشد ملح از گریه و دیر رسید عشق در پشته تو طلب آن کز سفر آید بهر شویش اندرین عشق پس جان بد طسا لب از سایه چو است عشق از بوی خوش تار عشق و مقصود کافری باشد جان و تن را بهیچ محلی نهد عشق چون آفتاب است کردگار قلم نیست خالق یار</p>
---	--	---	--

فکال عشق و شوق

<p>چیت این چند خوشی است در طبعیت سر و کله نبود هر دلی را وطن تر باشد در پشیمانی کار می جوید عشق با کفر و دین کم بود همه تر آشی کند کفر نام کفر و دین هر دو پرده در او که زور عشق بند از زور است شده از عجز خود بر آب هم</p>	<p>گفتش آخر بوقت جانان عشق را از پشیمانی دره نبود عشق که رسد جو دشمنی کز پشیمانی مرده بود کفر و دین عقل ناتمام بود می بر میوه دار و خار بود پیش پاکش که عشق است سوی او کفر و دین تر است سیکته عشق خود را آب هم</p>	<p>که همه فرو خوشی می خندید عاشقانیش شهنشامید عقد زبانی که تو خدای عشق از و را می نه خلاست عشق بنی خوشی تمام است در و عشق طاقی می خاند دود اگر دویست خاکستر کفش و ستار و ان کز نا عقل در راه عشق دیوانه</p>	<p>عاشقی را یکی سرده بدید گفت خوبان چو رده گریه عشق عشق خیار شتی گر نکو نگری نه جانی گشت راه نایافته نه یافت هر چه در کائنات غده کند عود و بیداری سوسه شمر مرد صورت پرست که کار مرد و پشیمانی خوش خزان است</p>
---	--	---	--

بر تیر نقش دور گردست مقل مریدت نه بکلی آید	از سران عشق برست عشق برودت با شکر چو مقل را باز عشق بید کند	عشق بر زرق و فلز آید کس نه آید شایع عشق بسته عشق شایع گیر کند	لیح الله وقت مرد است و بی کس نه بسته بر عشق
---	---	---	--

التمشیل لقبته آدم علیه السلام

دل خیره آید تیر غمزا چون ره علم مرید سلطان که چه نه عشق بکشد عاشقی بستر خود نبود آدم عشق آید بر او مرد عشق تلخ سرایت قدم عقل نقد مالی جو در ره عشق ماهی غفیل در جهانی که عشق گوید	آن یثی بنیده که آدم را چون دل گرفت و کربان عقل بگذارد و گنج از خانه است علت عشق نیک و بد نبود آمده در جهان دین تنها عشق بهتر زهر منبر باشد شعله عشق لا ابدی است عاشقان مضافین و بلیغ تو جو کبکی عشق تو به ساز مهرش از غفلت قدم چه بود	غزل عشق سوی جهان آورد چون هر لحظه با بید از غم زیر کی دیو و عاشقی آدم عشق و پیش گیر دل بگذارد عقل غم از حالت وی کرد بر گزیده دوم غم بید و کار بسته عقل صحوه گیر بود طالب عقلما بسته با بلیغ حق نیر و مان راه دل سپید را از گور ارسیده دم چه بود	دل عشق شایع که ان بود عشق جان شایع کشید دین جهان تا بیدان ریاض کز دل خیره بر تیراید کار غیر عشق پای دمی لی کرد عقل طوطی عشق بو تیار گر کس عشق باز گیر بود بال عشق کم کسی با بلیغ عقل الکاشیده در بر شمرند
---	--	--	---

فیه بیان العشق

چون تر عشق کی خوانی دور عشق پوت باشد تو عاشقی خودی و خویشی بند از عشق آن دور است همه عشق سلامت	فره نان نخورده چون دانی عشق بی عین شایع است عشق از عرض نزل آید در بیان آنچه بر بیان دور اضطرار است شقایب	عشق را جان و کعبه دهر دعوی عشق و عقل گفتار بر تیر چون صبح عشق بر تیر که اجل جان ز زندگان آید قصه عاشقان و شقایب	ز آنکه قصه شیرمد لب و دهر سینه از امک و میراث نه تو کس اندکس را با بلیغ هر که از عشق زنده گشت نذر در نه داری می و مر اید و جو
--	--	---	---

حکایت فی اشراق العشق

این چنین خوانده دم که بگذرد بود و روی و دل مرد بیدار	دور عشق مرد و عاقل باشد	تا گمان بر زنی چو عاشق شد
---	-------------------------	---------------------------

کہ وہ این اچھے این باب عبرہ کہ دی شندی بجا و زن چون بر خیال ہستی بگشت بو خالی میدان رخاں جو ما ران بد گفت کامشب بد تا بدید می تر خیال بر من فرق گشت و بد احوالی چون منستی عشق شید بیدار چون شرر روی خوش مایه ہست در بند لقلعہ ماندہ	زن کہ تہنہ و جلہ گشتہ حجاب بجہ گشتہ دی ز جان و ز تن دش عشقش انگہ کم گشت مرد و حال زن جو کہ گماہ نشین جان خود ہلا در باب بر شندی زین جمال فرخ من گشت جان بخشش آری ز کرب کہ دجان غمزد و سر کار انکہ از عقل خود خطر با بر از دمنی و خبر را تہ	بر شب باین مرد ز شش لی خوش باوہ عشق کردہ ویراست خوشین اوران سنا بدید گفت این حال حبست عشق حال بر ورم بہت ما و زراو مرد نشیندہ شدہ بجلہ درون مردا بود ماندہ اندر شکر مرد و اما بود شدہ و درون وانکہ او حبست در غم حال او حال آن جوان با	راہ و جد سبک گرفتہ پیشتر دور و فاختہ سیاح کردہ پیشتر کہ چون و چرا ہی کہ وید یاسن احوال خوش باز جو کہ آتش تو لگہ شدہ رہنما د بتور بر کفیت خود را خون بودہ اہ سلامت و در سر جوہ طلع سجا صل و دل تیر و بہت کم تر و بدستو کہ خجل ماندہ از زنان با
--	---	---	--

التمشیل فی احراق العشق و اظہار اللہ

نشنیدی کہ آن غم نہ گفت دیدم روی جو این مر آن زن کای جو اندر و بہت کہ کار ہیم نیست کہ غم کو کتون گفت زن کہ جمال خود ہر کہ مرد و انفات زین کتون تا کہ او بدی بود و در عشق ہر کجا عشق چہرہ نہاید	چون بر دم در از خود نہفت کہ دیدم آذرمان فن را آہستی بخیرہ رو بگذر بدوم در جان شوم بخت نگہی ساختی شوی الکر گفت کاسی کہ بر تو جلہ در ست بیدہ کہ کردہ او غم دل و جان را بجلہ بر باہ عشق مردان بود بہاہ نیاز	رفت وقت نکو نکو در راہ از بی زن رفت مرد بہاہ مرد گفت کہ عاشق تو شدم کہ حبست بر وزن و اما ہر چو بہت ز شیب دہو جا عشق و پس انفات کی گرا ہر کسی ر چنین صفت شدہ کس نہاید عشق بر پیرو عشق تو بہت سوی نماند	شدہ از عالمای مرد و گاہ زن نسپ کردہ از تہ گاہ ای جو عذر کہ دانی تو شدم زانکہ اندر بود بس کا نا نگہ انیساکو چہ صدہ از گاہ سوی غیری بغافل نگہ عشق ہر خون و دل صفت شدہ عشق غمگامی مغربست لہر و
--	--	---	--

فی الاکل و الشرب و العشق المجازے

دو بہت ارند اکل فرستہ دو ستدار ان گذشت شمرند	کے تر این نماز قرستہ لقہ خوار ان خلدہ او گزند	نبی گشت بر دوش قائم بر شیر مستہ و بر شیر	زان شدہ تم کہ اکلا دلم شیم داری از دیو یوم لیدم
---	--	---	--

دوستان و دوپایان و دو سپیل تویت جمله سوی عالم شک و سکنی عالم و لقا گرم و دیت و غده و برفت عشق را گیتی نمکونی تر نفس یار و درگشای عشق گرچه بیرون طرب غزل و در	درد عاز و همه زخما و دهنه نه به اینچو و دو در اسلام وعده و دوست مرزا افزا آتش و مهر از ان گفت بر در عاشقی نمکونی تو لعلک الموت مرگ به عشق تو چه گر عاشق اردون دار یکجهانند زیر این افلاک	تو زدی روز غرضان تو خط و دنیا است جفت پنج و تو که در غید قید بر بسته نه و رانده نه در خبر عاشقی کار شیر مرد است هر که در عشق را جمال بود مرد عاشق کی بود بر باشد عشق پر زهر و خانه بر نریاک	می و شیر عسل و ان خوا بست بلوس و موم و شرب بر درش این سبب می گشته از دهنده و چرخند نه به عوایت بل بر پاست در جوی دال و اولاد بود مرد دولت بریده بر باشد
<p style="text-align: center;">فصفت اخلاق</p>			
تا دولت زیر چرخ گرد نیست در جهانی بایست بودن خلق را تا عشق مغرور نیست کویت و بین تویی چو دیو در مرد دولت چرخانی نبود هست مخلوق الذائقه بکار گرچه لعل بایست کان کن عقل نفس و طبع و باطن عقل چون نفس به عشق کما نکه و عشق شمع و ریه گوش و گوش و گوش و گوش بر و گوش و گوش و گوش عشق خودی و عشق خدا در و چو نیامای ای در کی بود و چشم و چشم	هر چه زنی دوست نیک است که به بیکان تو آتش میون جستن و جستن و جستن تا بوی زیر چرخ آینه فام زنان در بر کجا بود برود هست قدی با آتش و آتش در هیچ عشق بایست جان کن زیر و در زمانه دال نیست عشق چون بود و او طبع بود تا چو شمع آتشین کله باشد آن بر دین این بر شکست چکنی از بی خروش و غریب که زار و می حق عطا باشد رو تو بیکانه و در دین تو آنکه او بیکانه و در دین تو	یکه زنی هر ای نری و دوست آدمی زیر چرخ کی شایه هر که کسب از کلاه بود تا زنی زمانه کمن است عاشقی را نفس گیت و آیت در ره خلق کام اهل باشد مرد زار یکدای ز شمع و آتش نفس نقش و عقل نقاشی در طریقت سحر و کلاه مد عقل کاندز جهان چو او نرسد گوش سحر کرد بشمار دود کودکی روز و چشم و چشم دست چپ را از دست راست گوشش از حق ملک نشانی باز هر جان سعادت اندیشه	مرد آن سر از بیابان چهار حال مرده را بایه بر سر او کلاه گناه بود نفس فدا و زهر و آتش نفس در راه عشق بیکار است از بی کام است غم و زهر گرچه در آتش عشق چو شمع طبع کردی و عقل فرشته در به اری چو شمع در آتش بر سر در خود بد و زهر گوش عشق از بیکی می کشود تا به نهد سر میان و گوش ماز تقلید شمع ایمان چو شمع از عشق شمع زبون بس بایست مردان آتش

مشتاق چون شمع زنده خواهد بود آینه ای ز طبع محسوس مرشد تا اگر او را فرشتی این سبکست	دیدم و دل منصفه صافش زرد که شمعش چشمه عاقل منبج او بهر دم نورش در دهلش	هر که حسن پاکش باشد کی در ای کشیم مرخصش سختش را غنیمت تو بگر	خمر و باغش و خوشتر باشد تو فرشتی اتفاقش و خوشتر خاکش ز ارم در و در و قفسر
--	--	--	---

اندر رستنی دل و در جاست ذکر انقباض انقباض لان بیست و سه

نیز ز نور سر برسانه دل وزن دل چون وزن سرب است تا آن نشووی چو زدن شمشیر	نیز بود و کلیه فانه دل برگ دل چو برگ گل خراگ است فروتنم کا و زان منبر دل	دل بر خورشید پذیرد از جان نور بر دل اهل دل قوت طبام دل که بپسند سیاه چون پیر	که هر بر زور و شسته ز شویان نور کنند می که تو دمی بود ز خرام صید طایر و س که کند چو چرخ
دل که بپسند بزم شاه بند بپسند بخت ای هر که خوشی با بی بوی بندگان و ارس	باشن اصد کلیه یاد گاه دل تو در گل و تو خفته چو گل چو چو گل خوشه زشت خوانی است	با چشمش نور دره اسباب بهر آینه سگ ای جابل بیشودن چو دل تپاه بود	هسته سوس می سر اسباب سگ دیوانه در ای اندر دل ضعیف شکر زین شاه بود
سگ دیوانه را کشش بند ستم اندر جهان ز راه گشت با چنین دل سفر سفر باشد	ز آنکه اندر دره زنگ و تپاه کین چو پهلما ز کبر و است سنگ از گرگ و سگ تیر باشد	هر که سگ را گزید هم بر جاس گر گشت نیستی بصورت زلف سگ بپسند که گزیده است	شود از پیر که پیکر با کعبه است همه طایر و س که کند چو چرخ سنگه سالوس و خوش چرخ
پیش از آن که گم گردد یکه پیش از و خاسته تیر پاک نه زدن و عمارت زبان است	پیش از آن که گم گردد یکه پیش از و خاسته تیر پاک نه زدن و عمارت زبان است	عاشقانه ابراهیم چنین نام زان همه کار مات با تیر خوشتر و دقلم ز برق و دوز	ز برای حصول لذت و کام کز تو تا نور و اسب و سوار که ازین راه روی با پیکر
دوره نور اگر بپایک آید راه جسم تو سوی نزل جان	دوره نور اگر بپایک آید راه جسم تو سوی نزل جان	دوره نور اگر بپایک آید راه جسم تو سوی نزل جان	دوره نور اگر بپایک آید راه جسم تو سوی نزل جان

فندق میان دل و تن

از درمن که صاحب گشت راه جسم تو سوی نزل جان نقش که در تن و تن گشت	تا بدل صد هزار ساله گشت هست چو تاندره دل از دل خبر رفتن هزار از نرس گشت	از درمن ترا بنری دل که بی هر دمی ز نرس هست بر سالکان قنبر	نصیبش ز در و دل و گشت گفته ای که که کس سرت را و دل و چو کشت ز نرس
--	---	---	---

لیک بزم مجی گشت تشر زانکه سوس پوسه کرد کا خشتک دلی بر بماند ارگ دین ز دل خیزد و خرد ماه دل کو چو شمس انجم سو دینان دل کا زنی وین پارہ گراہ نیکه اری شیر از در جستم تا یکمہ دل وانکہ رہد بجد نیکه و شیر دین نہ اند کسی کا اندر دل انجنان دل کو تپتیا چیم دل کپش چنیل مانی دست پارہ گوش کس نہ شہد لبیر پارہ گوشت نام دل کرسو دل کی منظریت ربانے ہست مہر دل گاہ فراغ آنکہ بوزند خواہ حب دل دل کہ او دہری نہ شست نیت قبی کی کر مہ جاہل دل کمر طالع وجاہ داد کا	راہ گرد چو چنگ زنگ خوشتر باز گرد و دبا بخت دیندا چون بزم ز درخت خرمال دل چو روز آمد و خرد چو چرخ کہ تواند بود چہرہ برو ز بغوشی باند کے عشق از دلفس تا در دل خوشتر عاشقانہ انہر اور بگنر چو چو زنگی بماند اور و شیر مرد ز نیت مغرور حاصل خیزد اندر و نگینہ هیچ نہ دست آنکہ است ناز و توت کہ مرزا باکس نہار کسر دل تحقیق بچل کر دے حجرہ دیور چہ دل خوانے خاب حسین مقلد و مقلان پیش فتنہ از تودہ منزل نہ دست آنکہ منوی عقل دست خواند و شکل صنوبری اول این دو گشت ان کی کرد	ہست برسا لکان بگاہ چل پر و بال و خرد ز دل پشہ باطن تو تحقیقت و دل شست آفتابے بیاید انجم سوز دل کہ نفس مہتری یا بہ محل حرم و مجا ز دل خود راہ دل مرزا نیندین است عام خواند چہرہ و یک نامش وانکہ نرت از صرب درہ از تن وجاہ و عقل جان گنہ نہ چنان دل کا زنی لبیر دل کہ پشہ ز تو مانی خواہ انجنان پر عقل دلی کہ دست تو ز دل غافل و یخیر سے از صبر چیل روی نادانے دل مرد اور استجہاتے تو نہ شستند ریبا طعنا ط دل کہ با خوشی چو بستان خوشتر ایک دل نام کردہ مجا ز راہ دل شست مبارک شیت	ہمچو سوس و خضر منزل نیل تن دلی دل چو الی گل پشہ ہر چہ خبر باطن کو باطل شست بجز اس تشبہ مگر در روز بر چہ سر و دان سری یا بہ با یک دل آب و گل خود و ہم از ان قاصد و کوشش خاص مہر بار و یک نامش ہمچو زنگے بود بی دل ابلہ در نہ او دلی بہت آؤر ہست مرد از گفن طعیر نیز و نکل از دوی در ۱۰ دود و آند با تو زین دل است دگر ست آن دن ز خود و کس اندر و طبع خوش نور آئے لیک دہر از دل نہانی تو تو بماندہ یا دہیم بر باط وانکہ زانی دل نیا پیشتر رہد پیش لکان گوی انداز خبر خرابی در و عمارت شیت
---	--	---	--

ذکر فی تصنیفہ لقلب و نرکتہ شہر

دل فوی کی کند تروتیم خدا بہ نجات ز گل برگیر نان جامہ بندین منزل	خبر شراب و فوج تسلیم کمانکے گل خود گوشت زبیر نقدیدہ ماکہ سیاحہ دل	آن شراب کہ او دیا سازند نایدہ نیا بل نہ پر پیر سے دل کند تروت جامہ زمت	سین زوارہ رضا سازند کی رنگ سرخ روی بر غیر سے خوش خوش و زمر مر مہت
---	---	--	---

مردم گل خواره احوال باد و به ما خورده می شراب دین است تا خوشی خوب و ناز و زیارت خافان فریاد از نظر زنده مرد را هم جان ز زخم بند مرد بود که دینار طلبید مردی دست و پای خوشی را تین و غرور در میدان است	آخر الامریان بباد و به چون خورده می شراب دین است خوشی خوش با کلاه و سیاحت که غم ثان و جامه که و آشنه زخم انده تبر که زخم بند جان خود را در دین بباد و به همچو باهی بود دست و دینار وز چنان تیغ و نیزه و سیاحت بن غلام گزیده مردانم	ایمن انگشتی ز نخت و نام نوشه و غره بر نمکوی پوست نفس خشی جز در دین نیست هر دلی را که غم بر دسکون مرد بود که در خود دیو به نی در کج خانه بیرون شد تیغ با هر سایه بر کست تیر مردی که خوش تن داند باجد ایم قدای شان جانم	در خورشیدی زیاده نام که کند پیش مرد و غنی است غریبی جان رفوان است نه است آنکه نیست باز بود مرد را او بخت خود جو به از زمین خانه سوی هر است مرد نام و سایه مرگست کار نقشش و پیش کم راند
--	--	---	---

بیان التصفوف و الزم فی بیان العقلة و ذکر خواص صفات و ذکر التصفوف اکر م علی الحقیقه لان فیہ نجات الخلقه

عالمه ثاب و جهان سپاسند چهره دست نهال کن و در بند قدش این پیش امر بالیده بر نیار این پی نیازمند سهرشان از برای در بند گرد کوی سلاطین رویند عاشقی مرگ هر یکانی برگ هر گزیده که یعنی از کم کم ایران طوطیان شکوفا چون چیمان قو ملک شاهی شادمان شین چهره به روز همچو مردان سبک براه در	چهره در گری و در خواجه چهره منقش شک و در بند کشف را از کشف بالیده رست بازان پاکبازند نزد بان پاکباز بلند حلقه قان و ولتی گویند خوشین کشیده ایشان برگ باشا نیست نچول و علم لیکن لکن گاه گفتارند که چو چیت سخن میانی چو شین و بنابر جن مسو تا پیشه هر ارشاه گداس	خاصه در عالم ساینه اند مرد و در نهال خود نهانند از بی ملک دین نه ایلی جامه شان از بی زینت همه را در جهان در جوی از بی ضیعت آسمان جمال سنگ در و کعبه عین و نشان همه نو خوانده خاصه بر در با گره می جو نیست باید و جاده رو و روان در خورشید می نور گوشوی سال و به بدین دنیا حرکت رفته در شمشاد	همچو سبک و در روی آینه اند شیر خنده و در پیش شکند روی زردان کس پایند همچو طبع لعل خورای دوست دل گرفته چو گودکان از دست نچو شب و روبان بی خیال وزنه چرخست بنده ایشان پیش هر یک بنده از دست از کجایش در ریاست بر راه خود و ان چو شین است و شین برنده بود تو گردون نام هر قاصد از هر شاد
---	---	---	--

تقیبای پیرشان یارو ترا که ذوق دل بران هرگز عاصه دایره بر روی بیان نیز از بهر قوت جان دارند	تشنه‌اش از کوسشان یارو گرفته ذوقی بگلشن غر ز آنکه از دست چمن مستند اشک شکم بر زبان دارند	همه در دشت آن بی‌نظم کامی در زجاوه معتبر چاه همه باغند لیب دل‌کشینه نهر از بهر قوت حالت	همه مغری دل‌صوت و ذوق سرگل و اسباده دان زکلاه همه سیر غنا و خوشبخت کرده خبر نهر و گفته راداب
اسم خوانده فقیل آمد باز ز آنکه نشان اندامه بودیم پیش تا روز شرف خیزند از دور کار اگر آستانه تو	همه خاموش و صد چو یار جان‌شان آن خود چرخیم همه در دامن دل‌آورنده و آنکه بر بام دین بر آوی تو	چون سر عشق آن جهان از پیش از سر چو کمان برجسته در دل کوب تاریخی یک دل‌کنده سوی آسمان پرواز	همه بخمید و سر زبان دارند سرفه کرده و بیان لبه چند گری بگره بام و سر بام دین و انبر زبان چو یار
نزدیکی کسوی بام و کشت از دایره کسوی بام و کشت	پایه شرس زیر آفتاب پایه شرس زیر آفتاب	ادبیت در توحید کین ادبیت در توحید کین	کار کین کار دسیار سخن کار کین کار دسیار سخن

ذکر بیان حال الاولیایان ششم اربع و اسع

دل‌خورد از تاب و تابش ولی نیست کوز خود و کعبه ورنه آداب را سحر دارد گر بر رویک دهر بکین	لقبه تفسیر دایره جوش پای بر روی آب خوشینند دل او به طرب دارد هر چه جزین حجاب وین	کان فنیله که بر فروزندش آن نباشد ولی که چون نهان گر چه خود آداب بسیار در به دینت حجاب وین	باشد تا وقت نشو زنده برود از آب زوی بر آب مر جا بر آید و مگر در بسی درین پشته نقاب
نقوش بر نهاد خوبان صفت دوستان و دوستان خود آفرین خود چو فایده دل ز نقشه و خوشین	بنام زبوره بسیار پیش از تیرگی و غنائ عشق مقصود خوشین سحر آیتش کار از سر	خود می ملک لایزال دان ز آنکه هر چند گرد بر گرد دوستان او به که در نه بر مقصود و طلب کار	نیز دهر خطه خواجه زنده شیر را می کنند بر عمار در به صدق و نیت یکبار بسیه فروزون را از لکن

فکر اصحاب تصوف و تحقیق

تازه اندر بهار حقیت صوفیانی که بهر آفرین سوق آیت که توحید	هر چه جزو بار حقیت خیمه تحقیق را چه کار گشت نیز از رویک	صورت سر حقیقت زری عا مرد صوفی تفسیر نبوی سخت نسبت از صوفی	در پشته تمانه از روی خوش خود تصوف بکشفه نبوی خود به توحید کوشش
---	---	---	--

اول آن گویان خود نمکند کند باطل آن سخن و داد شادمان بود گاه رحیل هر چه باید ز کردگار جهان همه بجان و مال و بی زبخت	بذ بود و سوال نمکند ی نباید عوض بروز جزا نبود پای بنیم همچو رحیل خواهد و خلق از و بود با ناله نه مقام شست و سفت	دوم آن گر کسی از و خواهد سوم آن که جهان شود ویران بود از و از آنچه نگذرد بود از و مال و جاه از و داد همه بیا ز نامه و دشت	ما حاضر بدین شمس کی شاید نبود بدین جز و را از شست و و آنچه بدین متعلق نپذیرد رخ بسوی جهان بے فریاد همه کوتاه جاسه و از و داد
--	---	---	--

ف ذکر فقر از الطریقه و البصوف

نصرتی از عراق با خبری راه آیدین شکران مرانجا آن خدای آن و گرد گفت ز آن نصیب که از و ان خنیم گفت مرد و خدای ای سر و چون میانید استخوان خود گفت مایون بود که نیم شمار	خبر جهان رسید زری زکر در دین پیش من بکشاکش کاشی فایده مرادی جفت بجویم آن نصیب شکر کنیم چنین صوفی نشاید کرد و نه صابر بود و در گذرند در پناش شکر و استغفار راه ما این بود که بشنود	گفت شیخا طریقتان بر بهشت آیدین و شکر ده شای صوفیانی که اهل سحر اند و بر ما هم حلقه صبر کنیم اینچنین صوفی بے ایمان گفت بر گوی تا شفا کچند هم برین گونه و در گذاریم اینچنین حق تو چه که بر سود	پرتان این تان کوی طریقت یکه باشد همه پناه شمان در دلی ناز و رسته و از و آز و را بدلی و رون کنیم اندر تعلیم ما کسند سنگان که بدین دور از و نه و خیزد توده ما بوزده فرست و کایم
---	--	---	---

التمشیل فی الاب و الابن و تعلیم فقر

سیری داشت شمش ناهمو بر سر منج اسنه آزار در زر و سر و جوی نخواهی آرا جان ندید از و جهان پر و کرد صوفی عشق و در صفت هنوز از صفای صفات صوفی شایر بیش مردن میر تا بر سر تو شست ای افده ای یار کن	کج بود از و سرخ نابر و ار گفت پور از و سر از و کرد جان و مال پیر بدیگر حراست با تو خبر نقد نا جو افرو سلک ایجاب ای جو و کوز پوست اگر کوفی است کوفی شایر در و دمی از و بجان من گشت بیگانه بر زیار کن	سیر و دمی ز بر نفع و نیاز رو چو زبایدت سفید کن تا تر کسب جاه و جای دهر با چنین نقد زنت در و کنو نه یک نصیب جوی از و نار باشن همچو چراغ در ما غم همچنین شمس در نقابت خود و پادشاه خربار کن	گشت رفیق این طنان و پنا در دست از و رفیق کن زانکه این صوفی خدا می دهد بوسعی کی فرشتت یعقوب شست و شست و شست و شست مرگ با دلق و سو که هر بهم ما حالت نرزد آب شست خو تو خور گندم با شان ده
---	--	--	--

حکایت مسکنه

حکایت مسکنه

دل منور و زلف هر بر سفته	میوش کجین حدیث بی نرسفته	راه دین و دوزخ منور نیست	صفت حق و یقین نیست
چوب درختش صد رختی نه	هر که از یاد خلق در مانده	که فروکش به زور دارد	هر که بر زبانی شکر دارد
	بالیاس کبود روی و کج راس	سوی اصل از سر نمی شلوا	

سلوک طهریق الاخره

عاشقان رنجبت ملکوت	نیرو در خیال ایزد قوت	ملکت و دینیت بر دوا	مراغ دور از نیت ابد است
دخین دل کجا رسد ملکوت	توجه دانی که می چه گیرد قوت	نیست خواج که از دنیا است	آنکه در بند عروغ غلام است
ملکوت ایوان از ملکوت	پون گرفت از غفای غفوت	می سراید چون غنای غزل	نوا که در جنت بارگاه ازل
نات حور و قصور با کشت	کی بر دشمنوت تر است	توجه دانی که خست جان است	توجه دانی بهشت از دین است
زانش دل دانا غمناز باد	همه بر اینی اندرین بنیاد	شریعت حرف کار دل کشند	آن خرقی که بار گل کشند
چند ازین نان چند ازین نان	ای بدل کرده دین بکار و	چشمشان چار شربت است	همه بر بزرگ و سیرت است
غیب آن بر خنده می پوش	کیرم پیچا پوز کوزه بغر و	که در و بایرت ز دین خوش	دانی است بهت کن بر و
عیب خود بهر بار نامه غلط	تو بهی پوش بر عامه غلط	عیب که بر سر یکنم بر	چون می در سرای خوش
از درون شرم داشم از درون	گر چه بر خود پوشی از بی فروغ	عذر نه بلکه عقل این فرود	پس بدانی بهر خود خوش
از دنا و زمانه آگاه است	آهنگانی که در دین آهنگ	عقل خبر رستی فقر و	آینه طر ق بیود است
خبر برای شکار مجرند از	خشم از درون محمد و	دوست دارم که دوست	ستم دوستی که از در است
کم رنگیانی کن با پس	چون بدین در نه سپیدار	نخل را پانی کن از برای ارضا	حرس اسیرین پیش وفا
در نه در سحر خیز می سنگ	از صفات سنگی کن گنگ	ای سنگی که بری شبیه تو	که هیچ ستم چون سنگی در تو
آب فرو نشود و سرش	جسم فرو کن بلغم خوش	سگ دیوانه بر و زخم	خشم اهل بهر بجا و
فریب دیگر و درم دیگر	بر عاقل که یافت عقل و	کبریا که در دوزخ است	کسر از گمبانش خوش
به روز و ن سبک شود لاغر	روده که با گشت فرو و	یست حاجت مرا برین	نبود چون بهر دفر بر
مانو تر جو روده پر باد	همه در آب این دور و زنه	پای در گل و دوست اندر غل	ایمان نماند بر سر و
او هم از هر گشت است	گر چه بهی ز دور ز من	از دل شادماند و ز جور	تو درین غلغله دو جور
هم ز خود زای با کمر و	گر تو بهی نیست آدم	که دوی که بهی به باد	تا تواند جهان بر باد
پرویا است فتنه ها و	عقل علم است بهت و	خوش خوش خوش خوش خوش	همه بهی بهی بهی بهی

بر چه گوئی نذر و آدم	دیو ز دیو گرو داند مردم	کیا نیست بوستان نیاز	در خور آمد که در خور آید باز
گر با این نیست دختر و زن	نیست بازی چو کان کا باز	نشود دل تنی زیر گوئی	سپس تو خوان آنجنو بی
زان ترگو شمال و اوقلاک	زیر چرخ کیان فراز سماک	تا نگوئی جواب بوی کماک	در بگوئی جو کوه کوی پیاک

فیه بیان حقیقه الزهر و الزهرا

زهر اصلی سمانت در حلال	زاده ای در مکان نادر و حال	زهر و زری برای حرداک	سپس نگوئی که من کنم پاک
تو ازین هر دو به خود	در نه پیدای روی عالم رو	در غم آن دمی که فرست او	گر چه دقون گریه کفایت
دور و نزدیک بی ناسر	سخت است حافظ ز رخ	آن دوسری که خور و شیر	زید چند نکتہ چو کاسه ویر
تو یکی نه قیاس بل سینه	هر دو کا کا دو کو در کس کے	گلبدن از جودی منوشتا	بشس ناگل نماید تہ بہار
چون فلک سال مند نامک	کرد و جام نوش میگرد	در طریق زین کان غریب	ای کم از کم پیوسته دوری
گر چه هم روی شود و زو	لاجرم از سر آبی فرد	موشن اموی است چون شبا	لیک پایی بنیاد و ریاست
نیز برت و باعث مایه نگو	نشود پاک همچو دیگر است	نزد رخ و خانه کن باشد	سورهم و زو و هم سر باشد
تن تو هست چون گفتار	است و تو شکی نیست گفتار	تا می خشی که گریه جان از	موشن اچون قصه کند از
مانده و در شش این بی بسو	خاک یک کس و خانه کنی زو	از که اعتبار پیچو مور بود	نه ہانا زو که زور بود
چون شہر آستان که فرستند	گر از بهر خواستگی منہ	تو نصیحت مدد خوار که عمر	کرد ضایع بطیخ عمان پر
ہین قناعت گزین کمال دول	در دو گیتی هست باغ و لعل	طالع آنکه دین بجز وقت	پرد باشم از حقارت خست
	دست بروی تو نشانی	بای حرص تو از قناعت نہ	

فیه ذکر اشباب البشرین ارکان لب

آدمی را بیان عقل ہوا	انتیاست میان کرنا	در عید ان و کس پر دہ چرا	اختیار اختیار رکودہ ترا
آدمی گر چه در زمانہ است	ز آدم خام دیو نیست است	نیست خامی مگر کم اندر کم	چون رہ رویان خم اندر خم
در زمانہ نہ چو جانور است	تا شہرخت آدمی نہ است	کا دی ز اوہ تا شہر مردم	کہ بری کہ دوست و کہ کز دم
ہست ترکیب بشر است	عقلی و فطری و حیوانی	از دل و جان و نیر و پیت	ہر زمانہ و گشت و ریت
دل و کل دان شہر آدم	این بران آن شہر آدم	ہر چه خرم دم اندر کز نامند	یا صبا یا ہر چہ جنگ اند
روح ان کا بیست عظم	آدم از روح نیت این تعلیم	گاہ باہر سوی خنی بازو	گاہ با خلق جانے سازو

چون

نملک از زیر دست او بیست	او خود از دست نوشین بیست	یابی اندر تن یکی در جان	سحر با ندر چون در جان
دل و گل آدمی در دست	چون زبونت هم نبون گهر	گاه عابر ضیف تر نبست	گاه همچون سحر برار نبست
من نیست قوی دل آدمی	آفریده تا ز گل آدمی است	لیک در دهر پان گل کوهر	نبست از خلق مرز دهر

فی بیان ظهور و بعد از ظهور اشیا و اکبات و حیوان و الطیور و البهائم

پیش از آدم حیات کو تا چه	دوستی داشت من با ما چه	هر یکی در مقام خود ساکن	این رخ فایز آفتاب است و کبر
آدمی در زمین چو پیر کند	مای از هر باغ دل بر کند	گفت پیر رود با حسن و بفرزند	ز آنکه من ری آب رستم با
که بجا نماد نیست ره	کز حلیت و زشت شده	هم مرا ریز آب مکن در بند	هم ترا از بهر آفرود آرند
هر در وجود نیست گردند	بر سیاه و دو ان شمی رهند	کامی در ایوم دور اند شمر	مخش از ماکم و خوش شمر
حادثان از برای قیامت	عقبات از برای عقیده است	گرد و آبر در راه آهن و خنجر	گرد و آبر در جادانی ستیز
سابقه رنفته و اول	نماقت زو بهر حکم ازل	که با نیک ضیعت کام شود	که به آگاهی خدای نام شود
سجده شوی مشر و دهمان	منی هست پای گرد و بان	کامی ز اوده نازنین بجا	قهر و غش و بیهوشی نیست
سابقه رنفته در دهر اند	نماقت زو بهر در خواند	گاه سر بر فراز و در کویان	گاه گردن خاگر که حیران
آنکه مانند شمشال نیست	و آنکه نیست شمشال نیست	از حیث نیست تقدیر	و آن چو حیثیت جاصل نیست

تجلیات البشیر

از بهر از طریق و در پان	دعوی عقل بر از بهر و ان	کز پس از تنم و جان و آید زین	در مرتب عجب در از زین
و خوش و طفل را کبر سینه	و خوش و بخت و پس زین	نه در آید و خوش و بخش گل	که به در بانگ و آگاهی بیل
و از بهر از طریق و در پان	که ازین بانگ تا بهر ان چند	زنی و از بهر و دم شیار	بانگ خرد از غشون و بیهوش

اندر بیان ظهور و ظهور انسان کما قال الله تعالی

و جملها الانسان انه كان ظلوما جهولا

سج بر نامه آدمی آشیر	از ظهوری از ظهوری خوشتر	چو شست و چو شست آب به	از ظهور و جمل و جمل آید
تجلیات عالم و عادل	بندگی نام است و گداز	آدمی با گداز گداز	پای و جمل و جمل آید

آنکه گوید خوشتر از منم و منم دوست شما اینها ای کریم	ایست بر نفس غایت تن بشوم ایست از مذاب تا بریسیم	و آنکه خود را شکسته دل بنهد لغت داد و در اندر آید جان	خوشتر از من قبل منم که تمام باورش کشته دلان
ایمان با کمان خیزد فلک است ما هر چه ز غنا صفت است	بسیار بکاشاید ملک است بسیار در خشت عدل است	چشم تو گرچه با پسندید است از دنا گرچه بدکارانست	شیخ چشم است از غش و غش ایست هر جا که گشت گشت
چون ز مالک کاشان غنی ملک باختن آن خوشتر است	تا مگر گیرد و ده تا مگر قطع کردن خرس است	از بی پستی از برای خسان پسین اگر ناگهی در افتاد است	عیل کن که بیکدیگر ساز سازگار است از او است

التمثيل في الانسان

آن نبینی که باو شده روان تا با بازی فراز نگذارد	که در ملک است آباد پاسل و سال ماه سیران	پشید اندر برای تجربه خاطر آن و شاقان و وصول	بر سرش خار مان با اختلاص شده بر لب و کمر مشغول
بهره از غناک سپید و خمر سراپیت خود تو سید	با نگاه از غناک شان بر خمر از آنکه مقصود کار و در جان	وان ملک آوده بهی بکار نزد تخت و ملک فطر است	بنوید و قیسی بی کردار از غش و غش و غش و غش
تو اگر نسل آدمی پست در دوزخ آدمی مرسته طمان	پاک و از ز غش و غش هر چه خواهی بکن تو به دانه	کار کن بر بخشش بان بدر ای درینا که قیمت تن بکار	باز گرد و ترا گریه گرسد می ندانی سخن نگویم بشیر

التمثيل في نسب الانسان

آنکه شنیدی که فوت ای جان چون گو ای به او داشت	تا کنده صم خویش را از راضی کامی تو با فری و از غش	بود و در دران بیانه گواه نه فلان در او مرد جد بود	که ز آبای خود نبود آگاه که فرزدی و در ای استود
مرد گفت از فرزدی شمار قول تو من کجا قبول کنم	من ندانم خبر تو آنچه ندانم من همه کار بر اصول کنم	گفت قاضی چو تو بنا و سلطه خود ندانی فرزدی و نه غش	منقبتهای خود شنیده است من ندانم شما و تو هیچ
تو اگر آدمی چو آدم باشی کو دی ای غریب ندیده	راه و دانه پیش من که باشی زین طریق دقیق پس دور	چنان که بفرزند و دلیر است وقت که شکرت کن که در ایام	قصه این آه کنی و در اسام زاده در میان اسلام
خواری خرم کفر دیده نه	تو نیست کافری شنیده نه	شسته تا کرده در دره دانا بایشیت آورده اند زبانا	

التمثيل في تشکر هدایه الاسلام

بودم فرشته از تن فرد نبستی جمله بادی نکرد نه مستی کرد ز درد بر تو یا و در دین توانی با باشد این چنین درد و رنج ما و انیم شکستنی گوشت اربابان شکر سلام کرد و ما و انیم تو نامزدی ای در دین را	گر خوش صیانت نه بازم در حیثه ایام کفر بخور و نه زود عمر روزیان بکش و عمر ترا در دلی روا باشد زبان برین رسول سابقیم قدر ایمان چه دانی و جمال کین رخ تاب مرده ایمانیم جمله کردی خراب این را	بر یک آتش ای بهدم یو عبد الله عمر ما نسیم گفت یک یک زدن پانی تو تو در اسلام نازد و دیر ناشیده تو در دزد و مار باشناسیم کال چه فنی بود شیر مرغان غنائی به روز بجه نعم ترا بیایا و پ نه محنت از دست نمود و	بادیک در کشتاد و کلا یک کشتاد در دوزخ به خودم این در دوزخ باشی تو نمی کفر هیچ بخشید ایچ نادیدند ذل استعمار دان چه بندی توان عملی تو تو نامزد راه بسیر و نه این تو دین خوش نشسته و
---	--	--	--

فیه بیان شرف انسان که است و علو در جاته و رفیع شانه

ای باب بنی انی است خوشتر از اندوه آید عمر زین زمین در آن نام را دین هم فعل است کانه آ میوه این بکین است راه مدین ز فتنه نیست دلبران که باشند در خانه نبود چون تو پیر و بخیل هر چه از منی بکین ملکیت بیزم مبدیه خواه اگر کس آتش جان تو نیست حدیب آوی را و نخواه که نبیب بر سر فرخ آید در دوزخ این مرض کس آن هم کس	بکینند آن بلند و تقویت آدم نور سیده آید بهر زود بان یا نیست عالم را از سر آب زنده کس آب چون در خان میوه و اسنان چند کردی مگر پرده غیب بک کوبه دست کبکانه کتاب لیس ای تو لب نیل نیت ملک ملک ملکیت آتش من است با هر کس سمه انداختن نشا و تب جوهر بخار بیان تر شیب سر کیک کردن دوزخ پای سپهر ای حدیث آدم کس	و کفایت بلند ایت همه در ولایت یزدان پایه کفر و پای دین است سرایت سر آب شد چکن نور خواجه ز دست سوی او تا به ساعی شیان ر خوت از هر محنت است همه نیت تر شده حاصل هر چه از فرشتان دوزخ است باشد از هر سختی در خوشتر تو بقوت غلبه کس بیش شریف خلق عالم است ملکیت است تو در کس مردادی بکین است و زود	آن بانی حرا بیکر شید استی قابلیت سحر جان زود بان پای فرد نیست عقل و دین تر است چکن دست در گرد چوب کس چون براری عصا بادی یک عین بکین سحر و کس تو به سبب خاتمان با غل همچو ادکار بکین کردیت بیشتر خاتمان بکین خات کس بکین افضل آور دیدم اختیار آدم است این در بند بکین است چه جو قوم دم و دیو دستور
---	---	---	--

باید صبر و وفای و غریب و ای خیر نشد و رون تو اند سهمه مقصود آفرینش کون جز بی جان را بهمانند شبهت سپید چشم گان تو از بی دفع و وقع توت و جابه سرو و جگر ابله و بد خو مقتل و جان تو که ضار نمی اند که خدا را از خجسته یکسر کوب و زنداری نکند یا ده شکو	پا نمی شکست بجهت آنکه در یو هر دو در یک و بد تو چون اند توئی ای غافل از صفت و کلام جز بدی جان را بر امانند مستل دار هر دو را در غم و تو در خشم و آزار و مجر در سفره سلطه و بستاند چار طرح تو چار یا تو اند کی تو اند شدن بر محبوب زود زود از رو خور یا ده شکو و ترا بهشت ماه یا رسد ده	آنکه بزرگ و در زانیرنگ در ره خلق خوب سپهر شربت در درون تو هست از بی دین خشم و صبر و بهر کجا هست ز آنکه داند کی کفایت خوشت آنکه در خشم و آزار و مجر آدمی شد بهر عقل و عذر بس تو مانند که خدا نمی خب چار بار اگر نکودار رسد چون تو با کتاب و منویش تو می از راه در دروای به	در تو نهاد و خص صبر و بگ بخت و در تو توئی و بخت صد هزار آسمان خزون در بخت سبب خلق نیک و بد کما نچه در سنگ نکودار سپهر در کیاست و در جو او نبود نبود پای میر آفریننده خیر برود چار یا نه خب عقبانی که بود بگذر رسد سایه با تو بود آنکه پیشینه
--	--	---	---

فیه مذره سن الذنب و الغم و الندم

سرمه ریشه تو بیا بهشت همه مقصود آفرینش آوت شادی از اهل عقل و کلام غم در دست که غم بر ناله چون ترا خود گشتت و غم این همه ساله هم بماند دیو آنکه از عقل گل بود کالبد نفسی روح هیچ در و دارد شعبه و از خانه از خایز	منفعت و راحت گناه نیست از تکلیف و عذاب نیست آدمی را جو انده از غایت بیشتر را تو غم هست خورنی غم تو شد خزون و مردی کم بوده از بر طبع دایه و دیو چگونه نقش نفس را دو دیو روح عقلی که گدازد از رو در به بند ز بند پشیمان بیخ و سس بیخ و زده دم تو نام	آدمی بهر شیء نیست عرش در شرفان برای است خنده و گریه آدمی داند غم تو میخورد به بنیبر رسد عطف غم توئی درین عالم ایزدت خواهی خرد کرد و با دو دیو عقل نامیزد خاندن و در سنانی راست از دست به دیو بگریزد عقل و جان ناما بد غلام تو نام	پای در گل خزان می نیست این تبه خاکه ان نجای است ز آنکه او این همه شیء داند تو چنان کن که غم نخورنی چون تو رفتی عطف بنا بد غم پس تو خود را غلام و کرد و گر دو دیو عقل بگریزد خانه بگریز و ادافه است عقل خود با بهیمه نامیزد
--	---	--	--

در ذکر پنج وزیران حبان از تن

خوب دارای مرغ و روز به روز نیت فریاد زگر و پر دوسه تن به جان چونی بودی بر ورچه عایست چو خاک بکار در نیتی مرغ خاک بود زنده این از هوا و آن بهر بار به که باد و خاک خورد چون نیا بر غدا انگذارد هر کجا اریق و هست جان است آن و این ساز خوشی را باقدم عقل است و نشسته و آنچه او خوش است یا کند	علی دین تو که کین چو چو حس پر خوشی مرد از نور جان شود جاوید پیر و آن شرکین و جانی که خوان جان دزد و خاک شه بقدمی جان تن بخشش داد آب جسم تو باد و خاک دهد جای ندین شد مرده به هر چه آن باشد جنت باشد مندان که اچکار با قدم است جانت حق و داد و دادان ماند ز آنکه ملک است بر آفتاب کند	فاقد نهایی پیش از مرگ ترا جانت از غرگفت و نیت تن جان نیت رنگ بودی جسم بی جان با خاک بکار خاک از مرگ نیت بود جانت تن جان من بود جان پاکان غلغلی پاک خورد جان پاکان ندین فتنه ساز جان ز ترکیب او دین است نیت از خنجر طبع و دگر ساز مندان خود بر برید شه کاکه او خود نیت خاک کند	سرودی کند ز کعبه کار چو دل دلی بر فغان و دوی سنگ در نه بر پاشش بیه بو چشم ز کشته خاک ملک خزان و ملک باشد غذای جان دین بد نش داد آب دین تو جان پاک دهد عقل دین زنده است چو تر قدم دانه که از حدت باشد نارک و فرور از قدم است ز آنکه حق داده باز نشاند هر چه ملک کند به ملکند
--	---	--	--

صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب چشم شهوات از غش نبدن لطین شهوات و لذت ششم شهوات و بال شهوات تا تو از چشم آرزو هستی کرده بادل و دگر باجم صفت صفت است خرد و چو آرد و دود و نیت ای عظیم از دود بود پس خواجه همه حیوان مرتبه این نیاز نیست کند و آنچه گفته کان کرده همه	وقت از غش و شهوات تیر از نبدن غری و لذت علم حکمت کمال شهوات نجد اگر تو آدمی هستی ششم بهین شهوات آدم شهوات چشم وقت خرد و است نیت و شهوات و شهوات چیز چشم مردانه تیرت باشد غلام جامه و دل و دین تو از نیت کند و آنچه گفته خور و خورده همه	تر شهوات پرست را در شهوات کین بخود از نبدن شهوات تو بقوت لطیفه زنده هستی چو یکم غم ای خوشی را رین و دود و شهوات نام شهوات چشم شهوات و بال جان شهوات ای شهوات لطیفه زنده این کند نیت و شهوات چون تر نیت بر شهوات غافل از زگر و دگر شهوات نیت شهوات ز غافل شهوات	تیر پرست پرست خواند حکم و آن شهوات بید گرا اید باز چو غری و شهوات و شهوات آرد و دود و شهوات بهر و شهوات و شهوات نیت شهوات و شهوات تیر پرست و شهوات و آن کند کبر و شهوات نیت شهوات و شهوات نیت شهوات و شهوات نیت شهوات و شهوات
---	---	--	---

پیش پوان درویش گشت	زنگیان پای کوب برانگشت	غلبه های سپهر و باد م	گشت در جارسوی مستکم
گشت بر در و دیده نامون	کرده عالم فلاد غایب گون	تسلیان سیاه گویا	سن چوگر بر صدف نهاده
خفته اندر کنار میرا مین	زنگیانی بقیر سبب گشت	زنگیانی بقیر سبب گشت	تسلی گشته در رشته
و پوز زود کرده خود را	شش خبر ای نموده بخا	گشته آغاس گویا مردم	کرده آغاس اوه شنفد گم
سید سید از دمان و ده	دیو در روی تو نیا گشت	یا تو گفتی که از جوال سیاه	زنگی گویا بر بخت بچاه
نور سیار اندک کرده	تیرگی شش جبهه کی کرده	سایه آفتاب رفته جو نیر	قیر و انرا گشته شیب و ریس
شد چو شد در فراکش خود	نیرنگی از اوجش نیلوفر	چشم گرس باغها در بار	لیک بچکانه آفتاب و فرار
زعل از این خوشی بخود	چو کوی بلور ز راند و د	شتری گشته از فلک دنیا	چرخ نمود روی خوش میان
شکل مرغ بر فراخته تیغ	گاه پید اگر نمان در تیغ	شمس رخ در جاباب شویده	از سیاهی آفتاب پوشیده
زهره اندر خضیض ناپیدا	گشته از نو خوشی حلقه جدا	با طار دمانه در تیغ رمق	پهلوان دوت خود مطلق
خسرو شوق در بستان خود	خفته بروی نیلگون مکرش	چرخ فیروزه ستاره ران	چون رخسار دوست نیل گزال
آفتاب اندر شیر مردان تاز	دم عقرب ز زهره چکان تاز	بوه شیش نبات نفس میر	ماه چون نیم حلقه از زمین
در تریا بماند چشم سبیل	خبر چون مردمانه اندر سبیل	قلب در نظر چرخ پیوسته	شکل چو پیر آهسته
چرخ را کرده چرخ گویا	گاه گردان شش نیا پیرا	بهر تو نیک عقد خور لبیز	فرزدان چون لاله گزین
انجم اندر بخوره رست جنان	که صدف زین را در آب ان	بچو چشم ضعیف شکل سما	گاه پید او گاه ناپید
شکل پر دین چوخت نهوش	در یکی جام می نموده چشم	شده شکل مجرور ز پید	لوکب از راه کشتان پید
چو موسی ز نهر عصم عصا	رست چون شکستیم ناپا	نالایمه و خورشید نیم	دل چرخ بر انداده و نیم
کرده شب انجم از برای اثر	خیل روست بگرد زنگی میر	آخر و آسمان ز کسینه سر	کشتی مانده شکستینه سر
چون نیرمای صبح زنگی نیت	در دین اندر نشن نیت	مصدق دم می برون ز فیل	گفتی جان چه کند و لیل
تا برون کرد چو زترین تو	شاه گردون سر از دیر چو نیر	بچو در زرد روی شد عالم	چون برون نماند نیم سر عالم
شد جهان تازه چو دل نا	شب شده از نیم روز نیا	انجم از نیم صبح زینان شد	زنگی از دیر بیان گیر زمان شد
صبح چو شد در دوشادون	کسریه از نورشادون	با سارادان بگاه و لبر سن	ناک آمد پدید از در سن
	دلبری کودل در دوان بود	چون بکا فور شک می اندود	

الباب السادس فی کل ذکر نفس الکلی و احواله ذکر نفس الکلی پدید

ناصح و اعماله غرور فاجح فی صفت اشبح المرشد

اندر آینه چو ماه در شب بیکری روی چون قناب نور اندوخت یا لکه باغبان طنیت سن گفت چون لعلی بر لب کاشا	انهم اندر جبل گو بان بر جانب چون جانیه سپهر نمود ناگهان گشته نهفته سمن کلمی خواجگی سر زبنا د	گشتنخی سبک کن ارکانی ناگهان تو گشته آمد بر دید چون از نادین پر کرد گفت صحبت ای سینه خواند	تیر دهنی دره فراوانی آفتابی زو من نیلوفر تا بدر و جرج پر در کرد ای زنند انفس در ماند
ای سجاد غرور مانده بیکری چه کنی سیده یاران گر قیای لقا نخواهی خست	بر تو دیو سیه هوا سپهر اندرین صدها ساله رباط گرش از سر قیای آدم جوت	خیز کنین خاکه ان سرای تو طشقی از این نفس سال باش گنجور در شین خاک	این پرس خانه سبک کاشی تو بیمای در خلیفه بر زمان در نگه زرد انجم و افلاک

فیه مکالمه نفس الکل

گفتم ای نیروت شرسته زانو صفت پر تو از نفس باشد اندر آلبوم دین تویی چو بس نفیس سر قوی نشسته	وای عکس من تو دیو چو حور صفت کردن ترا هر سبک از بی راه عذر و شکر گذار عقل و جانی دل از سر جای چو	ای زمان از تو عید آویند صفت صورت سبک است طوبی بایه بخش و باغ ارم بس بر بی صورت و بیکری	وی زمین از این تو آئینه ز آنکه هم روی هم آئینه کعبه بادشاه خاک حرم نست در کون کون تو در گهر
جذاصوت که بس خوش بلب گوهری که تو قابل نیست عشش قرش ساری بارگاه کعبه همچو دیو در گدو در	خدا شوکت و مینویس برخ خورشید و یاقوت آفرینش ترا چه کار گشت کردی عکس وی نور اندود	بر ترا جوهری و از عرق خوردن خیره جبار و ست چکنی پیش بر بری پر در سجده را اندر دم اندر راه	حمایه کائنات را اغرض همچو پیسید ان چو ناک دخین گنج کعبه باو آورد یاد تو خورشید این فانی و ماه
بله اندر ساری جهان این چه جای تو و جهان است جای سبک موضع در این نبود زین ساری نیکو	تو زین این حدیث به دان گفت خود جای از جهان است سگ بود سگ بجای آباد ماه تو رشید جز خراب طلب	این بود خلق و فعل بر اثر گفته هارت ساری سر آید تیرگی با عمارت است که خانه درست و زنا نند	که امیر ان گنج سیران را در خانی مقام گنج آمد نور گردن سده ابد گرد و باز رخس یا بند و روی نهانند
زیر که از نفهم چه هست منزنا ناکست پست	پست چون تو خود شکست چون قوی شد جای گدو پست	دل زیر کلبان کو ز بود سنگ باید چو در کمال شد	دل نادان جو پست خور بود منزوت کلبان کمال شد

فصل فی الجواب

گفتم ای جان پیرین بگوئی تو
ترجم کوهرت کا شمار
آن زمین کا درین بارگشت
برنازل و فدا کمر کردیم
سنگ او کوهرت کا شرف
و آن گردوی کا درین جهان
کاوشان از برای دفع الم
چشمه مستغرق جان قدم
اندر آن باغ هر کی نشانی از
چشمه گویم آن کرده ام
بینی آن و در اگر فروخته
کشور و شب فریاد
هر چه در زمین و مکان دارد
گفتم اگر کی هست آن کشور
بچنین نکته چو گفت مرا
اجل از موت آن ای خدای
هر کی که کوهرت آن دارد
جان مادر از اعمال او
برویش که چو کس بود
گر فخر او ای که تا نکردی
روح را اگر که از جوهر نور
روزگاری تر از جوهر نیت
قبل تو هر حال و قیله را

از کجاست مرا کوئی تو
موضع رحمت جانسان را
بجوهر خدای آسمان است
و خلقت از خلقا فردم
سحر او بکین که منبر
گوهرین در زمین پائین
تیغ بازی کند چو شیر علم
فایه از نفس عالم و آدم
از برای قبول درویشی
همه اندر یقین جان بیهوش
کسی از جان و دیده هر چه
او و هر چه اندر دست پائیده
نامت و کلون جان داند
گفت از کیف و از کجا برتر
خود نور بر نفقت مرا
هر گشت مانده در دندان
خوارانده که کشتان دارد
در کس گشته حالت او
از سو او و پادیه کس نبود
مرد و آنجا بجای پوشش نیست
گوشه گردن چو گوشه گردن
کیت درین مایه گاه خویش گشت
خنده گشت جیر نیل را

گفت من شوق گردلا چو تم
سن ز غنیم آدم آید
اول خلق در جهان مایم
نظر حق به است از همه خلوق
بالشاق چون فلک سجده
پیل چو پستان سب خطالم
سرستان اسر افزادان
چند اندوی شیشه جاوید
مصابحه صد سده از نیت
مندی لیسان روشد است اند
بی عقوبت و نشین از دل غم
چشم پوشش ز کوه اندر دور
سند درگاه خاتون ملکوت
بجای کی پوشش نشین در ده
دانه اندر مجال آن زریبا
چشمه گویش ز در رخ
عشق در کوی غیب حالت
او میرست که اندرین دنیا
سجده پیاده سابر در نیت
پیش درگاه او را پل کوسر
پر و نایبش از دینیت او
تا بنی دینی ز چون تو سقط
کرد این چکر گردان از چادره

فایه بر نهی ناسو تم
چون قلم بازی کرده مارگ
از همه جای جهره خیمایم
خلقت مایه است از هر خلوق
بروشان چو نقطه قمار
دش گمانان دل عالم
قد بر سینه ایدان بازار
بجوهر سیه از نور خدایم
سوش قلم جمال ملکیت
ساکتانه خدای قدس اند
بی عقوبت و پوشش از دل غم
چشم پوشش ز کوه اندر دور
سند درگاه خاتون ملکوت
بجای کی پوشش نشین در ده
دانه اندر مجال آن زریبا
چشمه گویش ز در رخ
عشق در کوی غیب حالت
او میرست که اندرین دنیا
سجده پیاده سابر در نیت
پیش درگاه او را پل کوسر
پر و نایبش از دینیت او
تا بنی دینی ز چون تو سقط
کرد این چکر گردان از چادره

نہ کی از قوت تو ایام او	بر عاویہ نفس صایم او	کس چو کم تشو در سفلوت	نہ کر کہ در ذریع ملکوت
ساکتم کرده روزگار خسود	ارن این کی چیست بحد	تا جانی مرده من بود	جوی عمرم پر آب و گل بود
آخر از آب من پاک مرسته	نماک سزوی ببرد باو ترسته	گر چه پر ز زندگانے من	نوبختای بر جوانے من
روزگار خسود بنے باکم	از دل شایخ و بان فنامک	گر دستم گمان و کام جوتیر	گر درویم جو غیر موسی خوشبیر
کرد از بخت نامہ مرا	بر نداد و بنا نہ خاصہ مرا	پای وریالم آمد از غم شست	لاجرم دست منم بر دست
پس چو نور شب تابان شست	با پیری مرگ بر دو کیست	گشت بالاد و تا و با گشت	کہ ہی ریر خاک باید جفت
لاجرم غم غم در و دیدہ من	جو غم غم نہ گزیدہ من	خوش خوش از سر جان پرل کاو	عارتہای سنا نہ باز
کا ندرین کا گاہ نہل و بیک	و اندرین تماک و تہہ تہہ	مرد و عارض سیاه نکوست	کا نہ کشت شادی دو
چون درین کا گاہ بی نیاد	عمر او دلبے بر باد	در نکو در سب سے رفیق بہر	سوی این مرگ من در نکو چہر
نابدانی کہ نہیں ازین ایام	در سرمای خود رو گلشن کام	بر باد و دستم ہلال شاکر	نہ بخندہ اہلمان ہلال
چون ہلال دو شاہ میر کاہ	گشت عالم جہنم من تارک	مرد چون شعلہ پر ما گشت	شاب انجیبہ عجز حاجت
نبہ از گوش کردیرون کر	کہ باز از برائی رفتن برگ	نیریک لک نہ کرد انہر	پس حمل سال گرد عافیت
شاب بر نام بہ نیمہ رسیدہ	صبح پیر کم در زمان بید	من برویم تا پورا سبھے	بندیدیم قسج نیم شبے
سوی دل چو شیر مرغ جان	زین دوزخ کہ سیفید زبان	آن سیاہی ز سوزیفت ہرا	وین سفیدی دل دہشت بکل
بنگرای خواہ درخ و شہر	شد چو گشت مرده کشتہ	ریشہ جی و شے بندہ از شہر	روی چوشت سوسا شہر
عمر دوم با بے بر باد	بر من آمد ریشہ جد بیداد	عمر گذشتہ کے دہ خیر و	کہ بقادر وفا بود سنیکو
ہر آن پیش منیست مرا	کاب و پیشین تہا نیست مرا	آرمی خود جوان زبون ہند	خیمہ عمر پیر چون باشہر
رونگار من عمو شکتہ	منج سوزہ طلب با گشتہ	مانہ چون سہانے با ریک	بے خطر چو خاطر تار یک
در تنے بہم کہ درم پیر	ایناک کنون زیر کم نظیر	عہد باقی حیران دان بر خیر	این شل سہت عمر باقی پیر
کاہ افزون و گاہ کم کرد	کہ تہدہ گے دہم کرد	سر بسوی زمین فرو بیدہ	بے زندہ و زدی مرده
نامی ماندہ ہند از رو غر	کاہ تاری شود گلی بر شوہر	این چہرہ بیدہ است و عاقبت	اجل اور اتمام عاقبت
پیر با جہر نیست خواہ غر	پیر بے جہر کہ دشت بکھر	پیر خاصہ بہ جوئی بی رگ	نیت یکہ سنگی چون مرگ
پیر در دست طفل نہا سیر	نیشہ کرد چو تہہ گرد پیر	آن جوانی کہ گر غفلت گشت	آن نہ عمر آن فضول بود و گشت
دل زین عمر مختصر گیسیر	از زمین عمر کس نہ کرد و پیر	عمر من مرد را اسیر گشتہ	مرد و عمر عشق پیر گشتہ
عمر حاکم استعارہ بود	مصلحت ازین جنات عار بود	مرد عاقل از لہو پر ہیر و	زین جنین عمر قتل مگر تیر و

مردی در بزم بقای جانان شد هر که در رنگ بزمی است شیرین روز کمال وقت بزم در خیرت رسم بر جوان فرزند شیرین کار بکن چون بر اوج پیر ملت بود ای پیر با تمام مل خوب همچو آدم جوان کمال و ان در دست تیر پیاده جام سیرم از سر زندگانی خوشتر عجز و صفت حاصل کارم	با چنین عمری تر توان شد رن کوفک بودن مردن پیر در ترناله زار شیشه زیر بر برین این باشد توان بیر و شش نه پیر حق بکن نقدش از مده قوی ملی غلبه ایک نذر خورشید و سیوه نیچو طبعش شیرین پیر جوان اوغنا و بلا در پنج و نه دم می بگریم برین جوانی خوشتر سزا زین پیر و صفت پیر ارم زین جیاتم ز خود ملال آمد	سیر که جنبش ستاره بود بست پیر از ولایت نیست چون بست زین زمین پشته ای برادر بستم نشنو پیر عکست نه پیر غمت هست او برقت از میان دم است مرد با بد که پست از دین دیو از سرای دماغ حجره دل همچو نیلوفر مسمان و پست زندگان چون خوش حاصل این پیکان از چهار دست کردم زنده گانی مراد و بال آمد	گرچه پیر شمع خوار بود اینگویند پیر پیر نیست تو نکر دی سن سس باشد سجده از یکدفعه بگر و پیر ملت نه پیر جار مله ملت او پیر ز جالیست از که از ترنا بیوم الدین گر یکی دم پی زند عاقل آسمان از یکدفعه پیرست مرد عاقل در آن نه پیر دول کرد از عهد تو بر آوردم
---	--	---	--

التمثيل في لاجتماع من قول عمر بن الخطاب رضي الله عنه

ایرین خاتمه آن بزمی فرد کردی اختیار خود را مرگ کعب گوید که گفت شمس پیر سیر و دم چهارمی جویم گاه دیدم که خدای خود نیم سخن حق ز ما پی شنوند	کعب چهار از و روت کرد زین میاتم و گز بودی برگ ایرین خصلت بگوید باز بگر دیده فروشاد و پو نیم بند ای و رایحه و انیم همچو مرغ گرسنه دانه مند گر شانه بر آری حال بگر	گفت اگر زهر برین خصال ایک از بر این خصلت گفت عمری که که گاسی دوم نشت کنی طاعت سوم آن کین عبادت شتار یا چو رای که گفتند گشت از ناب زین میاتم به ملال بگر	بودی بودی حیات دبال می چندم حیات ملت را در سبیل خدا بر راه بر سجده بریم پیر است که علی بنده پیر با و غفار آب یا بد خور کعب پیر آب
--	--	---	--

في صفت السريه

لب چو بکشد پیر فرزند بیر از غم ای سست تقیفر	شاید بیرون گر سخت از خانه آبی ملک و دین بر حق و تر	دین چنین پیر و جوان خوشتر سن که با خودی بگشتم غم	خودده ام بر زندگانی خوشتر سجده عمرم کن یک دم
--	---	---	---

عمری دوستانه عمر بود دل زنده تو خوش بود و جلاک چون تو در هر کجاست شد از نوایا یکبیکه فصل وفا سرزم از بخت نیک نو کرد	عمر با دوستانه که او یک است جان ز روی نو در ارم باشد از تو مهر او بر پیشش شده از نو بختش بخت خوش گام چون فردوست بهمان یکم کس از روی در دنیا بود	عمر با دوستانه بود چون یک رنگ خوش گام میت یک با شاه فتنه سرحد و ق صدق و دوستی باز چون بر بود و چو اگر آینه روشنی بهر خضر
---	--	---

فصل در الانبیا ط

پیش تو چون سنان بنم خواجگه آنکه از مطلق گشت کمانی که در پیش گمبزد و آنکه در کین رسوزار	خون به گریه و به خندم رسن اندر گلو انانی گشت عشق با خون دل در آمیزد فانسه آنکه با نشت غزل چون مردم برین سخن بران	پیش چنگ از رهوت زخم از تو آید پهل نفاق شمشیر بخت را روی پیش می رود حق جوهر خواجه ابرید آمد سخن آغاز کردم از انبیا	رسن اندر گلو نوت زخم و سل تو بود چنگ شمشیر بسر داورت و پاسی منه پره مفضل را کلبه آمد
---	--	---	---

فصل فی الفروع و العقائد و حب الامانی و امور الدنیا و البیت
و الموت و النشور و سوال المسکرة و النکیر قال الله تعالی فی
محکم کتابه فحسبتم انما خلقناکم عبثا و کفرنا بآیةنا فحسبتم
انکم فی اللعائن فی طیفه فیه ذکر الدنیا بالاعتبار خیر من
العقله و الاعتزال

خنده بهر که کاغذ بود آینه را که صخره کنده بود	خنده برق را چه عمر بود مرد را خود چو جای خنده بود	بخت عمرت زمانه بر کنده ای مکن دوست در بازی نکل	چون همه ایمان تو خنده عقل را چه در غرور ازل
--	--	---	--

نچو مردی خانه بوی نگار بیشی کان زمانه بر نوخیز پس تو باری جزا که بخت عاقبتی اجور و ز ملکوت چون بنفرت رسید هر دو راه ما تو صد درج در تافته در ده دین شده قلیل عمل که بود خافل از قنای اهل باقی عت کش ز کشتی غم دور	پس تو کار مردی کن گنده روزی از زمانه گانی تو بر سر کت از و بجان کم بسته که شب روز قاعلان سوخت آزاده رفته ز گوشت و ماه خانه پر دزد و تو جو گشتند بهر و بنات حویل اهل کوته اندیشم رار از اهل ورنه بکند ز غفلت خویش	ماه تو بر و مال تو بر گشت اربع ماه تو که غند در خفا غنچه نه اهران لاله سال چون مرده ستی نه خشت باز پس خود تیا به اندیشه بهر بند اندک عمر و دنا سر معلی کان اهل تدبیر بود نورسی به دل بیان خویش خاق از تو خوشه سرور	پس تو بر مرده غنچه بر نوخیز که از و سود و مایه بر غنچه خویش شمر از اهران لاله رویش بکام و دم هر غنچه روح اتمال تو زان و دشت اهل باز مرده کرکس اهل کان پس در هر چه بود شسته آید که گویند تو سر و میرین عمر غنچه مشغول
---	--	--	--

التمثيل في قصه النوح عليه السلام و اخروين بطول المع

نوح - حمزه و ده صد و گشت از آن که ترين اهل ت بود ما ناس از فساد اهل	رس اید آن به اس خود مور کتر در و رنگ ده خود کوته اندیشم دور اهل	چون که ز کرد و تصد و خواجه عاقبت هم به بنده پیش نما سخره ز قضا رسد و زبان	در قد کاک سحر کز نگاره آه غزل و خوشن بر نوا تب لرزه به بخشش از زبان
---	---	---	---

التمثيل بکامه لقمان و وراثه

دشت لقمان بکی و قاتی بنگار بوافتقار سوال کرد از تو با و سر و چشم گریان بر چون کتم خانه گل آبادان آه که سر و چند گویم من خاق از این جهان بر سر و شو بکرم جفت و خانه و بنیاد که چو هر بود در زش نیکان خرد جال چون جو غایت	چون کاه و گاه ناسی سید نیک نیت این خانه شش شش گفت نه از من بیت کثیر دل من اینها ملکوان خوان خانه و بران شده چه و بزم چار دیوار کور و تیر کور مونس من سخی الحقون باد گشت هم تر نکرد از زنده علم جورا و از ان غایت	روزی با قناب انا همه عالم جویای و بیت در باجی مقام من که تر رو به گریه چمن زلف شاه پیش مر مر و جان چه از دم بلک استنون خود زنده و سر دانه شاه کتر از و ز و میل بود خانه و بیجا که بر قوت گشتند قوت عیسی چون همان بارند	شب بد و در ترنج و قناب اند دین که گویند تیر زنده است بر سر بل سر او من بفرست برده بود و چون کتم خانه چو ستین شش شیر چون از دم خانه و بخت سازم بیت بوس ایچو زندان کرم بلیه بود مور و ز نور و ملکوت گشتند هم به ان جانش خانه پر دزد
---	--	--	---

خود روزی که شد مرگ پلاک	مرگ بزرگ از مرگ چه کجا	مرگ ادسری چپا چپ	پیش سایه بگنند درایت
مبسن عذرا نیست بخت	مرگ چپا به و نه نوبت	زادگان چون هم سپردند	نامه کار آن جهان سازند
نام پذیرای چپو پذیر	چپه درختی اند ساسل برگ	توره آور چون بخوابی مرد	دو دیو ستورند ای برادر
بستی حق زوال پذیرد	بناکه مرگ از یکره میرد	از تری نابالو چسبند	تجه میرنده اند و بی مهر
بد نیست سیر هم میرد	کے اهل بر اهل گلو گیرد	پیش آن کس که قدر دین نام	سرگشت اهل جیل خواند

صفت سرگشت اجل

نکستی سرگشت طراس	سرگشت از اهل سوسپا	تا گوید پیگوند سازم جا	تا گوید پیگوند سوزم شاه
تا گوید بغافل کرد کور	بکودم که نندم ز دونا	تا گوید که گردن را من	چون کشیم لب دردی کردن
تا گوید چپا بخت	تا گوید چه با ختم بخت	بخت آن ز به سان گمان	بخت ابرو آنکه بزن خون کردن
چپو چپو بخت	چپو چپو بخت	خسروان را بگو بخت	قشرش آن بگو بخت
تا گوید ز دنیا و رسل	تا گوید ز دنیا و رسل	چون گرفت بخت بر سر بل	

ساخته

فی صفته موت الانبیاء والرسل

تا گوید بختن باجل	که ستم کرد بختن باجل	تا گوید که بخت او آدم را	چون بریدم ز بختان آدم را
تا گوید بخت نوح و نوح	مردن زار رختن هر یک	تا گوید ز حال ابراهیم	چون فرو دادان غدا بایم
حال ابراهیم حال ابراهیم	تا جبر و سار حال ابراهیم	تا گوید ز موت دمار و ن	آن عمر آن دعوت باز و ن
تا گوید ز گشت دوا و	تا جبر و چشم و طول جود	تا گوید ز ملک لبش	سایه از ترغیر کرد در شمر
این جن مرد شده و طول	تا جبر و کرمی و طلاع	تا گوید ز آنکه کفار	ز کربا بریده از منشار
تا گوید بخت شبح	تا گوید ز ناله و سیع	تا گوید ز ستید سادات	کوز ما برودان او صلوات
بخت بکر و عمر و عثمان	حیدر آن خیر خلق سبحان	تا گوید ز حال میر حسین	وان جبهه خیم جبره بر یک سر
دندان کار و ریحان	بکرمان مرد اندر امان	از زنی نوست سهند و قول	تا شد به هم بلیس با فرعون
تا گوید ز کربلا و حسین	آن بنی را بخت بخت	تا گوید ز قوم پرشده و دشمن	شده در خی بخت بر حسین
تا جبر و ناله و قتل	شده ناله و ناله و رسول	منش از بخت خیم باره شده	آن مردان بر دغا رفته شده
تا جبر و ناله و رسل	کرده تیر و ناله و رسل	عمر و عاص و نیر و ناله	تا جبر و ناله و رسل

نور بنی آدم از صفا و کبریا	نور بنی آدم از صفا و کبریا	نور بنی آدم از صفا و کبریا	نور بنی آدم از صفا و کبریا
که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا
که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا
که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا	که برادر دهنده و جلیل و دانا

صفت مسوول و اعطای او و ملوک الطوائف

زبان ملوک عجم که در تاج	زبان ملوک عجم که در تاج	زبان ملوک عجم که در تاج	زبان ملوک عجم که در تاج
آن که شایسته نامور و شایسته	آن که شایسته نامور و شایسته	آن که شایسته نامور و شایسته	آن که شایسته نامور و شایسته
برگشت به پاوشن و تاج و تاج	برگشت به پاوشن و تاج و تاج	برگشت به پاوشن و تاج و تاج	برگشت به پاوشن و تاج و تاج
رستم که در دهنده و سراب	رستم که در دهنده و سراب	رستم که در دهنده و سراب	رستم که در دهنده و سراب
زبان ملوک و عجم و عجم	زبان ملوک و عجم و عجم	زبان ملوک و عجم و عجم	زبان ملوک و عجم و عجم
زبان خبرهای آن ساسانی	زبان خبرهای آن ساسانی	زبان خبرهای آن ساسانی	زبان خبرهای آن ساسانی

فصل در صفت موت بنی آدم خاصه و عامه

زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم
زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم	زبان بیکان و درون و عجم

اندر فصول گوید

اوکشیہ و زینت و غنیمت	نوحی گو کہ سہنت کہ تمبیان	در بیان از خبر ار که مانند	مرک یکم جوہر دہ با شہ
کرده اہیس بہر شانرسے	زین تخن بر بڑت تو بانی	زین رنس بودن تو دوزن	مرک اکشہ شہود نہ ان
سہ ز نو کہ ز تو پیش نومرد	نوحی خوش نرک بار دوز	مرک کان اگل سپردی نو	نوحی نامہ خود دی تو
	خود نرک لبند کی گہر د	تو امیری امیر کے میر د	

سنت صفت الموت

سوزی ہستہ پیشہ پایہ	ہم تو سہی و ہم باندہ	کتر از خود کس حرکت	مرک ہم مرگ خود خود را بد
تا دن از بندہ نیز تا سایہ	ہم سیوہ شود چو قوت	مرک اگر رخت خون بادہ و نر	ہم بر نیز نہ قوت در رخت
ای جہا نرا بد جہا نرودہ	و آنچه ہو بود با بدن کردہ	عمرت اہس آسمان سودہ	تو دمی نو جو و تا سودہ
پس بود زین پیش گفت	کہ ہی بر تافت بہر سہنت	در جہانی کہ عقل و ایمانست	مردن جسم زادن نبات
تن خدا کن کہ در جہان نخر	جان شود ز نہ و چون میرد تر	منت از چرخ طبع دار کساز	ایق آن ساز خوشنوا بد
عانت حق ارجو با ودان نامہ	ز آنکہ حق دودہ بار نماند	سہنت در وقت نمازہ او	باز کی گیرد آنچه دادہ او
کما کہ او نور شست خاک کرد	و آنکہ او نور شست پای کرد	عمل اکافاب پرو دشت	از چہ شست جہا کرد است
شمعہ او ست آفتاب بند	نرساند بہر تیب و گزند	چون ہی اختران نہ برد قوت	ختم نگیرد ز گویران با قوت
باز دمی ز نو شستہ دو دنیا ک	لاجرم شستہ ز خاک چو چو خاک	لاجرم بیانی کہ در بد نیست	نقش نہ سیر و چار بہر نیست
نہ چارست مر تر دما یہ	بہر شاد شستہ نہ پنا یہ	کو رخت زنی در بین بدن	جان کینست ماند بی سکر
بر خاک شو کہ در میان چو د	بہر کہ بر نرک میرد و جو د	بروی زین سرمای بی سنہ	گوش بر گوشتوار لاشہ
از بی پنج روزہ بد مر د	نیکمار بدہ چلی کردہ	قرب کردی برای حق جان ا	در سہ نان بد ادا جان را
مارنی از شاپاہست گویر	میرد قوی بدام دنیا کیر	لکن مار مال نہ غناسی ارج	ز رکنی تو شہر کور ان سہر
بہ بود سوی نرمی در سہ	نہر نبد او خند نو از سہ	جہزی را چہ نیست ہنجا رخ	باز دار زنی سہانت کرخ
ابنکہ قہیم چہر امیدست	نور دلی روز راد تو شہنت	ایکہ مر دوزخ سکونت	قطرہ از ہزار رنجو نیست
سچ بود بدہ عالم سنہ	سہنت را چہر کنی رجو سہ	نور طافس پای و پستی	نام ہستہ نہ سہنت
ز نری دا عیب دیدہ	عہدہ عیب سبب دیدہ	باز می رو شیب پانہارے	ہست پیش تو چو شیب پانہارے
قبر کر یا دیدی از دفاسر	باشن نامہ بہر شہنتی ہست	تو کہ دین اچو جان نہ ہست	کہ از ان عقل را پناارے
چو مر تر ای و سنہ	با دل پر دھض و ست او شہ	بر کہ خند نہ کسان اشہ	مرک با گہر ماندہ کوزد نہر

گو زمر حسن خیزن ایگنیدار

وین شیرید مندا مکر پشپار

کہ اگر بیا تو وضو نہ پڑھو

گنڈا نڈو اور حنیف و نفیسیت

فی وقت الزمیں

در جهان چه باید شد ایون
 آنکه زمین در در آمد و شد
 طفل چون در هر مار کم دان
 تو که در بند او اگر فدا رسد
 نیست با او فنا و نیست با او
 از چون است تن نیرم
 چون سیرت آید از خرب
 نیست چون نهاده سجاد آید
 رسد بگذارد از دست آید
 که کسی حرص را امان کند
 نفس شبست چش از زیر
 از بی از چون در رو پیچ
 بخورد و می رسد خواب همه
 قیامت بخورده هاش
 برین دوگر در بنا بر ش
 بر یک فاش این همه را
 ز پی گندی درین عالم
 رجهان بنگر از پی زار ش
 دن کی اگر نشان نش
 در تیش نبوه آرد
 بنده آمد و رفت و شیب
 باید ابد و تو بی ش

که بینماں تو بخشش میبود
باز بر داشت بار بر پشت
فکش او را میست خوانند
یکش از هر دو چنین خواند
دبره و آژ موره صد بار
آب و بخشش بهم بنامم
همچو سیست از رخ زیب
که بنماں از نو شک او را باز
دخ از دست مایه بیمار
خواب و غور چنگ درام کند
نگار پیچهای کس و اسب
دخ است خانه پشیم
مان نداده سبزه آب همه
یک شکم نان سبیر بخشش
دخ با از در نشان خبر
بزرگ خاک توده انهد باد
پیشانی برهنه چون آدم
کسی رنگ بوسی غار شر
بخشش در درو او گفت
سب درگ باز در ندره
خود آینه کو دکان از کو
شیرین و شیرین تر

چینیت و نیاسر ای قشت و سر
پست چون مار گز دود و سر
در خوش تو انگر دوزخ
تو با سهر خمر روز سست
چیل کسر ای سهر ند
از بسیار خوار و مست
خوش ایچ نشند که بر سر
آشی را که ربو ضیاع
عرض ایچ خواند قمر
شش نگین چشم جان در
هر که آرزو ایچ گشت
علاق ازین که خواند پرینه
ای در در زرخ از در خوش
چینیت و نیاسر ای قشت و سر
پست چون مار گز دود و سر
در خوش تو انگر دوزخ
تو با سهر خمر روز سست
چیل کسر ای سهر ند
از بسیار خوار و مست
خوش ایچ نشند که بر سر
آشی را که ربو ضیاع
عرض ایچ خواند قمر
شش نگین چشم جان در
هر که آرزو ایچ گشت
علاق ازین که خواند پرینه
ای در در زرخ از در خوش

چون کلید آن ز اونی بدو
نرم زنگی ز تاندرون بر نه
شاد چو شیان کج اند نشیر
از همه ناکان و دهر گله
از کس ، اتو انگری تدو
پاوش صورت و گدای د
چون بدو در کسب نیا بدو
از روشن بر بنجاک نشاند
زان ازو عاقلی انرا فیه
خوش ترین در هیچ نشان دارد
توضیقت نشو که تر سیر مرد
بگذشت از غلات درین
خوردگی و هیچ سیر میر
صورتش وی غفلت شوی از
خاکه ای بر از گلی مردار
سیر در در میان نور سیر
کاکا دم از بر گندی نشو
لیکن آن نده نشیت مردار
نقش دیوار بر درشت سیر
و بقیعت زهر و دشمنه
بر در در زمانه دانی چیست
خورده از آس کرم

لبس میرزاوت چربا پیکر	آب در دیاک روشن اندک	بر رنخل گروتا بر سه	از زبان و زبانی و سینه
مرد را عقل ابو دوستور	و زبانه جو اطمینان نمود	دل ز دنیا و مهر او با گل	ز زبان و زبانی و سینه
سازمان کل نفس غماز است	عقل گل کین خانه را است	بخشی بخشش ارباب گشت	لبس و زینت صر و دست
و سینه ارباب غرقت است	بخشش گیر و جیب غماز است	خودت خسته و گزیده گشت	باز اوست گدای دیده کند
را رانسته است مردی و سینه	نکند حبس را کسی و سینه	و بخشش تو هست و غر خال	هست مکر و خفت باطن ازل
دره از بهر لاف است و در	خفت و دین غصبت در با	ولی بے برگ را نو خور است	بے نو از زنده و دین دور
ان خفته میانه جوان و دیدن	مرکتب را بران و زینت بران	صدقه شوق در سر و خرق	نکند یار و انتظار بران

فصل فی المباحه و ترک العاده

سنگین و کثرت را در خو	آخر ای نازنین کم افزود	پای و زینت بر او بے زیاد	خوان خود بر که هر چه با دوا
خودت را در امان است در	بر خرد و شمع سطله نگار	چون نوبت باز دست نکند	دست بر بر کنی زینت
سیم و در دل آنچه او مد	نکات نامه سیاه مد	قدر سیم که در دست نماند	فرج است و نکند و داند
و نیک با سبیل مال مل باشد	رفت و نماند غیر فلک باشد	بال سبیل مال تا بکنند	البت قدر چو دل تا بکنند
تا تو هر که می کنی بر من	چند روی نقد گشت با نیک	تا تو خود را زنی چون زک مسر	چند دست سر گرفت زینت
علت پیش خود و زینت کف	کرگ گشت پیش عفت	تو عفت گشت و زینت را و	باز داده دست کوز کرد
	تو عفت گشت و زینت را و	جنگ کرده بخیر تو در او	

حکایت فی تسلیم قلب و بخیال الکرب و قلوب الاخ والاخوه

شوی خود را زنی بدیدم	نگار شد و شبو گلستان رخ	کر برای دست بادی شاد	در برای دست بختیت باد
از بی نام بر زوبان ابرو	چو سبب بوغباش محو	ز به عیبی و مرض فاروق	گفته و زبان آن در حق
خفتن را سر نشسته آرد	در غما خبر دیان نیاز	این بر نه آسمان گزیده نیاز	و نشسته خاک خورده از نیاز
نفسه بوست از برانی نو	چون ز قرآن همه بخوانی نو	چون ز زن بوقت و شمر	را اند قرآن بکلام اول شمر
عقل نیز اگر گشته از روی سیم	ان ربی بکیده چن عظیم	آفت آدمی ز دنیا و دان	رحمت جان زن ز غلبی ازل
مرد زنده میر کوی بود	کعبه زنگ آردی بود	نیک بے مزاج خاطر دوم	زین و دوسنه بے مزاج
این بر نه آسمان گزیده نیاز	وین شده خاک خورده نیاز	از دینی که راسته نبود	بیته جز قیامت نبود

گور زخمشم از آنکه اردو	بر زمین موی از تو نازد	از جنان شاکرت باوان	ورنه کن کن جهان بجان
دنه در حن کند می بر کرد	کرد چون بچو اسباب بر گرد	حرم ابر نه از قناعت نپند	و آنکه از دور او گری تو خند

احکامیت فی المعارف الکجاءل

نگهداری گفتیم که نادان رست خوابی بدین گفتیم دو که تا در جهان بر نشویش دل ابله جوهر ص بر تابد گر تر مال رفاه و ملکیت آنچه دادی بماند یادید آب شورست نمیت و دنیا چون غرورست فنا هر چه کار دنیا بکجه بازی دان کار دنیا بکجه بازی دان هر چه ماند از تو آن نماند آب شورست از تو شورست هر که انبار نه چو مور بود سویا بشه همیشه درنگ بچو آرد و در بر آستانه خوشتر آرد اسوت از سر و در بود ز در و در و در و در و در بفتار نشم حق نیار اید از پنهیل دل نیز نه کس رو بپایام حق پیغمبر ناپود روی بود بر سبیلان	دین بدو زمان مدد نیز دون این کنم که با رفیق کشم چند خنده تدوینان یونیش پیشتر جوید آنچه کم یا بد حادث و وارث از بی نیست و آنچه بخی و اربابان نان چون بود آب شور و استفا لیک باطن چو زلال شسته خوشتر از زکر او بر مان ترک او غیر نیز فزونی دان بخشش مرگ و بخشش خرد نشکی پیش هر پیش خور نه بهماناز عار و عور بود سیم و سنج و دل ز دنیا خور صد هزاران تو آنکه در دوش لیک سیرت همه غرور بود سجدهای غنی بیرون آمد گرفتن که او طلب از اید چ در مال ناکان شک که بدینا و اهل او مستگر یک نفسی از غفلت آن	ایمانه جواب داد از صفت زان سوی که بر دود آرد ای سبارش کاغذ برین جا وین از دوست را غم و دوست مالست آن آن که کار آمد از تو داده ماند نهاده آن تو مور پشه همیشه درنگ بهمان دین و دنیا دو خند یکدگرند وینست دوست چو آنکار حب دنیا تر انبار دهد هر که سست انده پیشه نشکی آب شور نشاند مور حرم از درون نشین آید رخ بدین آسوس کن از دنیا باز در وقت ناعت اندر جا از بر و نشین بحر زی دان مرد در و نشین اعدای فریز که غنی با فقیر در سازد هر که مال کس با چشم آرد دیده از نقش و شمعان باک نفس و دنیا بسوی خوشین	کز بی خرد و جماع و علف تا نباشد ربابس نیاز مرا که خداوند آن بقا است عاشق و شمعان خوشینست کاغچه ماند از تو آن بماند از تو بر و در مال بر جهان تو نیست مرد پشه همیشه در بر و در هر کجا دین بود درم سخنند دید ز دوش بکای یکدگر می نداده تر انبار دهد همراه دوست کفر و دوستی لیک آرد که نشکلم راند زانکه این مور زو در دمار زانکه دینار هست فردا نار صد هزاران گدای با شکر وز درون مایه آفرین دان در برین لاله گاه سبب یقین کان بدینا و این بدین نازد با خدا پیش بر انجشم آرد چشم از روی و شمعان را که یکبسر بسوی تو نگر د
--	---	---	--

چون پیر بدیدہ نبوست

لنگر دسوی تو نوریدہ کو

فے نقص الدنيا وسعادة الآخرة

دینی ارچہ زرخیز است
بجو فرود بر ای فاشی ار
مرد را چون دم و دم باشد
گرچه در مال فزایش است
بهر وقت خود زبیر حلال
نبود کم خود ز غنایت جوی
مال اگر مال فزاید نیست
آدمی پیش آب بی دست
دینی از دین همیشه آرزوست
نشود مال جز به خون مایل
دست زنی و میر که ماورست
که بیند خوش و گلی بردار
آن نکو تر که خیر جم باشد
لیک بودش بی دین و دین
بهر شش فزایش مجال
از طعام حلال دست نشو
خلق حق پست تر آن نشو
آن در مال که نیست شست
کاب دنیا جمال او بردار
جابل از طبع بد خو سائل
دیدہ در پیل خبر بگام کند

گرنه کبر پس بخت نیست
مال کفایت چو میل کبر نیست
تا به بختش کس نمک نخورد
گر ملال از دین می شود
مرد دین پیش مال ایلی کرد
گرچه جسم را پناه گوید
آدمی مرده در غم نماند
مال نحوی حکم کے یازد
دور در دین خود از دور
دین و دنیا بوتر هر دو فرزند
کو بر ریشیت بل مقام کند

ماورست چون کنی بر شست
مال در دل جواب بر شست
تا به بختش کس نمک نخورد
در تمام از دین می شود
بخت و دین بختی خلد کند
لیکن آن هم جانب رده بود
و آن دال کسب و کسب
ریشیت با کور به فرود سازد
که تیر به کسب کند بخت
فقد آن غلبت آن آید

الحکایت بطریقہ التمثیل

خوبست وقتی زنجیر دین است
یکد و بارش بگفت بل
گفت دین نیست نیک دنیا
ز آنکه نفس ارد گوشت است
دل به فدا دهم که حق بردار
از یکی مالدار دین است
مالدار رئیس جوش است
دین از خود اجم و بد از خود
کار او جلست و می گفت
بازگرد و بدوی حق بردار

آنکه آن مالدار است
گفت اگر حق پستی این است
که مرا گفته اند که بپای
چون تو بر باطنی دین بر تو
کلیز و نوزان فراز آمد

همه بر لب نهاد و دل مردار
دین و دنیا حق طلب نه از
حق زحق جوی باطنی از باطن
از تو جویم نصیب خوش خاطر
که گداز را بگل نبار آمد

فصل فی مذمتہ الافعال القبیحہ لمنیتہ عن قوۃ الشہوۃ والغضب المبتغی بہما اللہ
من ذکر الثالب استوفی لا للقبول والتلقی

آرزو از درون خود بپوشد	نماک برسد باند و باد بپوشد	آرزو را روان که در عالم	نشود جز بجا کی سیر نکند
صورت طبع کافیه بپوشد	بوزن زر سنگ و دست و گریز	صورت بخت نیکو زرد آید	گون میمون و تیر ناما بپوشد
ظلم را چون بیکان در بونما	نخس آب ز جوشش خوار	خشم در زرخانه نقاش	سگ لاشه است و گوشش
صورت از زو چو طوطا بپوشد	بال سود و پای شوخست	بست نقش سبب سوی چرا	گر که یوسف و زرقینده خوا
بست شکل را با یون بپوشد	تیش دور و تابش از بی جج	بست و جسم کبر نفس خشم	شکل کناس امکو و اکلم
نقش احوال بپوشد و در سینه	قیلا شش حبت و دانه	همه نفس با سپاس نوانه	همه در درده خوس نوانه
باش تاروی بنده بکشاید	باش تا با تو در حدیث آید	تا کی ترا گرفت در بر	تا کی ترا نشاند بر در
گر میری بگشاید ایشان را	کم کنست نام و نمک ایشان را	در جهان چو روح با نیده	یا تو مانند جلگه زنده
پیش باید که در خود بپوشد	پس بد آن خطا ابر بپوشد	کاندر آن غفلت از نقشش	مرگ میزد و اگر غیر دس

فصل فی ذکر المفاصح

میرا بنی ننگی صید رسیع	هم برین جای و گذر بپوشد	ز غره زبن جاگه بپوشد	آب حیوان مرده بپوشد
حرب تمام شده میان دوزخ	چه و بی تیغ خویش می دشمن	که جو این چشم اجل فراز کند	در آن چشم عقل باز کند
تا بدین بنی نهان غلام را	تا بدین بنی جوان آدم را	تا بدین بنی کی بشیم عیان	چیز را با چنانکه بست چنان
تو هنوز از جهان چه بدستی	زین جهان نام او شنیده	غافل از جهان از کارش	نازوده بقبل و در کارش
تو چو داما و جفتی هست و در	سوی دنیا که کن بفسوس	سرسم غفلت از پیغمبر	بازدار و ترا چه موعود
	پیش سلطان یکا بیان سنگ	نظرش و مر تر است	

المتمیل فی اصحاب الغفله

آن شنید یکی که در طوطی	گفت با آن جوان نکوستی	چون در او بد و طوطی آن در	گشت وقتی بود از آن سر
گشت عاشق یک نظر حلال	گفت باز آن خان خوشتر	گفت با آن جوان آن در	آنچنان زین در دزد
کای جوان نیست برتر از عالم	که که ماندی درین نظر محرم	اندین موضع ای جوان بخت	آن به آید که اوست عفت
و یکا از غفلت نیاید شرم	که یکا سوفلکنده آرزوم	خلاق تو بپوشه تا نظر	تو بدیل باشه بر شمس حاضر
این تر جای نشع و نفوسه	جای هر سست و منفعت	کردگار تو بر تر انگران	تو شیهوت منابع و گران
مردم شرم بهر کار سست	نیست چون در مزار با سست	شرم در از خدای خالق نما	و آنکه از خلق هیچ پاک در

هرگز از گردگار نرسندست	خلق عالم از مهر رسندست	روز را روی من تو خواهی باز	شرم دار از خرام دست بدار
دوزخی در شکم گران است	سگ اندر جگر گران است	آتش دای گرفت اندر بر	چست این ملک ماه و روز
دوده کور است از دوزخ	پست این ماه و علم دوزخ	ارزون پاک زردن پاک	کیست این پست صدوق پاک
گریه بیرون است درون	چست این کار و کسب حلال	با سگ و دیو کرده انبارست	چست این پیکر کج این پیکر
داده در دست تو دشت چرخ	پست این شمشیر و دشت	در زبانی نسته کین چست	رسم گزین گز که بر دست
چون برنگشته بر آب سپهر	عینداری لبان است جبر	زورق ز نقاب در جیون	کیست این پخته اذوقه نازک
جامه هفت رنگ چون دگر	کیست این مرد قمری کوسر	نوره بر دهنه جو کبک نرگود	کیست این پست عمارتی نازک
بلکدام خانه کرده خواب	کیست این مٹی بخور و خواب	پای از خود زده جو مرهم	چست این پست موزة دلی
توشتن این لقب نماده	دو زخم صد پیکر کین جگر	بر خود فکس کرده چون بال	که بیگانه خسته و گدجال
انیمه جنگ خشم و ظلم خور	دود و دود ز نقاب خور	لبه ای بقا ازین گشته	مار و کزدم به پیرین رشته
انلی پنج روزه را بگذر	آب روی بقای خوشی بر	شیر مردان کنج بجای آرد	بر آرد و جوان پاک آرد
نوره آور چون بخوابی از	دود و دود و ستور و ای برد	آزاد کبر و نخل و مقد حشر	شهرت و خست از دوزخ حشر
هفت در دو زنده در پره	عاقلان ناشان چنین کرد	مرد و گهفت این سر ای سخت	کی تواند ز هفت اینجا سر
	و آنکه در پست تفت با نشت	بر کار و هفت کرد و این پیر	

فکر فی الشهورین المین و الفرق منها کثرة الاکل

اولین پنده در ره آدم	بود نامی گلو و طبل شکم	به ترین نه پست نامی گلو	که کند بطن طبل شش پهل
جل ناست اسل فتنه	هر دو بگذاز خوار و خود بگذر	هر کس بر و ز قید مطیع نشد	و آنکه خوش جامی دوزخ نشد
کاوی را در پیکر کن رزنا	چرخ زنجیر و دست در دوزخ	گرچه نام نه خشم نکت	کم طرق با طریقی کم نکت
است بسیار خوار و اجوگی	سده چون سیه گلو چون	گرد و زبانی نامو سخت	چیز و بسیار خوار کرد کشت
نه فلک را از رفتی بندگان	نمزد ده سپهر کم فرق بخون	تا زار و گداز چون کو به	لقمه و مده چون بر آشوب
روزگار توانی نپشت	شادی و شام بر دانه و پیا	ز ان به را لیکن بپیری تو	کن پنهان لقمه و ز نه پیر تو
هر که چون شیشه از شر و کبد	از غم باد و بود خود بر جا	نه نشین زمره ملک میند	با خود نه نشین فلک میند

شرح و حرمین الاکل

ن	نیز سید از پی چیزه	از علی و عمر گویند	گفت کانه به تا مکت پخت	و در دم هر نفر کس نگذشت
---	--------------------	--------------------	------------------------	-------------------------

یا مانی در بنای مست گزشت چو کسی انا چو س قن ۱۰ با کانه از بوی تن بکشد سرفور او پیر کن ز کلاه چشمه در بر سر نو فشریت آنکه نقش کلاه سده در د از زید یا سیر دکن بد بخت کانه ز عقل عامه دور افتاد نه او د چار سپت بخت بند چون جان مادر و نو فرزند هر دو و نو در هم یک بگذرد و آنکه رخوی دوشی با کرد دانی از بخت رنج و غنا	نیم رو یانده نیسید فرو شمر گرست عشق با سبب تن سهم بدید آید از کز بخت نویست ارگشته گناه خرد اندر سرت بر سر نیست زن و زینیل زور زردارد زخت بختس یماند زیر بخت آب قمرش بد او خاک بباد یا تو هم خیره اند و خوشا نو گر نه که عقد چون تدبیر ز آن که نفیست سوت بد از رخ جان او بر آمد کرد ز آنکه افند و غیر من	چه کند عقل جا که زربا دین بر بر کلاه دواست تو یکشبه در بخت شب گوزان چون سده آید بر بد زربا نقش یکس کند اهل محراب شامل دو پای خود بر بست همچنین زنده جامه با بد بود اندرین سبکه حرام دست پس چو آدم تو بر تن دل و جان هر که بپست از خدای خود زنا ز آنکه شتا و چوب کا مان رج اگر نگار و سوسی غیار تن خود زین یکام دارد مرد	نقش در بنا چو دانه از بیا ز آن چو ای گناه دوی تو با صدر در زمان زفر گیران پای بر نه عبادت از سر گیر در جبهه و جودان با بند سرگردون دودست او نیست در خور عقل عامه با بد بود پای بازی گرفته در دست آب حیرت علیکم خوان مرحبا که نگوی پیش فضا حمله عقبه حلال خواران است زنده او را بر آدم بد آمد هر نه خرقی حرام دارد مرد
---	---	---	---

حکایت فی مناسب احوال

ویر قسنی بکے پر گندد چون نجوم مراد زید چرم دین چون نمانی چون ملول بود نشده کم میل زان ساری بر سده رازان عالم نگردد لقبه یا به جان زنده آمو عشق و درج سده خواشم	زنده زربا زنده جامه لا به نباشد هم به آرتن آن ترا خوشه لیل بود نشده ز سیر هکت نگردد سیر که همام و تیره بود چو سینه ز آن نه از زنده به سیر که تر آن زحق مطا باشد	گفت کین چار بخت غلط است هست پاک حلال و نگین جان من به بر بد بخت چو خوش جان زو به اردوست پر دین عمر تا آمد خور و هر د سیر زین دارد این را کی بچ خاک بکشد زو به اردوست	گفت نیست آن چنین دوا نه حرام و پند و نگین کرد چشم نهاده بر روی و گوشه هست چون نان کاوشه ز آن بجز غم نباشد شش شده یا فندش بود کم پنج نمود چو ما غرور بر بست
--	---	--	--

بسمه دوم اکبر و اجماع عن مطالب المناصب العالیته

شکر به دست نیک از غنم بکشد حد و در چو بود که بیم درد مرد از اهل بود ناسه مرگ یا پذیرد دست به حکمت
--

چون حکم از ان مگر دیند مرد کو روزگرم بنی مایه است مردی دست پایی خوشن دار سیر که در جنگ بد دل از عمر مرد از آئین زده کرده است تا بوز روی بی زده باشد پشته باشد بوقت جنگ بیل مردی دل رقیب نرسد هر که در پیش خلق ملک نذر مردم در انکم ضرر باشد مردی را که جان نریز بود	دور تر بقدر بد دلان و بد ند دو من خیمه بهترین دایه است هر چه پای بود خوشک و لبتار سیر و خوشنش دوم عمر است اجل مانند اقوی زده است چون در پشت گشته پشیمه باشد باشد بوقت نور و بیل سست و پشیمه نیک باشد دل ز خود بر جان نریز دو تیره در جوب تر باشد یک زبان فصیح نریز بود شکر داری شکر خور دینی	اندر این صفت که نورداد بود مردی که شکر بیگ فرزند تیغ با مرد مایه مرگست دور خربامیان مسلم نیست از زده بود پشت حید زرد حوض باشد نمر چون بولاد چون شتر مرغ نریز و دم نور کار دل جنگ و کار خان نریز سرو پای از نیم برگرد مرد اول خیانت اندیش و انکه از کاشمیر دور نریز صبر داری صبر خور دینی	مردی که سر دین نریز بهرترین خدمت عمر دور دو ده رای دین نریز تیغ را خربامیان مسلم نیست بهر صفت سوا الک نریز نریز که نریز و از سر یاد بار از مرغ دوزخ نریز کار شکر و کار کاز نریز ز و چون لاکس نریز راز و پیش فتن نریز خنده تیر نریز
---	---	---	--

الحکایه بطریق التمثیل فی راقه الدنیا مع عقوبه لعنه

آن که نشیند که در روز تا مگر میوه است خفا شود گشت مگر از زمانه زمان توجه دهنده که خوردن گیر	آن گشت چگشت یاد آید راه زادن بر در رخ شود سوختی کینه سدام من بران ننگ و نامی اندر روز نریز خاک نریز از نادر و مردم	که بی شکر بر کاه گونا چون گشت بدید هند و را بوی شکر بی سلا و نکان گشت اگر حله بودی فریب ایچ نریز و نریز مردم	بهرین بی بسوسه و ابر و ده ز و پیر سید و اوست اورا بکش کون شفت نریز بنی شکاری مکر و ده در
--	--	--	---

شفی نه منت انحر و شرب

برده چو طاعت دل بدست طع خلق طلق منی گشت صیت حاصل سوختی آب ریش کان بود ز گونا گونا	باد و تاغ شرب نریز نوزن بجز ز نریز اولش نریز و آخر آید مگر بر آب روی چون نریز	کوی پر ز و غایه بر آب نریز شرب تا جگند کودک تو شجاک کوی گرو نوبه آب دل مکر و نریز	بهرین بی بسوسه و ابر و ده ز و پیر سید و اوست اورا بکش کون شفت نریز بنی شکاری مکر و ده در
--	--	--	---

از آب رفتن در آب که به گام برسد باز آید	ای جز چون شوم گزند کشت بست چو نهد باز آید	برسد بجز برود کشت نزد عاقل گزین به است	که چو بر روی قلم از زشت مثل خمر خورده پوست
سیم باید که باشد در لب او بود و بود و بودی داد و ده	بیشین نشت کوه آمد توبه و دین بخوری داد و ده	هر چه دور و دوری نه تو زیان سست و نشت اجا	در دل دفتر و سروری نه او سست را گرفت و بر دست پاک
	او تو آن برد که هستی نشت	نوار و آب خوری که هستی نشت	

فصل فی انواع الشهوات والراحه و صفتها والکبار الخ والقیح ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها تمیض

خاک پای بود ویران و پشیر چه دمی از بی گذر که پشیر	باد دشتی شوی ز شوت و پشیر خرد چرخ و دیکه و ک طفل	هر کشت کون پست از پشیر گر ز برشش ناید پشیر	کوز باید تو پای استخیر هر چه از زیر سودر آمد است
تن بر آید به شایخ آید ضم غماز و طبع یا ده در آید	دل تو را بجان جان خود بار غنای است رنگ پاک	آنکه او نام و رنگ خود بگذرد دوست چون لبت گیسو بگذرد	دل تو کی نگاه داند و است بر چه چون کشتش از ناز
چون چرخند از آنکه وقت نهد بشکسته ز دیدن غم خورد	چون غنبد زتن نور نهد طفل بی مادرست یزد	تا کم از بکس و کسب بگذرد رست گفتند آنکه بکشتن از کرد	تو خوشیست که گشتند از ناز بسته گیری نه سیکو
هر کجا دین بود و دم نبود چون نهیبی و نه بن یا مین	رومی خوی نکو بهیم نبود زین در عاقبت نوبی مگر آید	شربت بنشد نکو ما کردن نزد ناکس که فعل او نوب است	یوسفی را نه بهما کردن شاهدی کلن مگر خوار است

فصل فی مذمت الزوجه

از غلام آنکه زری عیال آمد بنده زن شدن و بیست و آمد	از و زنی به پست کالی آمد پس بر حکم کردن نیت می آمد	بست گرانوی و کادری آمد نشت پند که در زمان شو	زن بد زین و طلاق داد و آمد نشد با نشتی و خواستگی چو
بنده زن شوهر و مال توبه گشت گشتی از زین شوهر	تا نکر دندت عیال زن چو ناخن کند بنا خور	جفت در یکم شوی خود باشد نقد بر نشیر خود و خط کرده	یک در بند و بهر حکم باشد سلبت با و چون خط کرده

ایضاً فی ہذہ المصنفی

پاکہ چوب را نو دیباست ز ان خرد خوب اندر دوست دراکے حبش چو ماه عارست روی نیکو که دی رنگین است	صیغ دل را از روی سیاحت روزی نیکو بقدره و بدعت هر که را بر حال بدست یکس کش درق این است	تمنه کو دکان دیبا انه روی نیکو دسل غنی است روی نیکو که دی نگین است ز ان خرد خوب اندر دوست	آنکه بر نقشهای زیبا انه هر که را روی خوب نوی دوست بر کسی غمره و برق این روی نیکو بقدره و بدعت چون نیست یکم بر مرده حوت از برای دست نرنگ
دست دول رنگ چون گل که نبی تو نوک را از خوب اما بد پای او نسو اکل مانده بچه دار چنین دل درین را	رشت را از برای سر پیچ آنچنان که خوشوت محبوب هر که در دست پیچیدن مانده چون بر شاه زلف شکین	خاودان سیاحت بر دوست که گشت جان لقب کانی دوست دل بر بیان دوست دوست چون است که خوش خوش دوست	گنجینه و کشیده همان دوست که دو با و ام دیده ستیم آن بت ماه روی سیم اندام مار و کوسن بی سی است
هم کو آمدند و هم آدم عاشق است کند ترخو پای نان بی ناخوش بود بدخو کمال کل از کس کوشش آید	ماز و کوسن کاد نه بهیم تا تو از روی چون گلشن پای که به باشد ز روی موسی کو خوش ترش اندرون کسینه	آفت آدم است و دل خود دست شش کند خوش است گرفت دست را و چو پای دوست سیع شست از سید بی دوست	تکند شست عبد او شست گر چه بیله بر گرفت از دست بیدو گوش دینته اندر کوی ر انان خوش گشت اندر تن
ماه آخس او بر است بر د زیر هر یک جهان همان پی مرد در هم قدر خود اند تا مردم در گشته و سیاه خوش	مرد از برای اوجیات بر د خفاش چو خطیم بین در تماشای آن دو تا گلزار ز ان خط شک نام لعل خوش	دل تو خون گرسنه چون سبز شادی از برای مجلس اندر دست دست سنی ز خوش گل چهر شب و روز این که دوست چاک	روی عشق خوش است چشم صورت زلفش جان بزد روی زلفش که شکار است چشم کوشی شود چو سارنگ
لب و زنجنده باد بقات همو فقط بچشم نابیت بند قندیل آفتاب آمد عالم قبض و بسط بود و بشیر	گناه پیدا نه که در و پیدا بند زلفش چو زرباب آمد صورت قمر و لطف خال لبشیر کارخانه زلفش بهار شکن	بوسه رده کم کند بی زلفشیر دشمن اسبندله یا به باز نه قیسمه و لب فراز کند خوشه مینای و با سوده	روز جیران خود بی زلفشیر بوسه عاشق روان بر دوز نه زنجینه و دیده باز کند فرمن شک توده بر توده
نامده اندیش خار شکن		بخش اول بخش بر جان نیر	لعل او دکانی جان آویر

چشم او چشم را تماشا گ رست چون حال بایم شد نگشت مانده دوزندان بجو سر و لب بر لب جو چشم سیرین بیاور از زلف	عبد او عقل و روح بر آید گ خندش از تاب سرخ دوزخ اصل از دست آن بایستد قد او در دوزخ دیده هم گریه یاران او را زان لب خود را کند بخند چو برقی	آهوا از گرسنه آموز و رشت باشد که نافه لاف زده خوبیست کاف لب بر دوز باشد از روی خوب فائده استخوان کوشش چو جنگ است پیدا و چشم تو را بر از غرق	زبان او چشم به بغور و هر که زلف او صفات زنده دیده زان چشم که بر دوز چشم کز زلفش نازد نور بنوان دیدار بطیفه گوشت
--	--	--	---

فصفت الشواهد النظر الی الاما

مانده از دست کو دکان کو چشم او چشمت و دل اگر گ عشقش از چشمش و دل کو افزود دل در دوزخ و جان زان دوزخ و چو دیو چو قلم که ز رخسارش همان درازند بر دوزخ و چشمت و دل کو پشت عظم آنی و دوزخ	ای دو باد ارم تو چو کوزه گ شماران زمانه خود زنگ بازان زمین و لبر آن عالم سوز گرچه از چهره عالم افزند بیرنگ آب روی و دست چشمت همه دوزخ و چشمت و دل کو کرده از عقل و چشمت و دل کو زمین و کویان کی ز روی چشمت زلف مرغی و چشمت و دل کو	ای که از چشمت و دل کو عمر و دوزخ و چشمت و دل کو چشم او چشمت و دل کو عاشقان چشمت و دل کو چشمت و دل کو که نیند آدس بری چشمت نهر در چشمت و دل کو همه چشمت و دل کو چشمت و دل کو	ش چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو چشمت و دل کو
--	--	---	--

فصفت جمال الشوان والعسلان

راه بر ماه و آفتاب کند چشمت و دل کو شک و دل کو روی او چشمت و دل کو دخش چشم و دل کو دردمان و دل کو	روی او چشمت و دل کو وایگان زلف و چشمت و دل کو شک و دل کو روی او چشمت و دل کو دخش چشم و دل کو دردمان و دل کو	روی او چشمت و دل کو وایگان زلف و چشمت و دل کو شک و دل کو روی او چشمت و دل کو دخش چشم و دل کو دردمان و دل کو	روی او چشمت و دل کو وایگان زلف و چشمت و دل کو شک و دل کو روی او چشمت و دل کو دخش چشم و دل کو دردمان و دل کو
--	--	--	--

چشم او چشمت و دل کو

چشم او چشمت و دل کو

دست انداز کرد و باد بهشت ز آنکه این چرخ تیز کرد و کبود کار دین و ایمان این عالم میگردد ارباب دین زبسته چرخ اگر دیندار خود زبسته ای بسا قاصد آن که چو گمان کرد تو چو کوزی بکشت گنده مرز از دوی چرخ بگذارد لوگزمین هرگز آن بزدان بشمار اختراش نکردی شکرت هست چنانهای کون فساد زین ستر بد و خشن تر هست در این چرخ و گنبد دوار گرچه آن گل بد و خوش و ناز	پای بر سر نهاد و خوشبخت هر که این کشت خود نمود همچو گردون دین و دیندار تو چنین خوش نشیند در شسته همچو خفص پیر و بی نعمت خود ز کشت و تیر نهان کرد پاک خرد و طبع پر خنده کوی کو کوز را بگنبد دارد خواه که کوی و خواه چو گمان بشمار همه غیر عمر آدمی بخورند آید و بود و هست هر معاد نیز هر چه چرخ پیوست هست دی با بهار و گل با خاک نخست کرد و گرسه اندر خسته	ای که بر چرخ اینی زنه ر کرده باشد بهر سو سبب زده ر روز و غوغا شهر آفتست بر نیاید درین بهمان پاسه گنبدی بر سر جهان زده اند خود و دانا درین ره و منزل بر وفای سپهر گیسو روز این به نیست دوی و دوی در چون تو زردان پرستی از شیشه این بهار زمانه بی دوی نیست خلق را کیل پیش کم شیشه اختراش که عمر فرساید هر کجا این بهار دوی باشد برای گل و ان حیات این عالم	میکند بر آب کرد و بهشت دار تا نو آنگه شوی رفیع بیا ز تو بدی غافل و بی نصرت هیچ سپهر نزار از و کاره میخیزد پیش پر گران زده اند هیچ ناکرده زده حاصل بگذر ز شش بقوت روز و روز وین سپهر نیست کوی چو گمان کرد اینی در جهان و با سمان عالم با خدایا و لایست نیست رفته و آید هست و آید نه تیز یا نید که تر یا بند برای گل بی زکام کی باشد مست و چون زکام هر دو دم
---	--	---	---

حکایت

آفتابان بد که در زمین چرخ گرداری هست تو فراموش ز آنکه پیش غول کشت و خوار هر چه جودان و دهر بران گزیناز نقش نفسی میخیزد کی باشد چون بخنده بهر سبب از و ساز ذوق این خنده و خفا و خضر روز به روز کوی پیش کوی بر و نیاک فلاک به نیست	ابلی که در و به نیر گرسه چنین بے نشید و اندک امر پس خیزد بنیاد است بکار هر چه گردون کند در آن شیز هر چه نقش کرد و تیر است خود بگرید ز نوستان دیناز هست مانند حوض نیلوفر چون شب آید خوش بود تا کوی که هر خوش بر نیر تر نیست	گفت با او ز روی نادیده سبب او بکون و بهان یست از نقطه خاطر فراموش کامچه او که نیست نیست کند در سخاوت بکودکان دانه ز و خوشی سبک ستان ملک روز به روز بزرگ و خوش نشیز سوز در بوشش کند پرواز گر زین چرخ در نقاب نشو	سبکی صبر در گردان جان چنین پیش و نشیز به نظر ان به کجاست بهر بخت و در صبر در مان را آنچه این بهر شتر است نیست بهر روز و روز و سبب تان بهر با فضل کودکان ملک چون شب آید بهر بود و کوشش با زین جان بهر سبب و بان با کم از ما بی آفت باشد
--	--	---	--

دو کسیند و بختک بازند در دوت پیش خوشتر خزانند بنده هیچ بنده حق نیست	و ان من مدتش چی کی بود هر که او بند گشت گردان او مرد نام مرد مطلق نیست	دو نفران چون فنا شد و ازین ز آنکه تا آخرت تو از گردان
---	--	--

فصل فی دار الفلک خیمه الدنیا و نافیها

آنچه ارکانی آنچه کرد نیست مردمان و جهان دین نرسد زمنی آن زمانه ساخته اند هر که او بازمانه در سازد تو که در بند و صحرای آتش هست و جهان این که غلوی و غلبه است شکسته است چو کعبه کعبه نه دینمان نمانش پوشیده است همچو آدم برای آن دم را زیر این بر ده کیو و مرد سه رویت ز منبت چرخ گنم	از آسمان پوستهای نرسد از گمان در ره یقین نرسد بینو ادا آن فلک نوحه را عقبه او را پیش نماند همچو زرد زمان کا زشت صورت هر دو باز گویم چیست بد و نافر و سیاه و سپید لیک عاقل چو پست است زرد بان سار بام عالم را بند این سپهر جهان نشو بخت و نصبت چو هیچ گنم که عدد چون رسید بر سر	هر که آمد جهان دین باشد زرد بان سوی گل گزاشد خوار ترش فلک نوحه است ای درین پست مانده چو پست ای گرفته برست عرض او این کی تیره فلک نمیدانست همه بر گرد و گوش بطوف نه می گوید فلک ز فراز و جهان تو برای آن روز که هیچ گوید ز زبان مرد پیش از آن که بشاید این کار زوی نبود بارگاه دانه	پیش ترش آسمان ز دین باشد زرد بان سوی دل و دین باشد ز آنکه با او زمانه ساخته است شمری سوی جان دل نمانست پیش زالی بر بریر بغیر وان در کمال سپهر گشت مرد جاد و بان بهیده و لاف کز غرور و زبان کن و بر تاز چو کعبه کعبه بر از غم ز که ز بگذر دست یمن و غرور بر او نیست و چار و بگذر
--	---	---	---

فی صفت صورت العالم

چون گنابست صورت عالم صورتش مناسبت سخن بود بازمان نیل هم نبردی تو که نو خود او در یک ای غرور در بنیای دنیا بیدار است آتش جهان گنبد و وار	کا نذر و بند و بند هر دو هم من دی تو جان کن در کو با چنین زور زور مردی تو از سر جمل نخل داری دور بقیله قبا می خود مانده مردگان نذر نذر گانی خوار	صورتش زمین لیمان بند تو بگو هر دای و جهان چو کستای نذر گانه ترا بچ نوبت زنی چو عقل و چو جان بخت و نصبت چو هیچ گنم چه کنی و جهان تبارش	صورتش در دل و دین باشد چو کعبه کعبه بر از غم ز در کت و دست و خوان نهاد بر سر و نخت و چار و ارکان و سلام چهار تکبیر ز آنکه به پرستش بیار
--	---	--	--

بر آنکه گنج رای پرده عمل است عالم ملک و دهم حسن خیال باجو این طفل هر کار شود نامش چون نوی خوشگزار فضل و دوگانگ از آن کرد این جهان صورت و آن هست پس چو شد در چشم آید چند گاه و دپ یک است هر که فرزند شاه کی باشد آدمی چو مرغ با پر نیست که ستورست دیو در پای آدمی چو دستور بود سال و سه مانده در خانه هر آن کرد با دشت غریب چو بند گفت لبیک پیش من قطعه نیر و خون	نزدبان پا به غروبام اهل است همه باز بچاند و ما اطفال تبع خوشیش زدنش شود آن مکه با خوشش کار آمد تا به دوگان پس چو گردد در آندرین بیان آندران جان آید از نقشها میست با ز خواهر خود ادب و رجات بی قیست ادب کی باشد هم همه یار و دهم همه نیست هم فرومایه هم گران سایه گر چه دارد و دودیه که کور بود وزن کس علوم غریبانه ماکی نان و آب کوه پینه جامه منگن بر لبش از کینک مکه این تریتم نم بر خون با حرف و دعا سبازای کور	هر که بر قن این مرای رسد غافل از غفل خوشش است مادر این خوشش از این بجا تا چو گشت لبست بجا ازین نقش افی از بی نیست تا برین بران با نماند ز آنکه خود حست زور و جی شا هر اوست آدمی نیست تو که باشی هنوز آدم دم هر که نان با خورند زور خود خور که نراه بخور و بی باشد گر تو جو یای عالم هم را فست چند ازین آسمان و این گلزار تا کی از دور و رخ وون لیم نیر اوستاد آنگه دین پرور نندیر حیات از دست آواز زور نیزی زونه زنده بجا هر نور	بگشتش بریدگان کشید نیخ خونین از آن دهن بست دختران از کشت لبست با لبست نهم بر سر زور تا میست آن بدانی نیست آدمی زاده می که دنیا فست در لبستان طفل با زور نمود و چ بی قیست و ادب تو چنان می زور خاتم و دم دختر آدمی زور اند کرد از شور می و از زور می ای رس با زنده چون نام آن باغ و صفت این گلزار چو زدن و بر و احوال کرد نیز از زور و دهم زور نیزی گلشن زنده از پله کور
---	---	--	--

حکایت

گفت کاسی جملگی دعا و دعا و او چشم بست و پیوسته سرستان نیه کند نیست شیرستان غافل خورده ایست خور و شیر باز کند نزد عام چو شتر از کور	تو درازی و نیز در پارسه شب و روز از بی غذا نیست گوئی که مادری که از سر درد تا کی باشد از درستان باز کن خورشید خور و زور بر سر بل دل و نظر چه بود	باسن آن به که کور کم باشد ماند باستان دیو در دست شیر یک طفل باز زنده کرد احل ایدر سیه کند باستان چو از شیر ماده گاو سیر در مرای خطر بطر چه بود	گودکی با حرف بی نصحت اندر بر شا هر چه تو آید که پروای هلاکت نیست کردن ارچه چو کورین کرد شیر خوردن اهل در آینه دل خور و شیر از کور گاو سیر
---	---	---	--

کاسی

تانه

نیر

کین کین خوش خوش از بخت	نوجو خوش گرفته در بخت	گر تو در خفته غریب در و در	باغ و باغ طفل بازی کوز
زادی قبله طفل درین آید	بختی که قبله طین داره	خانه چرخ را بکوشید	باغ اکو نقش پوشید
سال طوفان خانه نشسته	نور و نگاه هست و گه خفته	نیکون ترا که فرو بار	خانه را بپرست فرود آرد
رو و شب گاه و بگاه درین	غافل از آب و راه نادیده	چون ترا بر در سقر طوفان	بر تو خنده نقش بر آید
بر دوکان خربست	دست خوش نیست نیست	چرخ دست خوت درین میاد	پای در گل باغ و پر باد
هست نام و نوری از دیوار	از خوشیست و عورت و ناز	دختر سودا دید او بر دست	دختر به دیوانی بخت
ناگفته به خوش از درین نور	را بگمان دیو و پشه و زور	آدم پاکه ابر از از گل	چشم روشن بدار تاریک

و کز انشای النسب

بند ارمود ز بخت	از طیفه خدای چون نعلت	گر تو بختی نسب بدست کنی	بر خود این راه بخت کنی
را در دی گزین تو با در	بچو سفید بایش خویشتن	عسکر کن نادری درای نماز	از بی از تو نم از بی ناز
یکشده بدست عاقبت	آفرین بستمای عاریت	تا چو از خاک خود بدین آید	تا دران دم ز خوب چون آید
اهل دینی بخوبی رفته	خفا کند جمله در گشته	با دیان بر کشیده بهر سفر	خاک تیره ز آب و بنا زهر
غافل از روی چهل تاناد	ایقان سوار کش در زیر	که پسته گبرست بزور	ایق عمر تا باخته صویر
نادی ره بجز بر دست نیست	وان طریق اندرین نایت	هم گزشت و تو چنین بزور	از غده ای و فانی کبود
آفتابان در غر و ز تو انیت	نرسیده آنکه سالها شتاب	تا نیک گشت عاقل از شهر	کی نه از به زعایش خفا خوش
سج بر در تابایی فتح	سج ماست خفته سیر گنج	صفت کا هلان دین بر	سخت لفظ سن سبوت بود
هر که با بیل و کالی سوت	پایش ز جایی است کار و د	بشنود ز بارگاه مصطفی	ناید و اندر نکست نه سوت
اسب کوه بود و بقی الا	ورنه چون خرد اردی بالا	بر تن خود تویی معقل بار	ز آنکه پسته سپاه بدرود
شیر و زنی نباید از شیر	خی گزاری نباید از کار	آنکه او شمع بر یل و دلقاد	شود چون خان بر اهلش
بند شمع پیش تابیده	وز گشتی پیش دیو رست	آهنگ دادم زمانه برود	مرزا اگر بسوی غما برود
خام گمراه رفته از خانه	نزد کس نگردد از خانه	کام ز تو بچو در روشن شهر	نه فرزند جو بام و درون
آب و کشتن است خوشی گل	چون نگردد و کند و وقت است	و سبب طوفان کن بهر کس	تا به چینی نگر نگر و س
در نو روی و کور است	بچو اقبال پیش هر جا	با به خلق ای نیکو دار	ره نگو دار و خوی جوان
ناله خوی نشان و سبت	خوی به رویه و نیکو شیر	خوی نیکو ترا چو شیر گشته	خوی بد عالم از تو سیر گشته

التمثيل في الاوبار

خوشدلی از سرخن باشد	گفت اوبار ارجا باشد	گفت شہ مرد و جانی نثار	دل زراقی و محبہ نورانی
گفت گویند و درین منزل	ساختی از نمار جیل اترل	گفت دیگر کجاست جوید کس	گفت اوبار او دقانه بسیر
	تا بوم ورد استمانہ بوم	یا بیازار یا بجانہ بوم	

الحمد لله على التحرك والتخشم قال النبي عليه السلام طلبوا العلم بالصدق
وقال عمر سافروا وتغنوا ولا تفخروا بالوطن

دین مینے خسی بشہر کسے	شب و شب و بیکر کن مگر برسے	قائمہ از غیر عار باشد عار	از نوائی آید کار
نہن و دل اسلہ ببار	کان عمل بیکس بنا و بار	اگر عمل کم خوری تراشید	گرمی دل اسلہ ببار
تو کن کار بزیستور سے	مرگ اگر زند تو معذور سے	مرد جو لاہ چون شود بیکار	نکند زبیر با گاہ قہار
تو کن ہند زہ نفس و نفس	در مری مرگ عذر خواہ تو بسیر	روغن گرم کس و دیدہ زنا	افسردہ شہر بزر بسیر
روغن از بزمین بجا آرد	آبید کس بزر پاسبان آرد	بچ کش را نیک چہ بود کج	بستر خوب رحمت آمد گنج
ہمچو ہمدار سوی دولت بوی	ہمچو بد بخت زاد و بوم بوی	قدر رہ رفتن ارج کم داند	مرد وقت سپیدہ دم داند
تا تو بدندان و این باشد	سایہ پرورد ناترین باشد	نشود مرد و دل و مصلوک	پیش بابا و بابا و دوک
تو دین کار گاہ بے سرو تن	و اندرین لانا گاہ باد و سخن	علم دین کان لفظی شہرے	نکند عفا و نسبت تو سے
لا الہ غافلہ و سبندہ	دل سید عمر کو نہ و خندہ	ہر کہ بہت از غر و غفلت	صرا تا کان بہا شرفت آرد
کے غم و کوسہ و کنا خورد	مرگ او کو و کو کنا خورد	این جہان بہت بہر نورد	خانہ ویران پردہ ز نور
این جہان در صلی و صلہ نہا	کنند بہت شہرست کندہ	تو نیز ناک و رنگ او کرد	شمنان ز غر و غفلت
چہ طبع واری از دشت آسبے	چہ نہی پیش شہر کد آسبے	صدر شرار ان چو تو آب برد	نشد باز آرد کہ غم خورد
خو رہا کندہ ہر کے سازد	سود با تو چو نہ پرد آرد	اندرین خاک پند من پذیر	تاج و تخت عذر و زہر گیر
بار گیر تو تارای سپ دانا	تو خیر از رنگ و لکھ نران	خوشی شیرین پذیر با صولت	ہمچو گرہ بیا شش دون بہت
چون ازین کندہ بیکشتی دور	دست پیمان بد ادبی از بی خو	سہ طلاقش ہر از تہی گشت	ز انکہ این کدہ پیر شوی گشت
چون شود ہر نا تو یکدم شہر	چون ہر نا کہ ز پناز آتش	نوش اینات زہر آہی نیست	تری مغرقت پا سیت

چرخه تنگ آید خوش بام	درد خود ز که آن تنگ مایه	که هرگاه گشت مردار شش	چکنی خاکه آن پر مار شش
ز درنگ دایمان دول درین	دزد خاست نفس مالی بیز	زاده او بود کجا یا ید	گرچه دار افندی خود زایه
بیز خود که خود نمیدان	چون غریب رفت دزد بیکان	دزد خانه نفیس دزد بود	دزد ناگوشیس دزد بود
زان درگ باختر نری باش	تو خوشی زاکه پیش تست کش	همه کالای دزد دودت برد	با زبون دزد خانه دزد کرد
تو خوشی نیست بیل و ستم	از دودت بنگ بوشیم	اگرچه بر بابت نیایه باز	تا کنی دست زین غریبه فرزند
نشد خوش که بی غریبی اندم	در درون تو خشم با تو بجم	که در شمعان ز که قصه بجان	غافل از کید و حبش شیطان
که در بی بخت شمس نمیدارد	شعیر کردن سست از آن دارد	این شیاطین بقول مردم ها	یا که گویم که غافل انداز کار
سبب خامت و گنگی چوپا	نیست در خوشی نشی است و	چنانچه اندرین که ای کده	چه بوی چون تور و دود بود
باز پس بد از یکا تر ترا	ای هو کرده زیر بار ترا	پس چه آنچه دی ز تو خوار	که نه جامه شستگار
از به از نده بپرسه زود	بر چه احاطه نبیند سود	کرد این خاک تو که بخت	که نه چرخ گشت گشت
که نه ناست بر کید جهان	دل خود را ننگ ویران	پیش غریبش جان مرد پاش	پیش با جی نفس خند پاش
رفت و در سندان خیز بست	مروکز صب مال دجاء است	چار پیش نشد بر سر شتر	کانه ز جبار چرخ شتر
شع ریزی می لیک کوران	جاست شوی و لیک شران	رخ زهت ببال رخ برد	مرد چون رخ بر گنج برد
ورنه گره دو چرخ راه گریخ	مرد گاه شست ساید تیخ	سیم داری و لیک سیم فل	علم دانی و لیک علم جیل
کم بود مرغ خانه را پیره	نشو کس بکج خانه غریبه	نشیند بجام دل بفریاد	مرگ او خورده خیت و ویران
هم در انگور شنبلیله انگور	که شود مایه نشاد و سرور	نره عشق مرگ در شش است	نه هرسال ز تو بیا شست
فتکبوتان ماس قد کشند	صوفیان در دوح و کید کشند	دام و رفاهه غلبوت مند	از برون مرد و مرد قوت مند

فے نقص الدنیا و کمال الانسان

بهرگز نمی تو بیت نیک است	تا دولت زیر چرخ نگر است	کام پر زهر و خانه بر تر پاک	یکجا نند زیر این افلاک
چار حال مرده را با ید	آدمی زیر چرخ که شایه	پای طاقس ساز و کدیر	بگذرین بصری نزل و کدیر
هر که در روی ای بیکان باش	لی سرای جهان جان باش	نفس را در زور اکمن است	تا بنیر زانه گمن است
از بنی و بنی بنا ید و س	هر که اکنون درین لگوخن گو	هر که او از غرند بجا د	سرگون غیر از سرای ساد
و بنی حبتن بجات فلان	ای مقامی کجای و مصلح	روی باشد قفا قفا و شیر	چون قیامت بر آید انگور
مهر و آتشیند نقش و ا	هر که از آسب عفاک دارد عار	کام پر زهر پشیم دل پرور	و چو دریا چو نیست اینجا

زنگنه در جهان بر سر حساب گرچه جان چو آب پاک آمد تو که اندر جهان بر سر دهن دل را گریل سوی خود کردی که ز شین با مقام و غماز ای تو نیز نگه ای او دیده چار طبع اندرین دور کن حد نهیان تو اند چون تندر روی چون شمشیر آتش این همه خود بجان گر بر طبع مگر کسی با دیده و آب	زنی از خاک است و مری از آب زنگنه از تر ز خاک آمد چو از می پست قناران داد کم کرده خوی و در گریه که برین است کنند همچو پیاز سپس غرورش بکین بخریده ز دل کار تا بر زهر کشقی خشک و تر از آتش که از آب و تر از آتش از کس نفس است نه طبع سخت کو تبه بود و حساب مگر کس که پس خود دارد	اوی چون غلام ز آب شد ورنه ارکان ز خاک پست مطربان قبت و دل خیز زده کس نکر دی چگونگی عمار گرچه خردست و سرای مجاز یا غرورش میانش بیج قنار کرم را از طنو بنود سوزیان پاشک خدیش یا ر خود یار پاشک او پاش چون جابل ز آب دشت دند عرا و نیست تا اید هر اه برین پاسبان خود دارد	زنگنه از گویان خط کا می شد زنگنه از تر ز خاک پست دایه بیار بیکه شیر زد که چو ز سوی او نودی باز خام بست و وعده و بد با که برین است کنند دولت دوز کز سوز و ولیک شد و دود آتشان پاش هر هاشان گندم هر شش و زنی پاش زود میرند زنگنه پر بادند که اجل سوی او نند اندر اه
---	--	---	---

فصل فی دور لقنه و قنیه الایام و الزمان

دور ماه است خلق از انباه بارونده رونگان پند چیز چرخ و اختر از نور لیک نمونه گنیز غسانند چون بر این چرخ می کشید لیک که غرور گاه زنی نازند گوشت به شیر گزند و دست و پیران بوده فاقم گر لبان آب مانی باز مرد باید که اهل دیده بود دیده دل تر از نیست تیر	مهر است چون شمشیر کوتاه بام خر که گل نیند امینه این چرخ و اختر از نور هم از و حکمت پر داند شیدم که آنکه خود او کشید کار و باروت همه بر اندازند دور بین آن بود که دیده بود خوب بشیر به سحر سحر چگونه شمشیر و شمشیر نادربن اهل گزیده بود نیستی در زند کار بصیر	مهر که ماه هر دور و دکتار خانه بخت ربیال و بماه کمی شمشیر خود بدیم و بدیم بر تو عمر تو لقیامت خوانند چون پندت از زمان از دل گر یک شمشیر زنده که در بارغ خویش که رسد و رخت اندرین غم سرای نونی تو پانزدهه چون وان باشد چون نداد و بصارت اندر کار آب ر چون مدد بود چرخ	شیر خورشید و تانک خوار پاره پاره کشند چون خنجر گاه پاسبانان گنیز عظم زنگنه و دلیل و لطفی شایانند رست چون در بار گیس گار بلی که خود مدد نهر چرخ و این که گمانان پرور بیکه ماندی هر ز کونی تو سینه روان هر جوانان نشودت یا دلی الا انما گاستان گردد آنچه بود و تر
---	--	--	---

پس اگر آن مرد بیده شود یا رنگش زردی مانده است چند گویم که نیست یا رنگ نور و صحت و به بیان و صفت اول عادت از دم جوان با زین انداز پیش اجل توبه بر جز نازنین غرور فلک آنچه برین قبول بر جان رد که تواند زداده کعبه	سود بر بار بزم بید شود و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت و رنگش و صفت و صفت	راه بی بار رنگ و صفت کار به هر کار و صفت با کاران جان گوی هر کار از رنگ و صفت و صفت آنچه آفریده و صفت کار آنچه شوری و صفت کارندین چه برین دل و صفت کنیدی در دمان و صفت حیات و صفت و صفت	در پیش آیت و صفت نزدیک و صفت و صفت کار سیاق و صفت تسرم و صفت و صفت بلچین و صفت و صفت و آنچه سری و صفت آب از گشت و صفت و به صفت و صفت که تر و صفت و صفت
--	--	---	--

صفت ترک دنیا

کی بود جز به چشم اید نقش تاکی از لای و از ستیزه تو شرب او شر و به نوش و صفت چون برون شد زین و صفت ای سیه و به و صفت چهرت بکشت و صفت از دمار و صفت و صفت گرد تا در رای و صفت کرده خود و صفت و صفت از درون و صفت و صفت عشق او و صفت و صفت تو شو غره و صفت و صفت بر برتر و صفت و صفت	نمک او جان و صفت و صفت که به تو و صفت و صفت سیم او و صفت و صفت پس باید و صفت و صفت چهره و صفت و صفت زان و صفت و صفت گشت و صفت و صفت تا به صفت و صفت چایک و صفت و صفت روی و صفت و صفت کو و صفت و صفت کان و صفت و صفت تو و صفت و صفت	ایام و صفت و صفت تو شو غره و صفت و صفت بهشت و صفت و صفت آفرت و صفت و صفت درت و صفت و صفت گشت و صفت و صفت اندر و صفت و صفت گر و صفت و صفت آن و صفت و صفت چون و صفت و صفت پیش و صفت و صفت با و صفت و صفت بنست و صفت و صفت	و اندرین جام و صفت و صفت نزدیک و صفت و صفت بهشت و صفت و صفت آفرت و صفت و صفت خوش و صفت و صفت توبه و صفت و صفت تجرب و صفت و صفت عید و صفت و صفت در و صفت و صفت پای و صفت و صفت توان و صفت و صفت بهشت و صفت و صفت سیر و صفت و صفت
---	--	---	---

حکایت در مناسب احوال

گفت بعلول ایکی دوست گفت زمر که در سرای خور چند روز بدوست است از آنکه اندر سرای بازی و در را از این کالبد غناست	جبه بر پشت خواست رحمت از رخ دل باشد دور از آنکه تعین جنت است از به نام خود نه از بی شغ عقل کل کنج خانه زار است	گفت خواهم دوست خویش از بی آن و بر سرای پیش جبه بر در اجنه هم کرد هر چه گردون بکلی بپوش چستانی ز دست نرسد	گفت چو بت چاره دست بگو گفت رحمت نیافت کس بخ جبه بخش نام از آن دور نام جمله نبرد من بر دست کو کند درس علم مات شود
--	--	--	--

وصفت البرج و تشبیحات انوار و ذکر البرج یعنی القلوب

البیته و شرح المصدر الصغیر

دل گل گوید از زبان گیاه بر گریبان و دهن کوه دانه های عروس در کاین سراف پر فرشته های قبولون از شام زمین شام هوا سراف مانند زلف حور الین تا در ریاض رفته زلب آب گفت بلیل چو مردم عاقل سراف پر فرشته های نفوذ در و شستار الباسها رنگین بر شقایق چکیده همچو در سمن شکب بندیر آهنگ سست بے سطر بان خود دل زیر کاف خانه چون آب شام لذتی دارد و از کوسه کشت خون کند شمشاد شکب چون کمال	شکر نهفت بر زبان بهار نغمه قرآن بلفظ چون در و شستار بر سمان دلی باهیز دلی نقشهای جان آفر شکل با طبع خوش و کوشش سر چون خوش بندیر آهنگ شکب چون هم بسل و هوا ریخ بر کار کرده شست بهار شکل مانند عصفه پر لولو کوه پر فرشته های زیبا گنج قارون بدین سنگ فرمی دفاخته قرار چار نایک ابر همچو در خوشاب ایر شسته فرو می با موی پاک خانه بیک شسته چمن مرد بجا و است کوه این پاک	گفت بلیل مردم بهشت با مرد در آن کشیده را قاف باغبانی عروس بے کاین آستر از نقش بند رنگ آهنگ دشت خضر و خوش بینا گوش شکب و شمر رسیده در دهن رزی چون باد در روی گیاه زلف کوتاه کرده و شست بهار یادمانند نافه آهنگ افتر از نقش بندیر دیبا زرب خورشیدان بهر رنگ برده از غاشق شکب قرار آمد از صدر زمین و مستطاب هر چه از آتش است از رنگ سوی خورشید از بی نور رنگ شکب از کبر خوش می خاک	شکر عدل جبار پیش آله تا بیتی چشم عقل خیره و زنی نقشهای بی بالین بان تر نقشهای سقا طون عین بر نقشه از سیم صبا بان مانند عطرش کاکتین چشمه ز شکب چشم من شتاب صفت گل کنون بقوت دل بان پر حقه با سه در و گهر با غمار از صله تا آفرین قطره باران چو دانه های کمر سر چون حور در میان چمن فرخ نالان از فراز گلین و گل رازد دل کرده زو عالم فاشتر خاک ناکس که انوشیروان بهار گر خواهد حکم خلق کمال
---	--	--	--

نمائندہ پیر شہد و سطر و	شاه قیصر نمود خستاد	غم زلفت بختش و بچوست	خود خامست خستہ بچوست
	نات آہر چو خورست بخت	برشیر از کوہ قاف طور گشت	

فکر فی منافی الخمر

مسر از چو طالع و چو بار	برجہ در کوسہ دم چو غار	می چو بارسم در نداد نمود	لشعرب آب و خاک و باد نمود
زبان بر پیا چو بخت نیت	کنیل بخت پای خود بخت نیت	ہست می در نداد خود بخت	درکت پای عقل در نیت
شاه می بر جلال تن چہرہ آفت	ماہ شہد از کمال تن چہرہ آفت	مالی کرہ سنگ سردان آفت	ز انکہ بی زہک سردان آفت
از کف پرت چہرہ سوس	مرد ز کف بخت چو بخت	مرد در عقل بدو دوست	غذی روح باہد و بادست
بادہ در پیش اندہ استادت	ز انکہ غم از آدمی بادست	زیکانہ درین سرمای آفت	صبح غم از ہمدان چو شربت
عقل اگر سوس تو ہست شکار	بادہ عقل دست زہک شکار	از تری غفلت می آفت	و غفلت نفس سوز سود آفت
اندرین باغ خوب رنگ فلک	از بی امید نفس روح فلک	گل چو بخت بل پیام دہر	تا بد و بدی خوشی ام دہر
بیشام آنکہ گل نمی بود	از غفلت ششاد دل بود	ہست در راہ فکر تامل	از بی کشف قدرت عامل
مد و غفلت جو افروان	نقل سدان و باق حزن	اندکی زو غریز تن داکت	باز بسیار زو غریز تن داکت
تا تو اورا خوری ز غفلت	چون تامل او غور دہی غفلت	دل با حکام غی سیر دہی	بادہ خوردن ز غفلت غریز
ہر دو چون رہ گبوت بسر	پس یہ بادہ خوری غفلت	دیرہ کمال غی غفلت	کردہ داندیشان با غی غفلت
آیت از روی و عقل از سر	نوسوی نان غی غفلت	آنگاہ تامل غفلت	یادلی بادہ خوردن غفلت

فکر فی تسویم الخمر بیتیہ و الفکار سیمت

افضل برین رکعت سیمت	ہنر ناکسہ فرا د آیت	بہت متعلی کار سازی ملک	چکنتہ پار سے دنازی ملک
از بی دین غفلت پر دہر	انج کرب بنیست در تارکے	تا غرض متا زبان لغزفت	کسرے اندر علم چہر می غفلت
ملک غفلت غفلت غفلت	تا تری و پارسی چہرہ دہر	پارسی ہر کار سازی غفلت	نازی از بر کرہ باز غفلت
کہ تازی کسی ملک بود	بو حکم نواید ناک بود	نازی از شش و رانہ غفلت	بو مسکتاب و ماہ غفلت
مہر سیمت است صورت غفلت	زہر ان تا تو غفلت غفلت	ہر کردہ جان غفلت	چہ کند ز غفلت غفلت
مرد چون غفلت غفلت	چہ ز اہل عرب چہ ز اہل غفلت	روح با غفلت علم در غفلت	روح را پارسی غفلت
چہ بین غفلت غفلت	تا تو نازی غفلت غفلت	بومب در زمین غفلت	آنکہ قدر قامت غفلت

بود سلمان خود از دیار عجم علم گزیده خود گفنی بر دست چون ترا خبر هوا ایند کرد نیست جز نفیست ره بنوع کرد چون اهل بیت خود شاد نسبت بین من و تو باید و سر زیر کمانه درین سرای کمر از جهالت تر از امانه عقل عقل هر نفس ادر به پیغام مرد عاقل همیشه تن و دست از خود را نیز بر پای و دست آن چون از دماست در حق	بر دروین همی نشسته قدم آب خواهد ترشنگی پیوست دل سپید کرد و مانع ضیاع کرد نقل نحوی و نسبت لغو دل سلمان از غفلت نشاند ز آنکه دلش گشته شد بهر بیت عجم و راه امان جو سخن بحقیقت گشته اندام عقل کاشی من تر از او بود و سلام مرد جا بل ذلیل و محو است عقل را جوی و جمل را بگذا تا نداری تا از خود را افکار	علم خوانی تا درین قبول کند که ساند حکمت محبت سپین درین راه پر سلسل کی شود بهر راسته بهر باز و جمل اگر جزو حکمت دولت از روشنی است و شتو عقل را اگر سویی نه هستن قدر متر عقل و تنگی کس است هر که عقل را بسته بودید دل جا بل ز طبع باشد بر از آستانه نوک و خوش ترش ناسر سینه تو در بین او پس دیم	که در فضل خود لغفل کند لمن یفیل و حلیت و اذیت چار نقل جزو حکمت برسد بل تا به ساز فرق سلمان در خشنی است رود تار است و دوا و زردان و فرو توت حکمت بیافزای روز گذار عقل تو بر سیری غمگیر است از بدش همه حکمت روید طبع از نالی خلق جمیع بر از بگذا و از کشتی هزار اسیر چون سیر است و هم ندانیم
--	---	--	---

فصل فی صفه البیدار و مشقه الحیرتی

شکر او و صفت بشتو تیر و گریانی گشته اند از کما شده از لطف شوره بزرگ سنا به یکدم در دنیا سوده پیش چشم و خیال بپزیند بوده تا موان او بپایه شتر خضر و یسیر تندر ان صحرا قرآنجا طریقی گم کرده از بی فوت و قوت مردم چشمه از نداد ابر او د فخرم قیو و قار تا ابر او	در دره ناز موده خیره مرو ام فیلیان او و این ذکا و بپوشیاب زیره و درونی غول و خضرش را بپیموده خاک مرمره سراب آئینه خاک چون لاله و است نوشته رفت بر عیبا شمس در وی شعله سپیده گندمش بر ترش چرخند هست نیمه میان و دره و برشته اند و ملاسم امون	ره چو سوار زخا چون کلاه خاره بر لطف او چو حکمت مروه خاکش بر بخت آسبه تا بسوده در راه کشتن را ای همین در و سوزم زده که زرقی رسم آن مامون ز آنکه از روی عقد بر کشیده چرخ برگردا و ست خوانی شکل اندر خیال جویند کوی انبیا هر ولد ارست نغمه بی اس و ستغنا دریم	ما ز رنگین در و چو نور کمان شوره بر سنا گاه و چو شتاب لغزش نشود که در سیمایه او بهر روزگار خاکش را ما بر فراغ او سوزم زده خضر بی سبیل و بی دلیل بر و راه چون لپشت آینه سپینه خضر بر گوشها خفا کشته آفتاب بی سیاه ز بر وین شمس درم که در در و سنا مانده بی آب و سیمایه
---	---	--	---

ما و سر دشمن دل بریده بهر	ریگ کرشس برگ اذنه	تا سبوشن حمام گوش آید	دشمن او پای بندش آید
کفر دم از خمار و کند مسک	مار و قمی دران نیا به خاک	فناک دوروی آتش دیده	کلی اشته سر دم دیده
نان ندیده آنکه ز آب و خشت	جان بر دانه دل در دانه	یت ز رشوت خسته به او	مرگ خست خست به او
	برین جایان ترایه بهتر	خان و آسیر دور بگسیر	

فصله الموت الاختیار فی الشهادۃ و البقا با التضرع

درد جان که فضل و ایمانست	مردی جسم ندون نیست	تن قدر کن که در جهان شمن	جان خود زنده چون بیدار
دشمن همانست که شمشیر	کوید جان کشت کشتن ان	ز آنکه اندر سرای سوز و نور	از پله خواندن سرور
همه آلاش تو از طینست	همه آتش تو از دینست	رهبر دین و یار تو گشت نیست	بینوی کن چو گشت نیست
مرگ هدیه است نزد دانه	هدیه دانه همان تا فو غنده	سوی او نه زنده استین ان	آنکه ناخونده آید تهمال
جامه است آنکه نیست تو خرد	ز نشن فناک آب با دینست	مرگ چون رخ منور چو منال	ابر دل جان بپی کن آفتاب
همچو ایمان رای پوششش	جامه های برهنگی در پوشش	قص کن پیش آن بپا ز پوشش	خروش کن حق چاره پا ز پوشش
ز آنکه در بارگاه بی شیده	نبود جان و جامه بر شیده	خند بر شیده به خند ناق با تو	دو جو آنکه در فضل جان با تو
چون شمه آبا و شمه ایلاد	آنکه از عقل خشمه یابی زاد	آتش اندر زن زنی دین ا	بیت خورشید شمشادین را
چا صحت است و در رای ریل	آفت چارین غر و ایل	مرکش ننگ زار گناست	مرد را به تکه دل و جانست
رمد ز نیست از سرای فنا	خلق و سوی گشت در فنا	چاره غنچه چار طبع بدن	بهر دین جمله ابدن کردن
بر هم آمیز بر و بال جسم	سین نگار کن بکار و حال	بر سر چار کوه دین بر نه	یا ز خوان جمله را کوس بر نه
سین ایمان عشق و عقل بود	زنده کن بر چهار را چو غلیل	جان پیر و دیوی حدن خویش	تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیا بدرون خوش چون	ره نیا به چوخت انسان	پس چو آن نفس ناله است	روح قدسی بجان نشینست
چون بر و نشد ز عالج نیند	شد بجان ز شنگان نده	ای شهوت تناری آلوده	در پوست حیالی و زن بوده
گر ترا برگ اه مرگ بود	بر دولت قلبی طلب مرگ بود	اهل آمد کلید فنا را ز	در دیر بجه اجل نگردد باز
ساقیت نامه میر آورد	از پی خاستت تمبول سپرد	ساقیت رخسفته در زان	خاستت و لمبیر و زو زان
تا ز دور زانده خوار بپس نیست	تو ندانی که اندر آنجا نیست	تا دم آدمی ز تو تر نه	صبح و دینت ز رشق جان نه
مالست اینجا است چو ستم آید	زان اجل دشمنی و دنیا دوست	حق به با نیست نه باید	دینی با نیست کجا باید
ز ریشته ده ارجلای بود	که دل تنجا بود که مال بود	گر بقیه تر بود زرد و سیم	راه بقیه تر ابدی تسیم

با طایفه ارمان کن ایستاده حق لبس برین منزل خوب بپوش مرگ را بجوی گمان برین منزل می چشمتا تشنه می شیش تا خوشتر که تن را جان به شیر نور گشت	تا بمانی تو غیبه سلطان شورت که گشتی بدو کل لبس مرگ حق است زندگی باطل اگر ازین مرگ دور نه باشی جان از علم بهر دور گرفت	اگر تیرنج مرگ رگ گشته دور از تشنه شورت رگ گشت تن خود را بر ای عالم دل چون ازین داسگاه اهرمین آنکه باز اعلی پروردست	ای خوشا که جهان گشته بیرنج درین جهان مرگ گشت لکن از هر برج برج خجل جان سپرد خاک بر سر حق نسبت و خاتم بلکه بهر دست
--	---	--	---

فصل فی حکمت و التمثیل فی الحد و البعد و التفرق ذکر حکمت حکم فائدها

بین الکائنات حکم

با لبس بیان تمام گشت سخن هر جا لب چه مهره گردانست نه که گردان و جو فایا باشد یا مهر و فایا لب و رید دو رخ آنجا که برده بردار لبس گشتی در رو نیست تو تو من منم سر گشت خوش بایم اندر بر کاش تا تو خود را بوی نباتی تو	سخن آمد در دوست و دشمن هر که عقل بود مهر است چون بود مهر که با باشد نزد که دور و نه خسر شفق و دست را نه که بار هر که عقل بود مهر است تو چنان من چنین در گشت چون ز تو تو بخت و ازین را که در وضع و در گشت و من از دست و خست زین	مردم از زیر کان درم نشود یا هو او و کین چه در دوست با هو او و دینیک و در مین ست با خلق خلیفه و دیگر و اند آنجا که نفس عین نیست تو دین کرد آدم را تو با خودی هر دو در پیش بشیم تو دین که هست ز تو بر سر دوستان را که با سر و دریا نه بسور و زبان اندرانی باز	هر که عقل بود کم تشنه و که هو او که گرم و گسوست چون با سینه سبک گشت صفت و عشق علف و دیگر کالا خلا و نیست بینی نیست سبب من و تو تو من منی تو بی من تو من تو خوش بشیم در من و تو تو با ملای ما و تو توان و دیدار موده توان
---	---	--	--

التمثل فی الحبال

دوستی دوست را همان شد گفت پیش من آنکه به سیم باقی آنچه ماند نه او و گشت به منی از سیم و حال	دوست حاضر به شمع شد زن بیا و نه که در سیم بر آمد ز خانه فرم و شد ش به من و در گشت و حال	گفت تن که که خدایت که مری که که سیم و دینار چون شمع گاه خوی با نام حلیه در آن بهار سیم و دینار	دری گفت گفتی بر گو بر گرفت آن قدر که بود از کار زن بشوی خود فراتر آمد بست بر دست و گفت مرد کار
--	--	---	---

بقدری کرد ز برانچه جانند چو بخت ورنه چنین سحره مرد بست مشک از آن کس از در مال، جان و دوست را انداختند و در ایام ناب و اذل دوست دوست کرد که گشت یار و دوست در بگوئی دوست نه بدین یار هر چه چو تیغ دیدار است هر که را در لطافت یار است سختی بی یار برگ بود خار بود مر آن رفیق و یار آید	سختی را از پنج و غم بر آید ال من ان خوشی فرق نکند از آنکه در مال من نعمت کند رحمت دوستی نذر اگر کند گر ز دوست بد نباشد دوست اگر سوختن سبب دوست بود کوهر او تا کجا بگویند نرم و شیرین تر از شکر است وان که در مصیبت یار است یار به لطف و دلق یار بود کت چنانک و بد بکار آید	گفت در دلش ادبم یار جمله در دلش را در جم عالم و در سخنان ای چو چنین بود قوله ای در جم که دوست بود یار بد و نیک وقت داد و ستد دوست را اگر نرفتم در بی دوست یار بد و نیک دوست را بد دوست مرد را از نیک لعلین یار است یار بد را کن بکنیم به دوستانی که بد یار شوند یار جم کاسه هست لب یار	که در شاد و گریه با ر از چنین دوستی خزان نام که مراعات هم نباشد و قد سپه است چو ناراحت و دزد کنند چو نیک بر گز بد که کن آدا و نباشد دوست تو این یار زود و داری چو هر چه کس که درون من باشد کنند چو نیک کس از تو به دوست را چو چو تیغ برون لباس کس که کس بود یار
---	--	--	---

التمثل فی زیار و کسب سجایه امیر المؤمنین سیدنا محمد بن خطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

آن شبیدی که عمر بن خطاب جمله گفتند ما رضیت غم گفت عمر که به حضور در گ هم گفتند ان خوشی غم بدل آنکه با دران باشند نیکی را با دوزخ مال افروخت پیشین بنده است آن غم دین مان دوستی را نیت	دید قومی شست بر سر آب چو یک رنگ یک طاق کس که بیکدگر گنید نقشه دزد و سرجم یا چو سیریم که ز سرجم یار بر باشند وان دگر کس بی یار نیت که غم یک دگر نیا سو دند چو از جم نام بر باشند بسمان کوه و مجروح را دند	که رانان قوم مبرعل سوار یکدگر را برادرانشده ایم سیم یکدگر ان پنج گنید گفت عمر که کار محکم نیست پنج نایه تیر به سیر بسمان نواز دگر در نیت جان یک بود گوهری نیت هر یک زنده است بکشان ایش خود و نیت شاد دند	که کد سید چو سیمان احوال یکدل و جان یکدگر نیت با یک حساب و نیت دین سخن جمله مسلم نیست نمود غم جدا کس جدا بزرگ و سیم نیت کس و نیت حال پوری یکدگر و نیت نتر از کوه و نیت در نیت
--	--	--	--

التمثل فی رفیق السوء

دوستی یا مقام رفیق السوء	با کن یا چو کردی و را پاش	دوستی که ز پی پیا که کنید	بدل دوست و نیت کس که کنید
--------------------------	---------------------------	---------------------------	---------------------------

دوست خواری که با ما بدوست
دوست گریه و دود و بار بود
از لقمی و بر طلب ز غنا لان
انکه از چشم و بینی گوشتش
از جوی و بوی زنبی ساز
زین بران رخ می بگردان
بالفراشته خست و خست
صفت دوست از تحقیق
خلق دشمن شود و بگریز
وقت خست از دگر کم بدن
مطلب که چه فرم فرغانه
با دگر لطف است جان بر کار
دوست بهر چو خواران بدست
صفت باغها بوقت بهار
چون گلها سپهر نفس نفس
با بدان کم نشین که بهر
صفت نیک را از دست نه
گر به بی صورتی شوی بهر
صفت عالم نشین بهر
با بد و تبک چشم و دگر نشین
با تو که بهر بهر جان دوست
شکست چون لاله بهر بین
جامه خون و گوشت بهر
گر کسی چشم خست بخوابد
مرزا از دوا خوا بهر

از طلب و کلبه تلخ است
دشمن آنچه که نزار بود
وز صفت و طلب ز حیوان
از این بین بوی می بپوش
آن زین بن از ان بنالی باز
باش نافه را این بدان در
نه در آبر جست و نه بگریز
از علی شنو از نذر نذر
بفرین گوی در آفرین
دیدن که از پسند بدن
نیکی از مقصد آن زند اسف
زیر گرد و بوی نصیحت مار
که می داشت بگیر و جست
باور از زمان کند عطار
روغن کنجد سخا اند کس
خوبه زیست نفس زانی
کوبه و به شوی رحمت به
بد و انا از نیک دانای
رشت تمام و بهر دست
نشو و خیره گوش باریست
خون شدت لغت و سبک است
ور و مالش از جلاله بین
عین عیب دوست دوست بود
دوستی با خلاص کم بایست
که نوزد است با نواز و رستا

به کسی دامن که دست کم دارد
مرزا چشم و دشمن و انا
بش بین از این بوی بهر
ناید از گوشه و جان بهر
که بد بدست در جهان با کس
دوستان که خانه را از نذر
نظر زین که دود و دانه
دوست نادان بود با نیکو
چون تر دوستی بهر آید
آن طلب کن که داند دور
دوستی با نیک و بهر دوست
تا نباشی فریب نیکو دان
رود روی بهر از فرین دست
روغن کنجد که بوی کام
این پرست از نیکو دان
خوشه از بد خوان که نیکو
هست تو حسن و بهر نیکو
صفت عام و نیکو دان
با د و عاقل بهر انیا میر
دوستی را که نیکو دان
دوست بهر بهر جان نیکو
با کله که بود افوت پاک
نیکو بهر بهر بهر صفا
چون نیکو بهر بهر نیکو
پس تو اکنون نیکو بهر بهر

ز و بهر خون گرفت و دگر دارد
بستر از دوستان همه کانا
از صفت نیکو بوی نیکو
چشم چشم و دشمن و بهر
کار هر مرد و مرد هر کار
نیکو بهر بهر بهر نیکو
که نیکو بهر بهر نیکو
باید این حکمت از نیکو
عقل باید که دود و نیکو
ناخوازی از نیکو دان
دور از نیکو بهر دوست
که نیکو بهر بهر نیکو
دور از نیکو بهر نیکو
گل از نیکو نام او از گل
گر که چون شیش خود رنگ شود
گشت بهر نیکو بهر نیکو
مرگ باشد که مرگ غامی باو
کس بهر از نیکو بهر نیکو
که نیکو بهر بهر نیکو
من نیکو بهر نیکو نیکو
ز نیکو بهر نیکو نیکو
نیکو بهر بهر نیکو نیکو
از نیکو بهر نیکو نیکو
و نیکو بهر نیکو نیکو

دوست خواری که با ما بدوست
دوست گریه و دود و بار بود
از لقمی و بر طلب ز غنا لان
انکه از چشم و بینی گوشتش
از جوی و بوی زنبی ساز
زین بران رخ می بگردان
بالفراشته خست و خست
صفت دوست از تحقیق
خلق دشمن شود و بگریز
وقت خست از دگر کم بدن
مطلب که چه فرم فرغانه
با دگر لطف است جان بر کار
دوست بهر چو خواران بدست
صفت باغها بوقت بهار
چون گلها سپهر نفس نفس
با بدان کم نشین که بهر
صفت نیک را از دست نه
گر به بی صورتی شوی بهر
صفت عالم نشین بهر
با بد و تبک چشم و دگر نشین
با تو که بهر بهر جان دوست
شکست چون لاله بهر بین
جامه خون و گوشت بهر
گر کسی چشم خست بخوابد
مرزا از دوا خوا بهر

کبریا و عهد و عشق اتمه زنان دل در پیشان بیند که گلبان	بانی و چون چرخ آید ز زمان همه آدم زدم اندر جان جان	سایه و من هر دو یک دست بود گرچه هر دو یک دست نبود	که از و من از چو پوست بود مرد و اقل در دنیا میزد
--	---	--	---

فصل فی فضیله الزوجه و انخیل و افسدین

خلق چه برتر بود و چه نیست هر چه هست یک سواد رود	همه آرزو دم این نیست ماه باشد که بستاند ز رود	چون بهیچ وجه نبود که هر که تیمار روی کند عادت	همچو خوشه پاشش تنه ابرو همچو خوشه پاشش کند غارت
مرد و اهل شکسته و در جفت جفت باشی نه ای نه دیا	تیر پایای بسته و در جفت فرد باشی نه ای باشد دیا	چنین تر با و خوشه تنه چون لوت شمشیر بود لوت	وان که تنه ترا به از تنه چنین تر شرم کس میاری داد
ملک عالم زیر تنه ای است چون تو تنه نشینی از تنه	مرد تنه اش از زینت است مرد تنه اش از زینت است	باک آن در نگاه نیست بود چون تو تنه ای بی نیکی بود	با خود شود شام و شام و شام سرت از خود بود و سرت خود
تا می در تو نیکی خود بیند دل تنه او تر از زینت	با خود هر چه از تو میکن چون کسی میبست که از تنه	برست از تو اندر آویند گر شود و اموال تو باشد	پس بنیادی هم از تو بگیرد تا چه سچ از تو بماند
هر که مار آغوا به از همه دل در عیبت کتاب با خود	بسیار از زینت و زینت که هر دو دل بود از و زینت	در میان دار تا بوخند چون گران کنی کند بکن	بسیار از زینت و زینت چون گران کنی کند بکن
هر که درین روزگار ریا ریا گرچه خوش بود و در خوش	چون تو هر چه هست نداشت یا که باشی هم استوار ریا	چون تو هر چه هست نداشت یا که باشی هم استوار ریا	از بر ای نو و زینت کن از بر ای نو و زینت کن
چون تو از زینت و زینت یا زینت و زینت	چون تو از زینت و زینت یا زینت و زینت	چون تو از زینت و زینت یا زینت و زینت	چون تو از زینت و زینت یا زینت و زینت

<p>این روزی که در شب ششم در پشت سر ای بر پستی گشت پیش بر ماه و ماه الفتش پیش گرفت سوزش با بد چون پای تفتد زاندر یک زال پیشه سرت غرور ای سند بیستم من و بنم بسیار در تفرم دوست من بسیار ماید الی که دست بیاید بجای نکو از ویدش یار آن پیشه زینا رخشم یور که دشت بلان و نوگر نیست</p>	<p>سال تکی پیش فرزند مستی نادر خوشی کوه گشت جهان پیش سیر زدن اگر نیازی بنویشت دگر این سهره ز پیش اندر یک ایوگ بر دست بشر گاه از خندار امر اید و شمار تو دوست زخت نبرد ایم بیکس در تو زبانت هیچ بنیالی پیش نیست بباد که سهره بکنند برای تو خشم بجفت بر ایا که زینا سره فانی نبرد و هم ترخان</p>	<p>من به المردن تیرا نور و سی چرخه ملو با مان زال گفتی پیشه با خشم از قضا که در ایا که زینا که و مانند دیر که از دور کای لوت من پیشی ام اگر ز استی سحر با من بر فتم نور دانه پیش بی بلان و زینا ز دور یار نبود که بر در زندان که در زینا پیشه پیش بجفتش امیر و مجرب اگر زینا پیشی سلام من یک سال</p>	<p>در تفسیر این پیشه میرا گشت بر روزی چشمه با پیش تو با مردن مادر پوز روزی بر پیشی اندر سوی آن الی تانست که یک پیشه زینا پیشه ام انکه او را بر سر اش سوی او روزگار من بگذرد چون ملا دید که میرا دور چشمه گریان لب زینا گفت تا گفته دیده تا دیده رو روز زینا که از دور</p>
---	--	--	---

در تفسیر حضرت ابراهیم علیه السلام

<p>حشده ایمان چو گشت بیز از دوستی فانی چنگ نامی است حضرت دان تا بوی تند سوت و کم زدن سوزی نور بیتی از خورشید در بار و بر و بر و درشت دل تو با نادر و خلق که خرم نهی گویت قلم زنده زتر چشم عقل بودی باز</p>	<p>از درون خالی و بر سوزی دوستی زینا پیشه نگهدل شده و زینا دمان وارت خوشی و پیشه زینا است که چو خورشید در پیشان که برای شک و بد نیست چون دوست ای نیم جو کمر که زنده و بای کن و بوزن بشندید چو خورشید از افق</p>	<p>دوستی ایمان زینا سنگ در پیشه زینا زینا که اید چو پیشه زینا چون شود موسی از زینا یار و ما چو شد زینا چون که زینا زینا که یک زینا زینا در زینا زینا</p>	<p>نزد زینا و دین و تو نیست نیو دوست با عرابی کرد است دوست رواندار و جو آن شود پیشه آن دگر فاروان سبب در زینا زینا نگرد که کلام گوشه زینا یا دگر زینا زینا عقل یک زینا زینا که زینا زینا</p>
--	---	--	--

رفت ز می روم و دخی نهیام علوی بود و نشسته گفت شست منانه بر بند بشستند و چو راهی دند لبه ادا چون رخ قرانید خیز گفت مرد و نشسته من که بشستم خفت و دو جبال نیک بیهت مرا یک ان کشته بهتر مرا بنام نگو ای بخودی تو در زاده مثل قوت خود بینی اگر کفایت خود	نماندند از عباد و بنیکو نام خیز خیزی ولی خردمند بیت عباد و خوشی بنشیند هر سه وال دست برد فانی سه شرط و کلمه باز آید کاز تو گفت من شدم بخشنده کند به من بجان شود و ویران نام بنیکو گزیده ام نه جبال که بودم زنده با هنر اراهنو خیز خیزی چنین نمود حقاقت بیست و نیت بد	دخی افتاد و نماندند کس نه ستاوشان علیهم الر در نه مر بر سه راسب ز ان گفت مرد فقیه خوش است علوی گفت مرد است شفیق مردی بود و دلیل پس است هر چه خواهد باشد باستم گفتند سرفدی کرده ام بپند جبان به اذو یکدیگر و نکرده تو بخودی چنین عمل نهیام را از حق خوشتن نیده است	چون کسی اسباب بدیدند که بر سر شش حکم سلوم کلمه بر بدی که خواهم لبت در دست ختم و نماندند مدین بچو بر شش لب و دخی علوی را اندر غیل پس است گو گویند که درم نهیام چون عار و جان بماند بر در عار و شک خود نکرده در نه بیرونه و نماندند بند آب و جاکر نماند میان
--	--	---	---

التمشیل سے خوف از بق

بود مردی طلیل لب و خور از جبال طغول رخ بر نیت لبه چا ساری آمد مرد مرا ای چنین لب و کج از صفا می خواهد و درم بماند مرد گفت که نیت روی نمود دلو گرفت و نیت ز می چاه خسته شد مرد و گفت چو لاج دو عیال صیف چون آری رو سوسی خانه باز نشوشت جان بداد می و هم بدو	شده از پیش و نماندند نیکو نام چه بسا نیت نیت نیکو که با میل چکر که نیت شک بود اوده یک مرد را از آب ششکی نشان به ازین کار خود و نماندند خود رست و نماندند که تن من درین عمارت ظفر با قیصر و نماندند کار طفال خیز و نماندند در غم نان پرا اند و نماندند آن میان در غم و نماندند	مرد را دو عیال کسب قلیل و ان عیالان شکر و نماندند در مرد و نماندند گفت مرد و نماندند دلو جیل انیک و نماندند بسی دو سیر کرد و نماندند تا وقت زوال آب کشید مرد گفت و نماندند زار قم من تو در میان کسب مس که روزی و نماندند نیز بهو سماجر و نماندند رسید و نماندند	گفت بیچاره دار و نماندند رحمت خوشتن را نماندند دلو با میل پنهان و نماندند نماندند و نماندند آب درم و نماندند صد درم و نماندند نماندند و نماندند امتحان تو من و نماندند بس چای با نماندند راه از حق و نماندند خیز و نماندند
--	--	--	--

الحکایت

آن شنیدی که عامه لفاظ گفت شبنم با گوی تجویز گفت در یک سخن چنان گفتی تو هنوز از صراط مگر شستی نارفته در پشت و در کمر ایمن از بهر نهاد پشت شکو از ضبطت بر آن چنان دور یک زمان شمع را استای شو از آمالی بیک دست بدر عدوی است و نه یمنون چند گویم که نسبت یارنجی چسبست لذت ز غم بکلیف گشتن بین کائنات همه صبور گر تر افره که خود و دنیا خافنی زمین زمانه افراز چون بی چون قصد بر آستان	تا گهی باز خورد بر وی سپید گفت تا هم سلامت شست آوی خیر انگلی دار و بعد از آن در پشت چون رفت چون ازین هر دو غلغلای تو مرکز است هر دو آن در پس یک زمان از نهاد خود فریسته آنچه گفت شمع آدر کس اندرین حال بدین سپید بر با که گویم که فافند از کار نیست در خود مراد دل جان زین همه خلق درین همه دنیا گر نزل غوث بر آن که دے کار خود دیر زود تر سببه کین انانی نه با دار بود تو درین راه کودکی طفلی ورنه که بر درو بسوی کن	در جرم جرم چه کرد و طواف تا بهی زمانه هر چه سنے همچو نادان خود بر آشتی هر چون باشد ای دوست چون سلامت یو دنیا فیکام بسلامت چو در پشت شکو که نه اوستاد و معذ و رے بس فرزند پشت و در فتنو همچو غوغا شمع دست بر آ عقل خود از دم کن تو بر آن در توسع نیست قول یک همه با هم قریب جسم و دل این همواره مر تر مخصوص تا بادی بدست خود عقبا از وجود زمانه دست بدر پشت و سخن یک گفت مردی در آبی مردی کن	آنکه در عصر خود شد نظیر لفظ من بآل و ماه لائنت که صراط دقیق مگر دارد از سلامت تو بهر مگر رفت انگلی خیر ابلهانی نو خوشین از غیر گفت غرض در کتاب محمدی آفرین و او چه مقدور کانی شده گیر طرح و سخت خود زره بر گیر این شیا طبعی بفعیل در دم باب از هر دو دم نور زبان نبد کلیف خوشی در نهاد هر خود و در غیب بهار کوس لیکن اکنون هنوز در جوی حسرت انزای و در خوار بود نه انتظار بر دے فتنه
---	---	---	---

البیاض فی حفظ الاسرار

بهر مردی بلیل ادا دے گفت تا که از چه معلوم نیست در باطن تو هیچ فعل را از دور و طول با تو قسم	رفت روزی از نو ازان دے محتشش چون بدیدم و حکم مرو گفتا که باز گویم حال شعشع در دیده کام	و زدم برینا که پیش دے اگر خود خوب و خشن تر و لم سے نه نیم تر و خور و عمل با غریب ملوک نهیم	زیر که بر فرد و قوا ناسک گفت ایمن نشین کند و غم گرچه افتاد برین ابر و حال که در این گزیده حجام
---	---	---	---

لیک زاریست و در دست مال و دست پند و شکست چاسازی و پند و شکست مرد و پند و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	روشنیست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	نور و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	کودان و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست
--	--	---	--

التشکیل فی الجہال والناسیحین

نور و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	نور و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	نور و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست	نور و شکست و پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست پند و شکست
---	---	---	---

الایمان فی مدح السلطان الاعظم بکین الدولۃ العظمیٰ

پیش از آن میان خلق جهان
 پوشیده و گنجه گاه است او
 محکم شد که چون نزد گم است
 تنه را بر عهد چنین گم است
 از شمر آب هر گس به بر د
 چون بر یک سید جوی است
 تا ترانج شاه غریب خود
 ایل غریب کنان بر خود
 هر که از بر شاه رخ گشته
 شاه گوئی بر گم جوید
 بنده این چون بر و چو ستار
 غم نه از رخسار گدازد
 دست و پیش چنین نقش و
 دست او نقش گویا
 در که او پناه را بشاید
 دست و پیش از پیش اندر
 گزنا بر نامی مر حیا نم
 تهنیت در میان بد آن
 ملک بر خود پیش کردی است
 شتری تا که پیش نیست آید
 آنچنان آمدی نه او من
 تا که نشسته از آن طریق
 نازد از فلک فردر زو
 خدمت من پیشیت را مانده
 بچویم در و معانی من

خاتم گشت است عدلی شود
 کار ز نامی بند گشت او
 ملک خند چون قدر گم است
 بر دلی فضل شاه اریه گم است
 چون بر یک سید جوی است
 باغ هم کرد او تبار گشت
 در غریب چنین صبر میانه
 در زبانی که بود بر سر د
 بر او سوی قاتل گشت
 که ترانج او کنون شوید
 هر چه جسته و بسته میاید
 بنمود ستاره اندر روز
 کار بر بر سر و نقش و
 رای او بچو بگر گویا
 تحت اوقی ماه رشا
 برق اندر چو سید ابرار
 نیز از دمای نقش دم
 دم عقرب ز هر دو گان
 چو بنامزد و نیت که در
 التماس تر است با بر
 که روح روح بیست
 طاعت گشته از نام
 ماه اگر از دوت پیوست
 حور زینا شربت را مانده
 همه دو شیر گان است

ساز چون قمر فلک پیاسه
 از بی گشت کرد و گن
 دین که او را ز نام گشت
 هر که گشت بر جویا
 با چو سیت اگر جویا
 که غریب بر د و غم
 خشک شد که گسپ او بود
 هر که در دست خود
 پس بخون نینا شربت
 بر در قصر شاه و جویا
 که نماید بر د و گن
 دست سر او و پا
 جان فد اگر پیش
 نقش گشت و دلی
 که بر د و سیت
 وینا ز گز گویا
 او است چون کوه
 بر بسته و طویلی
 تنه گشت دلی که در
 ماه چاه اریه ملک
 دست او در غم
 سیر و آسمان
 ختم امر و در
 سیت جویا
 نیک و نامزد

بانش چون شربت جویا
 گوش خشت شد و عقل
 بن سلطان بر د و گن
 عقل بر غم استانی
 از آب جویا جویا
 هیچ سیت جهان
 هر که از غم
 از غریب و غم
 در آن گم شود
 از بی نام
 سبک در د و گن
 کار سیت
 که پیش
 دست آن
 آسمان
 و ز غم
 مایه بر خیزد
 بر در
 خلق را
 زحل
 پای
 که
 که
 سر
 نام

لعل کار از رنگ کین اند میرانار شمشاد از نشان شیر چو پنهان گشت باهرام عالم بر از در جان گشته هر که در با زلف خبا کند جان نگه داشتی ملک بهر این چرخ چرخه تحمل کرد ملک و ملک دم چرخه باز ملکش از هر عدل درین باب ای شمشاد ز روی آفتاب بهر شش برینا و فسر ملک چون گرفت از تیغ ملک چرخ یال شاهین چو عالی خورشید	مرد و فرزند و دین و اند خفت از باد و دانه از طوفان رعد که بنیاد و چرخش نام دین و دینت بدو چنان گشت ماهی از تابه کی شکا کرد در دریا ز خوب فلک سپید خاک را مال و آب را مال کرد سین چو خالی ز دم چرخین پست شکر که حق پرور و چرخین پست از پست ملک و دین آفاق نه اندک دانه که گیسو ز خاک بخت گشتن تخت خود بر خور کنج سب خالی آید از نیک	اوید اند که شمع ملک گشت پیش ازین که مهر پر و بود بر گهر زن جمال چون خورشید سرمه نمود و وصل و از پیکار ملک میگذاشت زخده آوند دین ملک و دینم فرزند آورد همچو مهر در محاق با اعرار گشتن اسیری صبر کن پست روح رفته ققعه نامانده چون نویی را زین شاد چرخ و او در پیش خبر ملک و گلزار از پست عدل فضل شامانده ملک و دین چرخه از امان	اوشناسد که وصل و ملک گشت تمام بهرام شمس مهر بود دین بخت و دینتین سپید ملک میر شمشاد خدیو روار دین ملک و دینت زخده آوند جامشیر سه فرزند آورد شاه فوش منته آمد باز ایل صید این شمشاد از رنگ صیهارفته برق نامانده نایدانی که نیک و دانه چرخ او تو برسم ملک که گشت این کور شمشاد گشت همیانه کرده خوش چارست و بیانی
--	--	---	--

فصل فی بدایت ملک الملک بهرام شاه

شکل اعیان اهل دولت شاه آن نگینان سپاه بهرام هر دم ز در جلالی آراست نه نگیند در رخا که اورا مالی ماست چون گدائی و بیرون را اسیر و برده او این صفت کما که کار گشت سرش چو باد ساز شود به زور و قشش نیاز آید سوی پیشش ازین مرد	بود چون چرخ برادر چاه و این بهادر و شش برده در بود نهاده هزار عالم بهشت نه کلاه آند و آن ملک اورا چاه چاه بهشت چون خدائی و خواج آند درم خنده او وین شرفی صفت با وجود آب بهین خاک ساز شود منزله وقت و شاه باز آید تا غریبش نکر و جلوه نکند	بود از آغاز و در غم خورد قبیلهش هزار قلبی کم بشیر گرچه بودند شاه ممترا و چاه و دینت اگر چه خوار نه زلفی زخیره نیکو شش نه غریبش چو قوت چاه لطفت حق گر بجا که پیوند نیجیر کس نه بهر بیب و د بے زبان با گشت سکون آسمان ز سفر گرفت جلال	عاقبت کن بود به خوردن او نه زده هزار عالم بشیر نگه ایان شد بهر مردار و دیده چاه چو صفت آند ازان بنیادی خدیو شمشاد بنده نیکو شست با شاه آند آدم آسمان رو و کمر بند و شکر آورد و کرد و آبکشاد خود شیر آفتاب را چرخه زیار قرانه سفر فرزد و ملک
---	--	--	--

آنکس کیسے تیرے خوش برتن سینہ از پر و سپ ملک با از شیر و پیر کرد با پر و ملک شمشیر ملک پائیدار که عدد در اقل بود در چو دی فیت جوی بیمار ستود و چه بادشا پشیم روی آتش غلغله نه به در کارا از دیو و پیل و بلو خاک را که دوست کند با نو بکے پرہ ہر دو کہ نشین ہو خوش تین گلاہ آمد ورنہ بر دوش و گشت سخت ربی و بر کشت بہ تو نند از اولی نامش چون سرفست بزد و جان کہ لقا بہ کوش کند نہ مال تو جہا نشین جہا نشین خساعت ہند ملک عدل سپاہ از زلفان خند ملک محمود ز فاعلان سگولی شد محمود و زمرہ پاک شیر و شیرین و شیر باد ما در ملک آذران غم بود ہست و پای ملک و کشت	بلبل را کہ چرخ کرد و غریزہ نہ بجای دوستی یکد و گیا کس مینواید تا بر ستا خیز ملکات میر انیسان مانہ خیز روی او بخت از ان کیار کہ چشب فست چون ستار آمد شاد با رفت تہا نشت روز متور کسی مسلح نہ پیر یکہ با نیش ہر گشت و گشت خاک پانی ز پامی نماز انو کوت با نیش گشت سر ز زمین پیر سر از دی کہ کی خواہم پاکر شس ہر ملان یک شہد تخت چون بر روی گشت ہفت پنج و چارار کا شہ لاجرم زین شہر و بخت پاد دور و فاعلان بجان و مال کشت و چون شمشیر و در گفت و در بیدارہ پی نہ شہر ہست شمشیر بنم او نہ شہر ہست خالی و فست و خوش کہ بہ سونات چون ملاک ہست شمشیر و بفر و چون با شہر ملک و بفر و بفر شہر و بخت ملک و کشت	کے زود روز مانہ گیر و کر و کہ خوشتر گر سترہ بر و قشت و اسامی بن ارار ہر کہ و بن غریزہ و بفر و ملک میر شہر و ملک شہر بور و دوز شہر و بفر و دیز و دین و ملک با شہ وزن و سہا و دار و ملک ور کی تیق کی دل از دوز چرخ شہر و آفتابی شہر بہ کہ با نو بخت نارفتہ پا چو سہا و آفتابی شہر ظلم از رفتہ و شہر و بخت آرزو و کشتار ملک ہند ظفر آمد بخت و شہر چون زور و فاعلان ز کشت بر و گشتی شہر و بخت زان شہر و بخت و بخت وز زمان شہا گیا زور خشم چون شہا بخت و بخت گفت شہر لالہ و لالہ دان کہین و بخت و بخت و بختی و بخت و بخت خاک و فست و بخت و بخت کہ چرخ شہر ملک و بخت	آنچ شامی کہ بخت شہر و نہ فرہ و بخت و بخت ہر سکنہ بر بخت و بخت غرض شہر و بخت و بخت از شہان شہر و بخت آمد و سہی شہر و بخت ناسوی شہر و بخت و بخت ستود و بخت و بخت کشوری براد و بخت و بخت یک جہان شہر و بخت و بخت این مثل غم و بخت و بخت پیش از بخت و بخت و بخت غلی از و بخت و بخت و بخت آرزو و بخت و بخت و بخت چون بخت و بخت و بخت چہ لقا و بخت و بخت و بخت جو دینا و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت استیا کہ ز بخت و بخت و بخت تا کہ بخت و بخت و بخت و بخت شمس کان و بخت و بخت و بخت این کہ بخت و بخت و بخت و بخت از و بخت و بخت و بخت و بخت با و بخت و بخت و بخت و بخت پیشتر و بخت و بخت و بخت
---	--	--	--

مکن وقت حمله اندیشه
سوی بستی رساند بجزو کمال
من در دیده ام گزینی
عش اگر کارگاه را از بند
هست چرخ از چرخ دور است
روز شیب با ناز باروزه
اصل از عدل است مرگ طلب
بهر پستی ای تو خوش نام
از بی دوستان بجا جلال
در یک شش ای جان جهان
بکنار استخوان ابرو است
امدی تو نیستی حال
میسرنا و در آن صورت
که جو خوش روی زهر سپهر
گزن اورا اجماع خید کشد
شبه چو شد بر کلاجران
بروج تازه شود و در کس
تیغ او بر عدل است تا فخر
وقت جهان تو نیست
که خیزد دست شاه درون
نیز شاه اگر بیچاند
هر که او خشم شهر یار بود
تیغ بنام او جو کین توز
ز ابرو شمشیر ملک بارنده
بر کشد دست شاه درین

سایه او بر روی بستی
سوی بالا رونده بچو خیال
تا بچرخش خواهد بود
شاه میر شاه را از بند
هست طلب از ملک سید
پاسانان بام بروزه
خود از علم او برک طلب
تیغ رویت بر خاک برآم
چون شود نیستش جودال
صد هزاران است و کفر مان
شکم خصل مهر نیست
روز شیب و در آن حال
سلطان استون خیمه دوز
کمز اند فضا و حکم قدر
را تیش افک بدید کشد
شیر گردون شود شیر
مرد زنده شود گفتا شمر
شیر شیر او بدید و گیر
رست گوی که مرگ نیست
گاه بر دشمنانش گرد خون
هر که استوده را بر سجان
مورا گردو را را بود
کین گزانی تیغش آموز
چمن ملک را نگارنده
ناخن پای دشمن از رگ

مانده از جاکیش مردور
سوی آن چرخ کشتی رو
آنچنین هر کس چرخ افکار
شبه پیشه نیستش عجز
هست از بی ای ماه مقیم
مانند بچو عدل جابه ملک
عدو نام است هر کشت
از بی سر ملک ساجده کمر
غیر از تیغ ملک افشار
سخت پای تو نیست و جود
برگ سانه از دود چرخ
بهر بارش از خطا نقد سپر
من چو گویم که خود در حکا
عزیز کسی که است اندک
چرخ چون دید بازوی شیر
اختار که حال گردانند
سپهر نیاست سپهر او
سایه شمشیر بر پیکال
عدو دشمنان تیغ ملک
از غنای ملک کشور
در سرگز از زمین سپهر
برگز که رخ ابد از دل جان
خبر او چو فغان کاف بود
گر بخور از تیغ موسی دار
بر کشد عکس تیغ خنجر

کمانده از آسمان چرخ
سفر او کمانش بدو
تا بر دست شهر یار
نه ز روی گرفت و راه باز
نه ز رنجی تیغ و تیغ
کمر کوه چون کلاه ملک
هست بر او است
پیش علم و عدل و شرف
خود او تیر ملک است
نرم کردن بکام او گردون
فرگ سوزنده از زبان چرخ
ظفر تیغ گشته حزن نویسر
دولت از تیغ او در جاسر
روز روزی که سینه او در
خت بر گاو بر بند شیر
تیغ او را اجل کیا خوانند
خیزد سپهر و سر بر او
هست پرست بهترین
ز روی تیغ با خنجر ملک
شهر مرغان بگلند شهر
چو شمشیر باقی نرسد بدو
آسمان از تیغ طوق استکان
قاف از آن کوه نازان بود
خشا رودی که زو با
و کین تیغ که گردان

خجریش در دوشی ملک فرو
گرفت و تا به پیر ما سون
صفت گشتش را کند ادا
دیده ولی در دوشی تر
بسیب تیر و گرد و دنگ
چو گشتش بیا دانه
صد او بر فراز بل جوی
جان که پیش تیغ او گذرد
آنکه از تنهای سینه نرادر
کنند قصه هیچ معلق زبون
این بود چاره پیش گذار
شود در دست بر بند بکار
بود پوری زین که در غم
مرغان پیش مرغ نقش کشید
از دل بند و ان سیده حیا
رحمتی بود آب گل بهر
گرچه چون که سنگ نبوی
فته را آب سخت تر است
کرد فرزند خشم را بار
چون تپه سوسوی بار
عدل چون بهر او میر شود
خشم ملکش ز بیم اهرین
خشم پیش گشتش را ملک
فرم شد که مراد گردون بود
مستور خرم شاه خوب بود

بیکاشن ای در ایام که
هر شب گشت گردان کرد
کوه را دم فرو خود بند
سایه او بهم اندر و سر
چون کند سوی دشتان
عرب اندر غم فرو زده
کوه چو دست بر سینه
همچو رنگی در زنده نگه
بشد از چو تیغ خود بکشد
که زمره اکس نرید و خون
که نیست ز بانش که دلال
چیت از بیم چرخ او چران
راست ماقم سراسی آدم بود
پشتان نامه گونش گشت
ترک ترکان سمره در زکات
چیتی گشته جان ولی بهر
پیش او این کفن بودند
خجریش را فعل در یکاش
زاد و در دوش هر چند
حج مدها را پیشان کرد
آهو از شیر شیر بهر شود
جان بر شوت پیر اندر
همچو دنبال کند و ملک است
خشم شدی سیر خوانی بود
آب را فرم شاه آب بود

ارستانش که یکاش ای
رخم گشتش را نمود در یکدم
کمرش چون فرادنی گشت
در خور لاله چو در دل کرد
بست تیغش قضا شاد
ز نکه باد و بور یکاش
چون خشمش بر سینه
هست شاه چون بخور آمد
روم و قیاس چو قوت آن
خشمش از بیم او که بکار
بر که بر یاد او پیش
خشمش از دم زنده بکار
چون چون زود چرخ و دم
همه رنگ و نوا و جامه
خصلت شربت گردان
چیتی تیغ او ز غش علم
کردا که ز قریح و کلاه
بر دل از بیم دست خورشان
تیغ او خشم را عظیم کند
شد خیر با عدل شیر اعدیل
آدم از بیم او است هفت چیم
و تنهاش بر دین نبرد
او به او ز غم و کینه
خشم او از پیش تیغ ملک
ناید به پیش ملک لیون

چون بر دین خوانی بود
گشته و کور کند و بدو بهم
آهسته آهسته چو دین نیست
سیر فاران کند چو کت از پست
تیر و شمشیر بانش
دو دینش بر یکاش
دم فرو زین و میان بر اند
ارزشش روزی سنجید
چون دل دست نیر بکشد
نقش و سر پیکر زنده
خجریش خجری کشد بر
ره نماید ره گر بیا
کار چون زلف یا رخم در رخ
چو تیغش نگار خانه مرگ
حسن نمازیار بر میران
جانشان چو زین و دوش
شاه بهر شاه را انگاه
که کوه شد که گشتان
چو خشم را تبسم کند
قوتش بود همچو سه ره جیر
نرم از این و شت هفت
چون زن سخا فده گرد و مرد
حمله جیران چو نقش یو
کوزینش است به نگران
هم بر دل نیست آب کنون

شاه خورشید روگردون تر شده و گردوی شبنم هر سوای چو کوه اندرین تیر گردون پتیر و برانید سایه بان پیشین سینه همچنان بخت پیشین استخوان گزیر شده نهراشتن بگز و سنا باغمانه بیم بر سر چاه گر کس در کشکان چون صلصال بدری از خورشاد ز غرقت هر که بستند در ولایت دلی برکت بختی گویند چنان چون ریش خشم شد سلطان چون سبب سنان شد دیدند گرچه مرغان تیر بر بودند کرده می آب تعمم از جو آنجنان میضای بر سر است آنجنان کشت شاه عاشق در باغبانم اهنه نیک سال عقل و آبر برای خرد علم که نیر بر روی ملک چو ملک تشنه مانده زبان خون پیش سبب گزشت شاه بزرگان میان تیغ چو باد	شیر شمس تان آید گیر بچو جان ملال رتن او موی شبنم کفتری زردی زربز با کمره چو تیره بر پاست چونان شده که روی پند که خنده بخت پیشین تنه شنان چو بنیر شده کرده چون جهان بره زان شده از بیم چرخ و نوا گشت لاله مقدار بود و گل و چگل سوی غرقت و هم به پیچ اندر جمل بود تر سر قد سپ چون کوه در چو چادر از برای موقت بزرگان چون کیست سنان شد دیدند در چه ماران مور بر بودند شیر از تن مبد او کوه است رست گولی که نیر شمشیر که بود یاد و خوا عاشق در کرده در یک زبان تن بجان که ز صراحت کین نیامد ظلم خس بخت خوک در محراب جان و نعم کرده با تر و خاصه با گزیر چون بود مهر بهره او و دران خاک نهاده	ریش گزشت بخت سنان کرده خورشید سنان او گردان همچنان خطا و فرخا بر بند روی چون قناب دل چو زان چو نور و زده بگدازد زان لبت شکل بجز از خشم کرده اگر زوین و بر دشمن تیر بر شاه بن مسعود دودهای در دیده تا کشتان تا خدش مبر از پیکان بود گر زیاران زبودی مرگ بود باغی زین عشق پناه شده ز لب خون گزشت شمشیر گشت چندان شمشیر مرغ و شنان خفته شمشیر گرفت در زمان شاه و بختیار چیز رنگی و چه خسرو باغ نیکو بین کس چو کر خاک زرم بر شمشیر چشم بخت گشت حالی چو در بر پیک همه جمال و دهر و آینه و زین اندران نیک و نیکو که شناسد خرد و بید و عقل چیز دوستی و پایداری او هر او جان مانا نهاده	بچو در دست ماه پنهان باهر دکان زهر و برگردان باهر دکان جلی و پنهان چون که کشتان گزشت کاهه بخت از زبان دارد پشتان کرده بچو باسی چشم استخوان بر پوست پرور تعمم از چو کشت بختی گشت سنان بدری اندر زبان پیکان بود کرده بودی پیشین جان چون بقایای قوم بود کوی یا قوت شده زمین مرغ و جای بر زوین شمشیر گشت جانان از شمشیر بباید تیر و تو خشم چه قاتل و چه باز و یه کور آسمان کند لب نیکو تیر و کوه رست چو کشت تعمم از چو صورت شمشیر حمله عاتلان شمشیر صورت شمشیر و شاه و دود شناسه چه بید از عقل کامرانی و کاما می او کیدن و دود و دمانا
---	--	---	--

دو نعل شکر ابر کجا که دست مرد ویدار بر زبان نه است گرچه بدست بزم بدو از بی راه و شربت نیر و بر کلاه و کس و کس است ای فلک افتاب انگار نه آنکه مانند مرد در یابند گشت شمشیر گریز از تنج باید که خون بند بر خود و ستار بر تن بر آید نه آن بود قلم و قلم آب سحر از تنج و خیرتی نه آنکه در راه ملک هر یک زیر آینه ابراق در یاب شاه بی تیغ بی تیغ است جبرئیل آورید گفت بر آن نیست بی تیغ ملک از نو تیغ مر ملک آنکو یار است کوه کوه است ز نهام چرخ شاه بخت زبیر راه جوان ملک پیروز زبیر در چون که بست شاه به چرخ شد کمین و دست شمشیر او نام شمشیر است لیک شمشیر است بر وقت نگار شمشیر	ویدار بان مرگ آفران غریب لجن و پای خیزر است غریب است فذل پهلان او ماه او زبیر او و و بر رام او فلک اختران سلام سلام خلفه یافته شکو وارش بلج زن بر خاست از خزند ملک خبر مرد اگر نهند تیغ ملک بی تیغ که چو شیر شود نه آنکه در حق است و قلم قرینگی نگار بیان گستر چون دگر آید کینه ستی بر سه چاه و قد بر راک ایرش بر قمر بعد آواز پاسبان بر ملک شمشیر خون این شرکان بگردان ملت حق تیغ شد مطلق ملک بی تیغ همچو یار است تیغ دارد چرخ انداز و کاه آب و می گزاف گویند جان نگار شمشیر آید مرد نماند دشمنان شمار ملال سبز جامه چو خورشید او در جل نقش شمشیر بود دی خرنوبار خورشیدان	در از این پرده کرد بر سبزه سوی باز کرد چرخ لیک بر می جان شد و مستور پیش بر شاه بن مسعود بر خور و مرغور ای سپهر بلند ملک او شمشیر صیبا با و شاه هیچ کرد بدست با و شاه هیچ نیاید اندر جنگ شاه در ملک خوش شمشیر بود شهر که خواهم که بهار دزدان هر کس که که به شمشیر بود بے صلیب میل گیر اگر دو شمشیر ای زوی حیرت کرد هم تیغ گزاف بر آن نه آنکه بی تیغ و تیغ قرار بر سون آنکه ناور و ایمان کوه شاه است بر زمین کوه آفتابی که شاه گرد است شهر چو تخت ملک خود ز تیغ شمشیر خوی آن نماند هر که از دل شمشیر شمشیر گرچه بهر صلیب تا اکنون ای ز محمود بیان شمشیر نماند یک دوشه و چهار تیغ گزاف نماند روی ز شمشیر و تیغ	ببخشید و شمشیر فلک نماند وقع و شمشیر فلک دست شومنا بر زبان شمشیر مظفر و شمشیر کوه و شجور توبه بر آن شد از چنین خیزند قهر او شد لوشین دریا آنجای پای او گنج نیست خیز شمشیر و باران کوه جنگ چون شد او شمشیر فلک خود بایست نگار اردو ملک کتر نال و زخم کوه بود چون نماند که شود و هر یک ملک بالای و شمشیر خوش کف شمشیر خود و بر خوش از و افکار و دوان تیغ دارد چرخ انداز و کوه تیغ بی تیغ نیست شمشیر پیش شمشیر فلک گزاف بر کوه و بنود نیک افتاد بام بوم شمشیر شمشیر خیز شمشیر کف شمشیر چون شمشیر دور زانیا آمد پس شمشیر و شمشیر سخت پامی از شمشیر و شمشیر
--	--	---	---

دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست	دزد و دوش قوام بدست
نه طرح طوطی درای طلال	نه طرح طوطی درای طلال	نه طرح طوطی درای طلال	نه طرح طوطی درای طلال
کرده از بیم صید هزاران	کرده از بیم صید هزاران	کرده از بیم صید هزاران	کرده از بیم صید هزاران
روز زشت زشت از آفتاب	روز زشت زشت از آفتاب	روز زشت زشت از آفتاب	روز زشت زشت از آفتاب
زبان ساریر بر سر کمال	زبان ساریر بر سر کمال	زبان ساریر بر سر کمال	زبان ساریر بر سر کمال
کودکانش نیم لرزه است	کودکانش نیم لرزه است	کودکانش نیم لرزه است	کودکانش نیم لرزه است
که گزافا شکر خود تواند	که گزافا شکر خود تواند	که گزافا شکر خود تواند	که گزافا شکر خود تواند
فعل احکام را کلید آمد	فعل احکام را کلید آمد	فعل احکام را کلید آمد	فعل احکام را کلید آمد
ازین بارها سر بر شکم	ازین بارها سر بر شکم	ازین بارها سر بر شکم	ازین بارها سر بر شکم
کارزار خاک سپردند کرد	کارزار خاک سپردند کرد	کارزار خاک سپردند کرد	کارزار خاک سپردند کرد
پای کوبان درآیدند جزو	پای کوبان درآیدند جزو	پای کوبان درآیدند جزو	پای کوبان درآیدند جزو
چون خودی بنطق ماه کمال	چون خودی بنطق ماه کمال	چون خودی بنطق ماه کمال	چون خودی بنطق ماه کمال
خوبه خود و خودی عسای کلیم	خوبه خود و خودی عسای کلیم	خوبه خود و خودی عسای کلیم	خوبه خود و خودی عسای کلیم
قلعه ای بلند است تواند	قلعه ای بلند است تواند	قلعه ای بلند است تواند	قلعه ای بلند است تواند
دارد در نگینیت آواز	دارد در نگینیت آواز	دارد در نگینیت آواز	دارد در نگینیت آواز
زبان زمره گلی سپر بازو	زبان زمره گلی سپر بازو	زبان زمره گلی سپر بازو	زبان زمره گلی سپر بازو
زیر و را شش تو آب کشد	زیر و را شش تو آب کشد	زیر و را شش تو آب کشد	زیر و را شش تو آب کشد
مملکت او شهر بار سخن	مملکت او شهر بار سخن	مملکت او شهر بار سخن	مملکت او شهر بار سخن
بیک و بد و امیدیم نویسم	بیک و بد و امیدیم نویسم	بیک و بد و امیدیم نویسم	بیک و بد و امیدیم نویسم
دل خود را زجان فدای تو کرد	دل خود را زجان فدای تو کرد	دل خود را زجان فدای تو کرد	دل خود را زجان فدای تو کرد
نایه زواله روان ابل العبد	نایه زواله روان ابل العبد	نایه زواله روان ابل العبد	نایه زواله روان ابل العبد
سما نفوس و سخن ابر مرد	سما نفوس و سخن ابر مرد	سما نفوس و سخن ابر مرد	سما نفوس و سخن ابر مرد
بسیار از حق است کرد	بسیار از حق است کرد	بسیار از حق است کرد	بسیار از حق است کرد
کرد تو پشیمان بر خوردار	کرد تو پشیمان بر خوردار	کرد تو پشیمان بر خوردار	کرد تو پشیمان بر خوردار
چون فدا است نه پیر خیر	چون فدا است نه پیر خیر	چون فدا است نه پیر خیر	چون فدا است نه پیر خیر
گشت تا صد ملک مگر تو	گشت تا صد ملک مگر تو	گشت تا صد ملک مگر تو	گشت تا صد ملک مگر تو
زیر سبیل ز برای غر و کلاه	زیر سبیل ز برای غر و کلاه	زیر سبیل ز برای غر و کلاه	زیر سبیل ز برای غر و کلاه
ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال	ازین بد بخت اندر حال
مجاوس ترش زشت است	مجاوس ترش زشت است	مجاوس ترش زشت است	مجاوس ترش زشت است
چون تو بد بختی نقاب طلال	چون تو بد بختی نقاب طلال	چون تو بد بختی نقاب طلال	چون تو بد بختی نقاب طلال
بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست	بیر که جویت خشمی تو بدست
ندان همه خلق در چه دلو	ندان همه خلق در چه دلو	ندان همه خلق در چه دلو	ندان همه خلق در چه دلو
تا در در گشت پدید آمد	تا در در گشت پدید آمد	تا در در گشت پدید آمد	تا در در گشت پدید آمد
شد ز خاک در تو دور عالم	شد ز خاک در تو دور عالم	شد ز خاک در تو دور عالم	شد ز خاک در تو دور عالم
سر گشت تا در جیب پشته	سر گشت تا در جیب پشته	سر گشت تا در جیب پشته	سر گشت تا در جیب پشته
طی ازین بختی ای هر دو	طی ازین بختی ای هر دو	طی ازین بختی ای هر دو	طی ازین بختی ای هر دو
چون شستی بارگاه جلال	چون شستی بارگاه جلال	چون شستی بارگاه جلال	چون شستی بارگاه جلال
جا دوی آرزو الطبع کیم	جا دوی آرزو الطبع کیم	جا دوی آرزو الطبع کیم	جا دوی آرزو الطبع کیم
عاقلان مانده است تو اند	عاقلان مانده است تو اند	عاقلان مانده است تو اند	عاقلان مانده است تو اند
بخت کان است بایست	بخت کان است بایست	بخت کان است بایست	بخت کان است بایست
ازین بخت تو باختر تازو	ازین بخت تو باختر تازو	ازین بخت تو باختر تازو	ازین بخت تو باختر تازو
زیر و را دوی تو تما بکند	زیر و را دوی تو تما بکند	زیر و را دوی تو تما بکند	زیر و را دوی تو تما بکند
بر شاه تو فی شیخ مطلق	بر شاه تو فی شیخ مطلق	بر شاه تو فی شیخ مطلق	بر شاه تو فی شیخ مطلق
بید لاسر اولی کیم نویسم	بید لاسر اولی کیم نویسم	بید لاسر اولی کیم نویسم	بید لاسر اولی کیم نویسم
داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد	داد و دل فیت جان ای تو کرد
گشت حیران قول ابل هنر	گشت حیران قول ابل هنر	گشت حیران قول ابل هنر	گشت حیران قول ابل هنر
بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر	بیر که هم از دران بسیر
یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند	یار بار ادرست گرداند
تا چه کرد غرق اندکار	تا چه کرد غرق اندکار	تا چه کرد غرق اندکار	تا چه کرد غرق اندکار
گرچه چون آسمان بدست	گرچه چون آسمان بدست	گرچه چون آسمان بدست	گرچه چون آسمان بدست
روزگار از تو تو بد بختی	روزگار از تو تو بد بختی	روزگار از تو تو بد بختی	روزگار از تو تو بد بختی
طوق دار تو گردان گرد	طوق دار تو گردان گرد	طوق دار تو گردان گرد	طوق دار تو گردان گرد
کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان	کرده خاک دیت سحر پنهان
وزیر مدی بی شاه جهان	وزیر مدی بی شاه جهان	وزیر مدی بی شاه جهان	وزیر مدی بی شاه جهان
ابر در آستین و دهن پر	ابر در آستین و دهن پر	ابر در آستین و دهن پر	ابر در آستین و دهن پر
وزیر سخا تو طفل مرد پسر	وزیر سخا تو طفل مرد پسر	وزیر سخا تو طفل مرد پسر	وزیر سخا تو طفل مرد پسر
زال و باجان خوشتر	زال و باجان خوشتر	زال و باجان خوشتر	زال و باجان خوشتر
بدم بند گشته قلب دلم	بدم بند گشته قلب دلم	بدم بند گشته قلب دلم	بدم بند گشته قلب دلم
تا که بخت او فلک خواند	تا که بخت او فلک خواند	تا که بخت او فلک خواند	تا که بخت او فلک خواند
تا قی نه خوشتر شیار	تا قی نه خوشتر شیار	تا قی نه خوشتر شیار	تا قی نه خوشتر شیار
سرم جان شستی از تو آموزند	سرم جان شستی از تو آموزند	سرم جان شستی از تو آموزند	سرم جان شستی از تو آموزند
گوئی بیضا دمی بر تو شست	گوئی بیضا دمی بر تو شست	گوئی بیضا دمی بر تو شست	گوئی بیضا دمی بر تو شست
بیر دوستان نشاندی	بیر دوستان نشاندی	بیر دوستان نشاندی	بیر دوستان نشاندی
هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان	هم فلک قدر و بهر جان
با و شاه خیزد بخش تو	با و شاه خیزد بخش تو	با و شاه خیزد بخش تو	با و شاه خیزد بخش تو
وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز	وزیر نادک حکیر سوز
کئی از سحر نایه ناست	کئی از سحر نایه ناست	کئی از سحر نایه ناست	کئی از سحر نایه ناست
خوبه ما بدی و پستی جان	خوبه ما بدی و پستی جان	خوبه ما بدی و پستی جان	خوبه ما بدی و پستی جان
پیشتر تو آن ز کینه باد آورد	پیشتر تو آن ز کینه باد آورد	پیشتر تو آن ز کینه باد آورد	پیشتر تو آن ز کینه باد آورد
هر کسی را از در اول داد	هر کسی را از در اول داد	هر کسی را از در اول داد	هر کسی را از در اول داد
تسب اگر از تو جهان است	تسب اگر از تو جهان است	تسب اگر از تو جهان است	تسب اگر از تو جهان است
بهر و بهر و چه رنگ	بهر و بهر و چه رنگ	بهر و بهر و چه رنگ	بهر و بهر و چه رنگ
نیزه تو جو سوزن در سر	نیزه تو جو سوزن در سر	نیزه تو جو سوزن در سر	نیزه تو جو سوزن در سر
خشم تو چون زیر دلی	خشم تو چون زیر دلی	خشم تو چون زیر دلی	خشم تو چون زیر دلی
فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام	فلک ازین بار اندام
دلت از تو شست گشتی	دلت از تو شست گشتی	دلت از تو شست گشتی	دلت از تو شست گشتی
پای پس تو اندام	پای پس تو اندام	پای پس تو اندام	پای پس تو اندام
خاک کوبان و کسب پیر	خاک کوبان و کسب پیر	خاک کوبان و کسب پیر	خاک کوبان و کسب پیر
شده تا شیر را سیاه جهان	شده تا شیر را سیاه جهان	شده تا شیر را سیاه جهان	شده تا شیر را سیاه جهان
کرده از کسب تو جو	کرده از کسب تو جو	کرده از کسب تو جو	کرده از کسب تو جو
از لغای تو جو شد تو	از لغای تو جو شد تو	از لغای تو جو شد تو	از لغای تو جو شد تو
خود مغلوب داده بند	خود مغلوب داده بند	خود مغلوب داده بند	خود مغلوب داده بند
مر تر از تو خود فعل کرم	مر تر از تو خود فعل کرم	مر تر از تو خود فعل کرم	مر تر از تو خود فعل کرم
تمام تو نکه بر دیان	تمام تو نکه بر دیان	تمام تو نکه بر دیان	تمام تو نکه بر دیان
که چه در پاشا پسر	که چه در پاشا پسر	که چه در پاشا پسر	که چه در پاشا پسر
آن بزرگان که نام جانی	آن بزرگان که نام جانی	آن بزرگان که نام جانی	آن بزرگان که نام جانی
روزی مرد بخت تو	روزی مرد بخت تو	روزی مرد بخت تو	روزی مرد بخت تو
ازین شومنان بختی	ازین شومنان بختی	ازین شومنان بختی	ازین شومنان بختی
هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک	هم ملک بند و هم ملک
صاحب و زلفار شست	صاحب و زلفار شست	صاحب و زلفار شست	صاحب و زلفار شست
آسمان ازین جان در	آسمان ازین جان در	آسمان ازین جان در	آسمان ازین جان در
ازین تیغ شمش اگر چه	ازین تیغ شمش اگر چه	ازین تیغ شمش اگر چه	ازین تیغ شمش اگر چه
دشمنان ازین جان	دشمنان ازین جان	دشمنان ازین جان	دشمنان ازین جان
از تو که عطا کمال	از تو که عطا کمال	از تو که عطا کمال	از تو که عطا کمال
چون و گزین عقل بخت	چون و گزین عقل بخت	چون و گزین عقل بخت	چون و گزین عقل بخت
گاه میدان وقت این	گاه میدان وقت این	گاه میدان وقت این	گاه میدان وقت این
صدت صورت تو تو	صدت صورت تو تو	صدت صورت تو تو	صدت صورت تو تو
ازین سجاد و طفت	ازین سجاد و طفت	ازین سجاد و طفت	ازین سجاد و طفت
پیر اندری نه شست	پیر اندری نه شست	پیر اندری نه شست	پیر اندری نه شست
گرچه سجاد و طفت	گرچه سجاد و طفت	گرچه سجاد و طفت	گرچه سجاد و طفت

که خوش بمان خوشه انگور درین دلبسته بدین از کشته	چندان آید از تو دور دل نواز ملک عفت موقی از خوشه	دردنمای تو جان من کرد و دین شمس محرابان نرسد	با کفایت آری این گداز یافت آری تو را از این
چون لکن بریده ای می سپید دولت از ملک تو نهان شود	گر پیش تو نیستش اسپ خاتم از جو تو حیا نموست	دولت از تو بیایند نام نرسد که بعد دین و دولتش چشم	ملک از تو بیایند نام نرسد عفت مهر تو خوشش نیست
نظم و اندیشه خوشش بودی جان از دست از این است	قهر طفت بکار حجت و رنج زور بق ذوق را که نیست	ط کند نام خود حاتم شد آب روی تو نازک و دین	پیر زشت کوبن بار کج باو غم تو جان ملکین
همه چیز نامش بر سر ام کدام چون شمشیر خود سوز کند	از بی قدری استای خوشی خوشش اگر باشد تو روز کند	یاس بانست عرض عالم را وقت حیرت مهابت عمر	جو دو تو بهر جان آدم را زانکه برام را اگر غم نیست
هر زمان آسمان برت کرد ز خورشید تو آب آتش نیست	طبع آنرا که چاکرت کرد باو کین تو خاک حجت نیست	و حق حقیقت خوش حق بود عفت را اگر بکار آید	ای پیر منند شاه و دیگر ماه از آن جاده خوشی بفراید
خیزند ای شمشیر ملک عید ز آن پیش سپهر گرفت ملک	سیر آن کرد و مان که سر کرد چون ندیدند خلق را پیش	ملک بگرفته شمس آری مانند دین ملک استان	ای خود آمده چو قطره زین بارد چون شمس بر فلک ماند
همه جو را پیش پند کشید ملک میرش و ملک پیش پیم	من ترا دیدم اندر بی عالم تیر شد جان بدین تو نهوا	ملک تو زین و درونی بخت در و دیوار ز دور و نخی خود	این چو تازه دران بایند شمس اول که ملک شمس بود
گذاشته که زگر تو عبدا حق تو میدود و او شرب ادا	دست گفت است استاد خشت چون فصول آروز	بلکه از خلق جمله آفاق او و گر خوشست کردگار	از شمعان جبار و شام دعا خشم تو جان حجت شمس نظر
دست او پای بند خول آروز پایه دار کا ب چون باد	خشم دست قدرت آفتاده شمس اگر شورانگی کرد	ملک شمشیر ملک سر داد عاقبت آن بود که آخور	ملک میرش کرد کرد گرفت از کسی و کردگار
خود جو بوی تو قیامت پیش آید قدیر تو دیده دشمن	جانشن او و سنان یک کار نیک نشناخت ز دل و سر	زود نیست تیغ اگر نیست چون ضایعه روزگار	گرچه روح تو جان بایند دشمن تو جابست تیغ
رخنه چون شکست بمطر لای رفت چون جو به خورده کون	کرده خیمت بخش پر و باب چون خیمت و خیمه را بالان	فلک از خیمت پیش کرد گرچه از خیمه گل و سبزه	چون گداز پیر جانش لازم به میرش آورد
ملک الموت و زخم شمشیر ملک الموت و زخم شمشیر	هر دو چهره زبانی میر چون خیمت و خیمه را بالان	دینی عدل بخواه تو دینی عدل بخواه تو	گشته افتد باو شمس گشته افتد باو شمس

خشم تو ای که از تو بگریزد بیرکز شست خشم گشت بهر قهر اعدای دین تو دانی کرد بین تو بر جان گزای آمد مرگ نوشته بر دل دشمن بست عدل تو در حق بسیار بر سر تیر جان بر نشاندن آمد و خشم با تو در میدان دید خود را در دهن تو خور کرد و از خشم بر غم افشان جز تو عدل تو نیست اندر کار خفته را در او در حق خواب عدل و تائید جاد بود چون در عدل با نشد بر تو عدل بر مرگ را بر نبرد آب عقل پیش گریست و از تو پیش از پیل کم زید بسیار آتش تو آهیم که هر کجا بویید آشنایان و اذن که از بی اد خوش بود و خامه زجا بگریخت	حق که با پیشش نقش انگیزد با دگر در دوسوی او چنبد که بر آری زخان و پیش کرد امن تو ساید ای آمد که گفتن نیست تر خراز خوشتر سر تیر تو سنگ متغایر در پیچ سنگین و آهین جان زخم سو تو نیکم در جان دست و شانه بند از حال بگر با دای تو خاک بر سرشان با رگیر تو و مهر سر حصار آب را بر دواب تیغ تو آب قبضه بندر گلچو چا بود در دوزخ فرزند بر تو جوهر مرقعه را ببند خواب عدل مشاطه است ملک آ زانکه گویند بقا بود خوشتر همه بیگان تر انکو گویند کسی عدل عمر نیارد با د حسرت بخل و در دست پیران	بسیار از تو سویی بی شد هر که از خشم دلش دین بود هر کجا سمیخ تو بر سیه تو تیر بر جان گران گویند گفته با دل خفشان سر تیر تو جان بد خوان گر شوی سویی کو بیایم چون ز جان خشم کرد و فرود لا موت شد خوش گمان آب و شش بخور اندر آب کوی آموخت عقل و آلاک پیش عدل تبار عالم سوز بنده ای عدل تو بقای جهان بهست شادی کل سنگار تیر و عقل قهرمان باشد شاد با یه غلام تن نبود ای افسان ملک بشو بر غم ستم گریان را آشنایان با دوا و شای تو دولت با دو هم مقرون بود	که زمرگی بسوی مرگی شد قهر کردی و سرش این بود کس از آن بوم و بزل بید گویند خرد گوشتان خوان که گفتن نیست تر خراز خندان می کش از ترن شمشیران کتر نمایز بریم سایه بوم دل او مرد و جان از و برید سرو با کشد بر سرش نشان این صدمه خوانم شش آب از تو آئین ملک بالاس نزد عقلیت سپهر پیش آمو در کتب رجا نثرای جمال خوش اندک چو خوب بباران ملک اعدا پیمان باشد خدا پیش دروغ زن نمود همگی با تو خوشی بی خوشی ایکنی کن عمر ستایان را که نخواهد و دوا به تو سائل ویر که تو فارون بود
---	--	--	--

فصل فی حقوق الملک و عذر ه

خفتن تیسرین اختیار و بر گر سبقت بستر اند حکمت کرد تو مافخر خستی خود است و در	گفت روزی ز بر جی اسیر در خود را باطل از ملک کرد او عفو خوشتر چو ناری و	کاسی امیر از جماعت منقفا عفو کان سبب مهمل دین کرد بهست زنده ای قاتل اشیا	از تو پرسیم که ای قاتل از غرقا از بر ای چه روز صید آب شکر قدرت قبول عذر گناه
--	--	--	--

کرد خفت چون پیکان زدود من ندانم ز محمد شمشیر شغل دولت که از شمشیر هر چه اندر تهاجم جویند سایه ابروت شاه کریم مردی که که دستور دوست نشود از عدل شمشیر کند دیدار ظالم از جان مال خلق برد غیبت بر ظالم از دوق مال رنج و داند کم زید جوهر شتره اش چو جاج زیند عمر رنجور و میر زمانه با خرد آب کو پاش نهان خشم چون شمع و علم چون آفتاب چون به از تو نیافریدند	اندرون حال چو آواز پر گشتا چه چو بیکانه آواز چه بود که گرگ و زبانه و دود و دود آدمی روی زینت بخت مندار از وی از دل شاه نیک شاه سپید مرد یازاری از شرم باز نه هم آتش بیاید مرد جز کز خوش هیچ چیز حلال هست بی رنج آن نیکو عدلی و جان او بد و گداز رنج و داند زود و داند بجز که خرد چنین سخنان تو بهی آن گزین که به رست تو به از خلق نیکویش نهاده خون بر حق ز کار مات تبر	علم او خوش علم شان بخشید خبر سید روحی قوت بیداد چون زد او ز سر خوشی شاد خلق سایه است و شاه بد پاد در کار از دزد و گرو دزد گرد و زرد او شاه کسری شاد هر که او بیکانه ترسانند گرچه او ز رز ابلهی استند شاه غمخوار ز ناب خردست مرد غمخوار مرد دین باشد هر که از رنج و دشمن نیست خشم را بر خرد و سوار خلق از دزد و خلق و از رست اشی همنشه درین سرای غرور خون ناحق کز نریزی هیچ خون ناحق کند زیر و زبر	علم او با جرم شان بخشید نکته چو رنگیان شاد چکنی بر فرو خود بیداد پایه کز کز انگشت سایه از دل شاه عدل آموزد سر بهمان چو شیر بهستان شاد دانه در جای ترس دماند کود خوشتر جواب او بد شاه خوشتر از هفت دست و دود هر که از غم خورد چنین باشد تن او نیست تن که تین نیست خرد خوشتر از تو خوار داند هر که از خشمش از غم بدین است بخوان این غم تراب طلور ورنه نابر حسیم را تو هیچ
--	---	--	---

التمیثیل فی حکم الملک معفوه

حاجی برود جامه خوشه و دل خازن ز بیم جان خود شتاب بامید و بر جت و غم و درد دل خود را بجای خود باز آرد اگر که بر شتاب جام نهد باز که در شتاب بخندد و ببار کبری از دزد و بر گرفت آرد	دیدن شاه گداز و پنهان هر کسی اگر نمود عقاب هر یکی را علی باب می کرد بیگانه را برین گند باز آرد و اگر دوستش گشت نیکو کین زمان جام هست گفت کار بیم ازین بود پس سلمان	دل خازن ز بیم شرم زشت جان خازن ز تافت از پنهان شاه گفتش برین و قفسه نیم چسیت بهتر ز خیر و خوشید شاه روزی میان بگذرد خفت بخشودن نیست بخشیدن چکنی پس چو بوستر در کار	جامه تن گرفت از چوب و بار گشت از بیم شاه خون شام بیگانه را داند و غم و رنج پرده پر کنار پوشیدن در خود و از بدید با کمر هست پوشیدن نیست پوشیدن تو از دزد و دستم کار
---	--	--	--

بسیار گونه مدار از پنج ازان	ز زبان نیت و وقت زبان	بر بیان نیتش بنام نارا	بسیاری از نفس نام نارا
از امر از تن در نفس خراش	یا ناک حرکت شود و بایست کار	خفا می گوی خورشید و صوت	چو راوشان گشت بجان مرگ
گرداو بختان و تاب نگرود	خوش خورگر ملامت نمی	خون و پوست می بگویم سن	تو حیانه مرسی و کفر غر
خون او خورق و از دعا می	که دعای محمد بر از خج	شاه چون عالم هست باید	پاسبان نیست اندی سود
شاه چون عالم و دعا میست	پاسبان عیش و خود هست	روز روز سن و خود خوشید	تسبب ناری بر از پرشید
عدل کنی آنکه در ولایت	و پیر سر زند عادل	در شبان تو بناب بود کلیم	و از پیرش آید که کلیم
باشبانی نکرد بر جوان	که شبان گشت بر سر از	عدل از تو آنکه داد گشت	تا او که مرگه انوی سپهر
هر که هیچ ناید از عادل	نبود شیر خونه دشمن دل	شاه بروی سینه کار بود	شاه بروی سینه کار بود
بر میانه بر دشمن عادل	نبود شیر خونه دشمن دل	شاه عادل میان یک و دو	شاه عادل میان یک و دو
ملک شاه عالم بروی	پیر سلطان عاجز و عادل	داو کس شاد و عاجز بود	داو کس شاد و عاجز بود
شاه جابر ملک دین نهاد	جان نهای طبع و در دست	و کس چون مغر خراب است	و کس چون مغر خراب است
عدل شد نعمت خداوند	چو را و پای خلق را بست	شاه عادل و خوشی توخت	شاه عادل و خوشی توخت
شاه جابر چو بی طوفان	ز خرابی خانه و جانست	پاشه اندر خراب و آید از	پاشه اندر خراب و آید از
عادل شاه عادل است چون	نویست خوب کجای است	هر که داد بد او دین عالم	هر که داد بد او دین عالم
نوبر می شود جز برید محمد	کا فرگشت نمی نیست وید	یکستم سوز ملکست خسروست	یکستم سوز ملکست خسروست
از نعمات و پیر یک نیست	تج بی بر و شکی یک نیست	ساقین و او برست بر گرد	ساقین و او برست بر گرد
پادشاه مسلط و زور	از خدا و خلق باشد دور	از خدا و اجل نه آگاه است	از خدا و اجل نه آگاه است
ای بیایک و تخت نامون	مخت نیست از دعا می غلطان	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	تا رتا از دعا می غلطان	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	ترت مرت و از دعا می غلطان	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	زور از دعا می غلطان	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	رفت محمود از دعا می غلطان	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	از گریه جان و دیده تا دین	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	تا دمی باز پرسه از احوال	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون
ای بیایک و تخت نامون	آب حسرت زبیده کرد و دل	ای بیایک و تخت نامون	ای بیایک و تخت نامون

پسر دادم و دو دختر خرد خوشه بستم تو ت گشت کرد برین از پیش جو تو پیدا بودم اندر وی می ندود بج ترک گد از رضا بشیم دیگری آمد و زدم جو بی بر خود و جان خود خور زنا پسر راه تو دیدم لغت کردیم از نزد تو منم او در سجده دعای مظلومان آنچه در شیب کند ز راه بگذر زود ملک تو ناگاه ماند محمود ز اولی حیران تا نمارد که از زار انگور ز دل گفت اندر اوجی صدم تا چه باید که چون تو بشاه گفت هر پنج را بنیادیم هر یکی را گوشه آویخت خند و کافران چنین باشد	پسر پسر شد و سال که مرد از زن و با قلا و گندم دو آخر آمد ز راه بود خرد از بر این یکی سید نگور خو انداز ایشان کی بشویم تا من تر خیزد آتش بوسه راه را پیش گیر و ناگ میار از من راهم و صبر و حلیه در حجر زرق کتم فریاد تا ندازد راه محرومان گند چون تو خسروی سالی بر سر و دیگری گند کلاه اندر آن کند و پیر و زبان سوی خانه برون ز رگور بر خیزد ز جهان من این رخ با و پیش من را باید گاه اسپ از بی جای بر انگیزم شکر از دیده خود می توانم در خور حمد و آفرین باشد	ز غم نان و جامه ایشان سال تا سال این دو نام چند ظلم و محبت از دزدان وی سده ماه بود و شش باط آن سید استزد گردن من گفت جهان را شاه جود من گفتار وی بفرسیدم چون تو بحال خوشی کردم آه مظلوم در سر مقیدم شکند شیر شرنه را گردان که تو نعمت من نخواهی داد خود و اموال تو حساب ده راز را از حدیث او بگفت دل را پیش خواند گفت بگو خسرو از بر عدل باید داد خود سو گند شهر با جهان زود هر پنج را بنیاد و رند دهی از خاص خود بدو بخشید دست اصفان تا تو بگشاید	سید و دم و طریق و روش از تا گوئی که من تن استافم مال و ملک و بیگان بر من استدم سیم نار و بار باط من بر آوردم و خوانا شین زین خیمه مرا چه مقصود ساده تحقیر تو پیر سیدم ز دعای من ضعیف تر سیر بناز تر و ناوک تر و پیر در کش از ظلم خسته داس روزی از ملک خود ناپستی اندر آن و ز چون خوابید گفت ما را چنان چه باید آنچه باید تر امر او بگوید در نه هر کس ز پشت آدم زاد بند او پیر و قرآن خلعتان سوی آسمان برد تا از وجود عدل هر دو بدید این جهان سبب کلاک است
--	---	--	---

فصل فی سیاست الملک و اقصافه

گفت بگرد و کوئی نمی شام نودین در درج سلطنت شهر ازین جور و طاعت روستایا بر بنیوالی است	کامی ز راه جوشت پیر خون شام کار بر وقت طبع میر است خلق ازین قنات سبب هر کجا مسجدی گدائی است	زنده باشیم و خون تو خور سیم در شوق یوه اور مردمان قفل از ده بنام نه می تا ابد نخواهی بود	چون میر حکم مال تا تو سر طافه فرج استر آن کرد تا کلید جهان ترا دادند پس مین نیم روز ملک است
--	--	---	--

ای بیاعل نوبه برده بگو با چنین عدل با چنین نفی هر روز در جهان این بگشت گر نویسنده بکشتن گوی دل در کوشش شکایه باشد خانقاه مال در تو سپاه چوب چند خواهی ز در دمار نشو که مژده زان حدیث هر روز آن شود هر روز تو ای بی کاکا که او خوش و فخر دار اینتاب اصل کج درخیزد ای که اقبال شاه دیکته بر زمانی پیش و او ستم ما خرد و آتش میوری به هر که با عقل صد شایسته مال بهر زمانه دود نگاه کزین نظم من گلین نغز بسلامتین چو گفتار شبه جوید و در وقت نگذرد هر که کوزنده کله جوید	سایه با علی نه سالی حق شده می شود از زمین نمان که بیفایان زما بر داشت و روز بیت شرم دار تو تا لباس تو خرد و بکشد گر سپیدست نام تو بکشد که نه مار آغای بر تو گرفت لیکن از علم تو شکر آید آتش بخشود و حیات کشیدم باشش شاه و تیغ سوار گر چنان شمشیر از دست آمد ای فخر بفر شهنشاه چار فل بر چار طبع بد بجز در زنده دوری به پیل بر نماند او بود در دست خود از بر باغی رسته تن با دست و پایی تابش وقت آنرا بهر آن چو تو چون آفریننده نه بمان پای خود را نسیان دجوید	با چنین جود و ولایت تو هر سر مادرین پنج سر چون تو بر خلق خود ظلم کنی زاجشیم چون گدای بستر در روی بیرونه ناشکشید این بهرستی است از بنای دور پیش از شام کوئی از صبح گفت خود از کشته انقضا لیک ازین هیچ وادخوری ستم از مصلحت نماند عام آفتابی که بر جهان گردد هم بهین چشم شاه و بر هر دم شاه اگر اندک ستیزه نگوی بجهد در عهد چشم ماور اول صفت بر آن کسی مانده و آنکه بهر نومخت و کلاه ای برادر تو چندین بشنو که هر امانت شاه بهر جور دستش از او بپایگاه بند چون بگفت این ملوک دار خرد	مردود و سپاه و همشیا تو کار ساز و گاه سپاه خدای پنج عدل از سپاه مانع در نه از شمس نه ای بستر تو در پیشش شمشیر گر تو چون دیگران بخواهی این بگفت و بهای بپای لیک سر روی چهل آفتاب تا بل نگاه کن چپ و راست اتقام از ادب نماند عام بهر خفاش که نماند گردد اگر در اندر دست خود بهم در بخواند و گدازد نیست تو کند که غم و تیر کافکار با نگو و بند پس ازین بهر سبب است چون آن شمشیر نیکو در تر سر کند کلاه بند پس بخود گفت بهوش از تو
--	--	---	--

فصل اندر نصیحت گوید بهر ملکی است

هره خلق آنچه ماهه آنچه نزد آنکه از کوزه دست خوار تو که از کوزه باز رسته	از دور و جان نماند کرد نه تراب گلاب بهر که در چون کنی با کسی دیگر با	و بی نیاک نیاک پیش ازند خوشتین آنچه نگو فو صبر کن به نجات ایچا	در کنی نه بدی نگردد در بید و دیگران نه آگاه تا مشو بی شاه در ولایت
---	--	--	--

نیمه عاقل یا خسته کارست نه در دین مستمر او فروست که کند بخت نبرد و بخت یاغ و دل انوار بدی کی پاک لبت تو اما بر نیش چو گشت گشت از پنج انوار چو نازم تو بهم چو پاک عیب خود تو کم خلق اگر در تو خست ناکذا آنکه دشت نام دادش ز شرم چهره از درمل خویش بدار هست در دین پاک و پاک از رعیت نمی که مایه بود آنکه در تو کعبه باب نیست سختی چو درخت از باوت ابر چون قوت گشت در بار هر که مثال آید به بود گر خواهی بر نه عورت تن آب جوی از بر بجز بازگرستی هر چه درخت او کالبدش دان تن به غریبی ز نه بخت ترک ویرانی و عربی کرد باشش کوکان و خفتن از شب فلک از او ستاره گر گس از خوب از ان میزد چون سیر روی بود غیبی	هست بندش نگاه دارند گرچه با خام طبع تو چند که کسی عیب تو کند بشنو که تو میجوی آن شبوی از شهر که شیشه چو در او شمشیر گرچه عالم شبوی آن از خود مردین و در عینین باشد آنکه زهرت و در بد و در قند آنکه سمیت تد او ز شمشیر با توئی در کنار وصل و فراق شاه چون چند از رعیت تا نان خنک ز رزمی بر سر ملک ویران و گنج آبادان ملک آباد به ز گنج روان چون ستم خنم عامل از دهقان گرگ چون خور و گوشتن به شاه را از رعیت ستان بر کار آیدت و بس تو او نسل شد سر و رعیت تن رونی جان عدل شاه بود شاه را خوب خوشین یافت فلک زهرت جوزه دارد کم ز گرسه باش اند زرم شد چو غوغا من ملک چو ن شد چو در بحر باغ و آب شود	کند آن کند تیر یا زارت از زو به به کنی به از خودت یا بود یا نه بر دورای بایت تا بر آید نهال دل یا لاک نه عقل خوشین او خست آنچه او گشت پیش بکارم ورنه او چه من که بد گویم تو گل خوشین و درین نه ار خاک پایش گزین چو ز شرم هیچ کس از جوی به بازار هیچ وجهم و جان باد و بال بن و دود او کند و بام اندود از بهای فروغ سیه نیست گنج پر ز ملک آبادت شده نمکش و ان بیمار سال دیگر گرسنه باید مرد و گریان من زین و اسر بجز راز آن پس شمر شاه نجات خفته نبود جان سری تن ز نای تنبخت هر که عادتش است و بدو باشش مرصع خفتان روز و در او ز آفتاب سپهر که به پاس علی زوارد شب چو ماهی از آب اسیر	همچو تان خوش در گو اند تو چنان ز می برو که از تو نر و آنچو عیبت چو بیک بدر ورنه از آنرا و سبب بر گوشت گشت قاشق گشته بخت در نیم باندی بگویم بد که درون بردش عین باشد و آنکه از نو بر و درو سوزند و آنکه بایت برید شمشیر و فرست از کلام او افلاک نقد شد کل من علیها فان سیده گردانی تو سیده خوش نبود خبر طریق بیدادان شادی تن تد او سنج چون ده از وفوت و ماندن پاکوان سال دیگر در اسیر زند کام دریا ز جوی جوید آب سرخ سبب اسپیدی ماه مرد و از کید گرفت و شمر ملک به عدل برگ کاه بود نقد بیدارش چو شافت رویش شیر و زهر دارد چون کنی غم زرم می بینم خفتش در درونی بخت تخت و زود و آب آید
---	---	---	--

چون بروی شکر کاکلیه غم نام	شانه ویران شمار وزن نام	کود دل بچو کور می باشد	تیر و منور و شمع بی باشد
کور بی نیکو کسیر بر و ارد	کور می را هر کس نپیدارد	لیک محقر در دماغ قوس	توز نایب کور می شمسوس
مژر اسی است و قدیرت بها	خشم و کین و دماغ و نعل شای	هر که چشم دور قاهر تر	اوست بر چشم خویش قادر تر
شاه را در دماغ و بار و جیر	خزم بر دل بشت خرم دلیر	شاه را در خورست خرم در	در مغزش بود خورست مست
اول خرم حسیست بر کز دل	بعد از آن خرم است پاک ز دل	دل و زهر و جو نور فام کند	زهر و رایت و زینام کند
نه آنکه در کارگاه دست و دین	عقل بنید بر جان حقیقت برین	مردی افشاده و تعدد از بر خو	محمد انشیر و حیل از رویا به
محمد انشیر و دهر است	حیل کار ز نیست و دیار است	بچو در دیت شاه حسن بود	گهرش بر پای خس پرست
بزرگوش کند که در نیک کمر	قهار بر شد بر سبای خرم بار	همه روز از برای فخر نال	این شدیت و دو کمر افغان نال
سپیل خرم می اگر چه نیست	علف خرم بسوسن گاه و بخوا	خامین گر چه ست یا لا کرد	سرو و کسپر یا لا کرد
تو طبع زود سر از پیوه و گل	مار بدست باریک سیر ط	نه از پیوه خوبه فی سایه	نه از پیوه به نه سها به
عاسیان هفت کشیده بچو	گلنگ نیشان چو یاد پاید	هست در چنگ نیروی دام	بچو از زیر کرم بر جابم
کودکان و زمان خوش بیا به	دل و صفت رکنند و دیر و بیا به	زود خیرت و خوش کن خیرت	از دور است و زود و دیرت
شر زین رنگ چو انبوهیت	زادون افروزشش با غریت	زیرکان که زیر کان و لست	گور تنم از خواب و گلست
دو میان برین دین ملک ملک	از برای نجات و ملک ملک	بارون از صبر نه سادند	غفر صبر هر دو و نه سادند
شمر که دوزخ بلند و لا کرد	مرطار اطمیند یا لا کرد	آتش کاب را بلند کپست	سرتن خوشش آتش فند کند
از قنقش کشتن و دفران	از قنقش خوشش کشته آتش باز	زشت شیتست و لا کرد	کر که بر گاه و دیت اندر گل
شکری و رعیت که سرند	دفع رایت و دفع را سپرند	شاه بی بخشش قوت سپرند	الی با نای سپاه و نای سپرند
اسی بیامونه بنجا گردون	تا بعد اری ز کثرت دم گردون	چاکرت که سبت و لگه سبت	بچو خوشش است و از خود سبت
چاکر مرد و بر نمک و نیو	آب خاک خراشید و نیو	هست در سبت و تو خیرین و نیو	تو زوی عیب خود منده بر نیو
شکر از بیا و دمال شمرند	رعیت از بی نیست بر سبب	شکر و تو جو باب راستود	از برای تو جان سپار شکر
چون نباید بار بگریز	باعدوی تو بر نیو و نیر	تن چو لا غریب و بود منبل	لپس چو فرقه شود و نیو و کاغل
مردی با کسی کبی است	بچو شیر سخته یا وصل است	سوی او دل چو خاک درو	نزد او جان تویت و دوست
چه بی اصل نمود و در دین	چه چو اغی سبت کور و چه	ایک با دین ملک اری کار	در شرف خویش خوش خویش
که نکو نماید از زین برست	خوک ترخت و خوش کمرست	شاه شهر که به خود باشد	یک لشکر نیرنگ به باشد
لهو چون مرگ جان ملک و	عظم چون بگدای ملک خورد	خاک بر باو کینه و بر باشد	یک بر آب کشیده بر باشد

ششم پنج شصت بر دین پهل	ملک برون و روز روز غزل	نہلی پشاد اگر مقیم شود	خاکش در نہر عقیق شود
اول نور بہت باد و ریات	از غلٹ بہت آب جیات	بہتین گشت روز امین	کہ بان صید یادہ و صفت ہیر
او مدب اسین بجای بناند	بشد و صند و سوار و صفت نہ	چون چنان دید گرم گشت ہیر	سب ہیر گشت کی چن چن ہیر
نہ درین ساعت اچھی بیکار	نست گشت یادہ و بزر سوار	چون نقیب اسین چن و شبنم	شیک وشت پاکہ اپہلید
گفت بر کاشش شش پینے	کہ ہم اکنون کیشیم خود پینے	گندی خوی تو زردی خوشیر	ہم یادہ شوند و ہم درویشیر
عزم و قدم شمان سوی کہ وہ	آشمن پای و آہن سہر	بہر گہ آب وری کے وارو	و فرخ آب خد اچھی کے وارو
زرتہ چن تر تر تر تر تر تر	کامن از ہم شاہ لرنہ انشد	راہی بد ملک و دین و شش	ہچو مار بہت مرتن ۱۲
کس تہیز ہر نقد ملک نہ نہ	نامہ و نور برق توان خواند	راہی کہ عقل نور برق بود	خاصہ عیسی کہ نیم عرق بود
شاہ تا وقت بخیرہ و نہو	چشتا و خود و زبرد نہو	شاہ را آید ارچہ تہیز کیا	روز شیک از و زبرد نہو
مشورت دینا فک متصور	از دوی اصل حسست را چہ	نہ کہ در ملک اسینی و تہا چہ	اگر گشت چند را بر آید کار
تا دو شش از چن دین و دیو	آن غندی یا بد آن و گر خانہ	پیشکار ملک سبے نہ ہیر	چند باشد میان خلق فقیر
مرور علم و علم باید حقت	ور نہ عدل از میان خلقی نہفت	سب علی نقیش کہ و یکاہ	نہ کہ باشد گزین خلق آلہ
مملکت اتبات و درخت	ہچو مرد و ہچو خوی و دوست	ملک بر اچھی شاہ مقصود	راہی تو گر تو بہت متصور
خواجہ کہ ملک غلط نہو	و انکہ در راہی بے خطا نہو	راہی خیر صوب نہ ہیر	با ز مرد و شش کے گیر
بیشو اگر خطا کنند نہ ہیر	بر خطا کردہ بخش گبہ	ور دہر تو بنویا مانہ	و انکہ تہیز کا خطا مانہ
ہیر کا کور دہر بان باشد	لاہرم گر گشت بان باشد	عقل خند و نہر داسن بر	برکہ و رنگ و کور سوزن کز
ہیر و آب عالم و ابرار	درت با شاہ آتش خوار	از خطا ما و شش ہد باشد	تو نہ شہر مصلطہ باشد
تا اول علم لا عقیس کرد	کا خانہ قضا نقیش کرد	و زج و لو شش و شہر نہو	نہرین و شہر بان و دال آئید
ملک و ملت جو بود و نہو	آن دین بن بدن نہر او تر	ملکہ کہ ملک یا نہو	ہا شش ہر دیا نہو
ملک بہ ملت آشیان نہو	شاہ دیند ار ملک کچم کست	عادل و کم طم ملک نہو	طالع و دہ طالع نہر و عدل
شہر و شہر کام صید علم کرد	کشت کز آن کشت شش خود	کہ چہ کرد و سیر از و نیاز	بہر صید کرد و ناید باز
ای بہر حقت عیسی میرم	وام و قیال بر کن از عالم	انہرین و زکار نہ ہیر	چسیت خیر عدل اہر ہیر
خاک شہر چہرین شش نہو	دست بکشی نہت نہو	شہر کہ عادل بود و نہو	عدل سلطان از فرما سال
سال یکو طلع نہو	و نہ ہر روز و نہ ہر نہو	مرو چارہ کہ دیدہ نہو	خشی لب ز شش ہیر نہو
سال قلعہ کی باب گشت	و نہ ہر روز و نہ ہر نہو	مرو چارہ کہ دیدہ نہو	کار نہو نہو نہو نہو

مسل فی نسخہ

حسن سیر

گفت کاتیا خانه بخت بد
صبح و آرزوی خنیا نرسید
ویم هست اگر دم آویست
نه خفاک انجام بگذاردیم
ماهی تریه ابره یار نسیم
گر سنده مردمان و کسر سیر
تیمور ز کور کور جو شمر
عدل ایا خوشی کن بسته
شاه عادل بود یک اندر
در عقوبت ز جرم پیش گیر
نامسور آن چو خاک چو بلی
غفلت یگان بطن خنیاست
ماه ریشیه چرخ پیاست
ز آلوده کشتار بود
وین بطلت شایقی بار
حصنیت ملک فاطمه معین
چشم هر ملک چشم شمر
عکاس وین مصر کی نبوت
ملک وین ازین جهان دور
بیگفت اصل صادق او کج
سز و کینا شد اندلی حور
دو جهان بر آید خنیا

نام هست اگر غم آویست
نیچ و یار کوسه به دنیا ییم
یکه حور شیشه نایستیم
ساق بود و پندین پیشه
نبرد ز شمشیر شمر شد
ورنه پیمان عدل شکسته
نایب کرد گمار و پیوسته
مال به راز و دیو و دوزخ
عظف و صبر در دهنه اوند
هیچ میباید که بخت نعلی
شاه را یار ملک بالایت
ز پا لوده پا کنار بود
ملک بی غم و غمی ماست
باز فغان و آن شاه ای در
این جهان هیچ این نیست
رست چون حال و خیر
صدق است روی خیر
کافتند و آبان من کج
ای زبان آفت و درشت نمود
که بهار اندر پایی آرس
چون فرزند و پسر و پناه

ایر اگر رفت گشت زار آیدیم
نکه مادر خنیا را بر کسیم
و است باکی در دین نیست
تا بر ایشان گریختیم
وین خنیا برین همه عطای است
باز بهرام وقت با و خزه
شیر گشتن ساقی آموخت
علم ازین ملک بر آرد کرد
شکین از روی خلق کرد خنیا
بخروش سپید زرش خنیا
که کیم و زمانه دیده بود
نظر او است چشم ز نایب
ملک پا لوده پا و آن بانه
از تو آملین ملک پا لایب
غرق ایمان تو غر و غرست
چون نیاید آن آیین نوین
هم خزان هم بهار یکید گزید
سله و است و او و آرد
هر کجا عدل ملک پا نیده
عند است کاشد محکم
چو مردان عدل خوشد و ک
نادر گیتی است او خداوند

حکایت اندر پیدارس و خیر واری پا و شاه گوید

یافتن شایگان کز کز کز کز گرچه بکشت اولی ثبات بود این کز کز کز و آن من بود تا بر خوش شایگان وی بود آنکه بر من خور و زین شایگان چه بود ملک با شایگان ستم نور بر گدایان بخت او سر زین شایگان یار او گوشتش کز شایگان چند دست و پیر نور بود شده بر سر مستعار نفور این که حملش نشین زرد ملک پیدا و پادشاه کرده نان کاوس زده بر بایر نان آیتام مغرول و کز گل اندوده ماه را رخسار در قدمشان درده است دولت اکنون من و عدل	شاد و آن کز کز کز کز من که در زین مانت بود در زین مانت در دانه سپید سود من بر من شایگان وی بود من خود بر وی زین شایگان کشتی ملک را اندر شایگان لان بر غیر شایگان زین شایگان خشم ناکس کز شایگان بی وفا و عزم پرور بود بچه بیعت مردم مغرور خلق از او دیران بچه از خوش از این کسی کرده خوان خود را بر این یار بستد و در شایگان کرده چند خوش چو من ناهموار این که از غلامان بود هر که ظالم است ملک است	چهار آن کز شایگان گفت شایگان برده بود بیشتر از غرقه که در دانه بود کامه شایگان بر دانه هر که هست با شایگان ما برساند دست مؤدود شایگان و شمنان جان طلب شایگان خوان جان شایگان با شایگان که زین شایگان خوشتر شاه کرده و شایگان ایمنی خود با ده کرده رست با خود چو کشته شاد و مانع از کز شایگان و چه شایگان خدا قائل از روز عرص شاه و عالم که هر دور پیدا چندین شایگان عدل تا نیکو چاه شاه بود	گفت شایگان خوب تا نیک کدام از دانه و پادشاه فرقه که در شایگان من شایگان چه از دانه چه بود ملک شایگان پادشاه از روز عرص دوستان جان طلب لقمه نان بدوستان چرخ و دلاب و بار کین در دانه و عرص تا کسی از دانه کامه شایگان کرده و شایگان ساخت از دانه مانده از دانه این که از دانه ملک باید که زین شایگان نور اندر کز چاه بود
---	---	--	--

تفسیریه الملک و السلطه الاعراضی

ای زین شایگان عدل که کشتی وی چو خود عدل را چندین طاعت الامان لانا و شوغره که کشتی در چاهان بخور	از علل راسی است و الا مرز سال و ماه ستانید چون نباشد شایگان که کز کز کز کز بست یقین تو شایگان	من گویم حق بشنو ز آن خندانای خوب هر که از دانه من به این خیم چو دانه که اگر طالع بد می شود	خیره بر او تنگ تیره مرد تا چو نردمان حیدر می ستانید ز کز پیش از نام زین شایگان برساند بدی می بلو
---	---	--	--

توشی روجوشہ از ان تود	و از تاق حشرت ندر و سوز	رفت عدل و بخرن و نماند	برہم عالم عیسا و نماند
بسی کاس ائو استوار	کار خود کو کن کسی بیار		

التشیل فی عدل الملک و انصاره و اعداءه و اخیارہ

و یکیش بنویب عید ہند	بدر ز خوشی را عمر نگاہ	گفت یا میر عدل تو خوش	حال خود یا من این باب
با تو این دوچہ کرد و کرمال	بیزدیت و دوازده سال	گفت ندان روزی زنا فر	و سبب کم کون شدم غیر تو
کار من صعب بود با غم و در	ما بقتل و غم و در و حیرت کرد	کو غمندی نمی میت و بونداد	رفت در بروج ناگمان کفر
گشت رنجور و بیای و بی	سما حب وی بہ ہنم زد و	گفت کائنات من بی ہنم	کہ تو بوی تو ای امام بر سلا
تا با فرزند من و دوازده سال	بودہ ام ماندہ در جوہ ال	ای ستودہ شہ ملک کردار	باز بر سلا از تو من مقدار
چون چنین خطاب با کلم	چہ رود و روز شہ با دگر	یان و یان تا ز خود کمر دسی	ور نہ کردی بر روز شہ سپست

التشیل فی یقظہ من نوم لعقلہ

آن شنیدی کہ بود و چون تو	آنچہ بشاہ ماضی کن کن	شاہش یان یمن ویر مجور	کہ زو گشت نہ نہ آد و
کائنات اور او بآورد و	کہ بدندان گرفت از او	عالمی و با و در با و	تقصہ املاک و غیر آن کن
فان از زلف تعبد حبلہ سیر	چون بر دختہ عریض کرد	زن گرفت از تعبد غریز	بشتو این قصہ و عجایب
کہ دہنا بقصہ سلطانہ	بشیش آوید نیر و ان	کہ زن عاملت املاک	سید من شدم زین ہلاک
شاہ چون حال بتر شنبہ	بیر زن ضعیف دعا خرید	گفت بہ پید نامہ گہرست	ناز املاک نہ بہ ادرست
نامہ بہت زن و بیگ و	شاہمانہ بامل با و	کہ نرن حبلہ ملک با و	زین پیارہ را تو از و
با خود اندیشہ کرد عامل نوم	کہ کنم حکم زن جو حکم سدوم	زن و دگر بارہ در ہر غریز	نرو دین نہ از شس نمک و
زن و دگر بارہ را غریز کن	ننگر تاپہ صعب لب آورد	قصہ بشاہ و شہت پار کرد	خواہ از شاد خوب و کلاط
تبطلم ز عامل ما و	بخر و شنید و فوجیش آورد	گفت سلطان کہ با بہ	رسم و آئین بہ و دگر منہ
گفت زن نامہ بردہ کیم	لیک نگرفت نامہ بہ و کلا	بیر سلطان را ان مانع و	ستمن بہ زن نکرد قبول
گشت سلطان کہ بر کن با	کہ دہم نامہ تار و ان بشہ	کہ بہ ان نامہ بیج کا نکرد	آن عینیدی کہ بہت و نداد
نار بخر و شس و خاک سیر کن	بیش نامہ و مرصہ بی سر و	ز ان سبب گفت شک و	کہ در ان یکا بہ شدم فرمان
خاک بر سر مرا نیاہ کرد	نبود خاک مر مر او ر نور	شاک بر سر شمی کند کہ و	نبود حکم در زمانہ و

نشدید این پنج رکن سلطان ملک بر سر مرسته با یه بایا از زمان سبک فرست که بود مرد و سوار ای بدست نامه در گردن و سی آورده سر بر جید قصاب عاشقی رفت میری برین هم در حال	شده پشیمان گفت خود زبان نه ز کاک چنین بنده شایه که سخن بشن ازین نه در دود نگار و کین غمیده ابله کیست تا زنده بپرگه بر پیریزد کرد خود را سپه معاشی گشت گشت مرد فاجوی کمال بعد از ان کلمه شاه ناکندشت	گفت ای پیران نجا گفتو که مرا ملک بود چنین ان زین غلامان سبک کی کرد کار بر مرد و پیر گیر دست سپه نهادی از نه بشیر درو مرد را این سینه ابو دناچار عامل ابله زنجار کردار نیز با گور آب خور و نبردست	که مدت نوسن بر نهند که در ان ملک بنده فرمان که روزی نسی ساجو باد بنین سپه فرآور از نو کند خیزد کاکه از حکم شاه رفت بر تا نماند و فاضلی سلطان نوار جان پیوید و کرد در کار
--	--	---	--

فصل فی اخترا قتل المظلوم

چون تبه شد خلافت مامون بسی بکینا و راجو کیست جنت اندو گشته تانده که دعای پد پستی گوید رفت مامون بنی خلق نهاد گفت ای امان فضا نهاد که پد پستی نهاد و مانده کند مادر پیر و ادو کار بداد که در او چون نوی عوض شده چون در او ای کجوی توان کرد اینمین فقط چون در شهوار	سخت رفیق را بنای خون گشت بر کوزانه تند و درشت عیش شیرین بر شده چون مهر ملکنت را از اول می جوید بکشاده میز جرم زبان چون فضا رفت اری تو چه سود متر اس کنون بوم فرزند در زبان شیرینی باکی داد نه است چون جوهر در معش با که بود اما خوش اندام و فرد یا دگار نه تان این میدار	که در بر آبی بر کاسه سیداد نادر نهشت شکسته مظلوم باز گفتند حال مامون را دل و خوش کنین عقد بکاد در و گوهر بسته بدو نوشید بعد ازین کارهای نمایش کرد من بجای و دلم توان خوش گفت او منیر باز و ده بندم بایزگی که آمدت حاصل چون تولی با بنر شمشیر ماه گشت ان یک شون شمل ان	که کسی ان صفت نندارد یاد پیر و عاجز ز کام دل مژوم عرضه کردند حال مخزون را باز خواه از خوزه غده گناه راه و سامان را خود آن بدید از دعای بهم فرمایش کرد حق و کین عیسی بد بگذارد من بیکی چگونه غم نخورم هم بنایشی بجای دل در دل نیست مار بجای آن کنوا بعد از ان خود سخت هرگز نخواست
---	--	---	--

فصل فی عصمت الیدین دم المظلوم

همچنین شاه فاضلی با جو د من کرد و مرد و در کار	ناصر الدین کرم مسعود از شعبانی درم هزار هزار	گشت بر بوی کینین مینید عاقبت کشته شد بنای حق جو	منتقد ز جونی و چند سست سیاه طالوده کار و در خود
---	---	--	--

ماورائی شهباز پر بس عاثر دلای بی بگذر یا خوش گز گفت بد کردیم و بشیخام تیر مرمن و عای بد تو کم چون که منغ عای بد عاثر دوخی شنبه از شما و اریم تیمانی مالی دینے و دین لمیت انگریز نرسن بجلی شاه آزاد و نرسن تکیه شیند	که جویدی و عای ران حیند کیند راور لست مینگن بن نرسن پس بد تو ابر جانم بودنی بود و نور و سخن یا نرسن مغرای بد عاثر حق این که بخیر و بگن اریم که کتم تیر و اسه ملک نرسن از تو نم شیند ریس بیک نجلی پیر و نرسن ران ابادری بگن	شاه رگشت عسکه احوال شاه کیشب سمر گلی بر عاثر نرسن قرت ابر عاثر شیند بیر نرسن گشتی جهان شاه میر ماضی بد و سه دنیا نیت از تو و پیر رسن او جوان او تو شهادت و حرم عاشق شیند که من بدت گویم ندان خیالات بدل شیند	که کتب بر دغا بیان تو دال برون قرت عذر رفته بجز است تیر گزشت چو نرسن ان قرت از نرسن نرسن پس او عذر و داد و تو نرسن و اکر شیند عقیقه عقیقه و دین بن نرسن و حرم نیت جای نرسن و عاثر و حرم یا نرسن کمال تو جویم چشمش ز حال نرسن گزبان
---	--	--	--

فصل فی نکاح و نفقه من نوم الغفله

تو تا مانعین بن محمود یافته و دین تاز س ملک کردیم و اکر اکر انقباض و عاثر و عاثر کرد عاثر و دین و عاثر بگز اری نرسن بیک پیغام ورن بیک نرسن و عاثر گفتنی عاثر و عاثر کر تا و دین و عاثر گوئی اری مردمانی این نرسن بنده نرسن خود و عاثر پیش اری نرسن بیک عاثر اخر و عاثر و عاثر نرسن و عاثر	که جهان ابر و عاثر سفر نرسن بد نرسن که نرسن و نرسن خواجه بیک سید اکر را از خود و نرسن بیک نرسن و عاثر از تو و ملک تو بر نرسن چون نرسن و عاثر سخن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر که نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر	شاه نرسن و عاثر روز نرسن و عاثر گفت بر نرسن آن بر عاثر گفت نرسن و عاثر پس بیک که نرسن گفت بیک نرسن نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر نرسن نرسن و عاثر	که بد او و نرسن که سوی روسان نرسن که نرسن و عاثر آنکه نرسن و عاثر بر آن نرسن و عاثر نرسن و عاثر با و نرسن و عاثر که نرسن و عاثر روسیان و نرسن عالمی و نرسن چون نرسن و عاثر از نرسن و عاثر دادی نرسن و عاثر تو بر نرسن و عاثر
--	--	--	---

کینه است حتی پست است لیکن اندر خاک کاین مرد خوار و خوار و نهان همه پست است چون بنید این سخن غلام شد بجز این که گشت	لیکن این را خوب گرد و درشت عظم خردی که نیار و کرد ز و چو چو کاین از من کان مرد و دراز بر ملک باشد کرد و سوز خوشی معلوم گشت در گوش او چو غلام	بند و راست و فاسد است کس ندارد و یکبار ز آن فاسد این کیست چون سخن جنگی مکر گشت کین سخن باز هم از آن فاسد شاد و باید که فاسد	نسیبت با نور ایدین سبک کز نور خردوی از بهر خو گشت این سخن بدست رومیان سخن مکر گشت نمود و دیگر سخن حدیث گشت در همه کار با بود و سید ار
---	---	--	--

فصل فی العدل

بنده ای عدل تو بقای جهان پیش چو آن قصاب غماز نفس با عرض هر دو دشمن از چون نفس اماره در آرد سیرت عدل همت نیست شره خشاست همت نشود ظلم قمرای ملک دین آمد ملک اگر چه عدل چون آید شکین از گردن گردون خرد و تو خیزد پای خانه لیکن از خون دشمن آلوده لیکن از تیغ هندی نهد عدل لعل چرخ ناچار دین گوید که تیغ بر دین زن ز آنکه از روی لاف و زبانی مرد و مرد و تیره و ستم خشم دین آید بر دین	در کنار جهان خدای جهان زبان کوته و تیغ در آرد خوشتی از ملک شان بر آید چون علی را در آرد صورت بلی کرد و مکرست کفر است همت آید راستی نیست کینه آید ملک بلی تیغ دست بی باک چون بفرم کن سهم دین خون بابت کو گشت دیوانه یتیمی نیام فرسوده ملکت کشته از چو گشتن نو هیرم افزای سخن دین گردن گردن گردون زن نوعان کوشش کاف چو ز و پدید شود ز و ستم که دوسه دیر یک کله نه گشت	گر چه ملک با و در آن است عشرت آمد که دین بگردد احصا اشترین باطل ده عدل امانت کین برگاه سیرت ظلم شد بر گشت تیغ مردار چو تیغ زن نبود دین و دولت بدین گردید چو کین ملک بر شتی خشم کاوه اکا قصاب تیغ بود ملک چون بستان بند و خشم اشی شاهنشاه عالم عادل قصه دهند و ستان فرکن کین برینه در دل آرد دل شان خرد نیام تیغ ز و پدید که کله نه گشت باز دل چون و بال باز کرد ملک پشید یک جهانی شود	نسیبت با نور ایدین سبک کز نور خردوی از بهر خو گشت این سخن بدست رومیان سخن مکر گشت نمود و دیگر سخن حدیث گشت در همه کار با بود و سید ار
--	---	---	--

جامه گویش بستان هر چه خواهی بکن که دولت تو سوی دیر خزان بر می دهم به نداری ز ملک سرباید شعله شمع منطفی شده جان آن که زنا نافر سود تا دمی شمع را هیچ زود تو دین و دولت خیال تن تو تا پنج و چهار بر پیر چون وار ابله کردی قی چون تبرک جهان طاعت گفتم ای ز دولت پیشه میمون تو	خاتم شادناش پستان بست بادولت تو شمت تو بست کن دیو دیو و دیو و دم مبنداری از شرع پیرایه زبان زنا کردنی بدشته از تو در دست است آهوده دست باطل چه کنی از حق کفر و احاد و گریز تو اند آتشش میوه شوت بر خور این همه گدوت بیکدم جمع در تقوی شب و دین سفته کیست اندر همه جهان چون جز نیست بر سپهر و زمین	هر دو عالم پوشد سحر تو چون گرفت تو شاه ملک نیز خاصه آنرا که نفس منتشیر این همه کی شود مسلم تو دین حق در حمایت تو است چون رخ خویش در نقاب کشید سایه گوگرد از آن شده شاد و پیشای این چنین اند تا هواری بر سر نهفته ملک و دنیا همه نگویم من گوید آگاه جان خیر انکار تا جهانست شادمان باو ملک آریسته بدلت و دین	مخ شمشیر جن و انس بر تو رای کن بر شهر این بلیز گوید طاعت نقش تو چون شود میر نیل آدم تو شرع خوب از کفایت تو شده رمت خود را بران بگریز شرع را حق گذار زان شده یافته دین ز کثرت تو بهای بر سر دل کلاه که خفته غالی زنگی بخون نشویم من زبان و فدا و استیسا سر کز تو شد دین حق باز آید
---	---	---	--

فصله علماء و اهل دوران و اصحاب الزمان

علامت چو تیغ جیره زبان گر سپاهند و گر چکری دارند گر دکن کش خشم و کین نهند غیبت در غرور و عتق اند که زنده سوی حیدر گویند نیست شان خرد و کانی بگاه بکبر و بزم چو شمس و سهر جام بر کف لبان ناهیدند میغداران چو نر و چو سناز همه بر بر و دل و پیکر انا	علامت چو نر و سبته بیان رای نری نظم ملک و دین دارند چون علی خیر با دین فرزند جز حدیث و حدیث ایشان تنگری تنگری سینه گویند طاعت کردگار و خدمتشان بکبر و زرم شیر شیشه زار تیغ بر دست همچو خورشیدند همه بر سبته و سبته بیان همه قدر بر زنجیر همچو چار	زنگیان که گمان تو اند وین که بگمان که بر تو چون علی زین دوستی دارند چون سحر ملک جاودانی اند نه همیشم پرست چون کفار دوستان را سبار کنند بفال شاد و پیشای گوید بهشتان از کف پای تابناک دل از پی تو و دشمن بدخواه بزدلی من بر عدو دشمنند	از قضا خبر آسمان تو اند باشاد و ند چکد کشور تو مصطفی شمع و صفت شمشیر زبان جهان و دور آند از اند نه همه حق پرست عابد و ار دشمنان را بهشتی رنج و وبال شکرت چون تار و زلف و جواهر صد هزاران تنه با یکدیگر که بستان ملک شاه پشته خشم بر ملک و دور بر سینه
---	--	--	--

شکر از هر کس که دین ماند ملکی کای سیاهیست خان خصال برتر شایسته رکعت و کسب شایسته قدستان چو سر و نورست حیثیسم بدور بر سپاه و هم مرگ با پنجین مرد و جان سده اعدایان را بر جان آن شایسته را کند پسر صفدر افی که حرم را زنده حسن منور ترک خورگاست خود و نسای عدلی بیخ باد نه آنکه پیش تو بر و دیگر	آیین اند و آیین ماند هر ملک شکر سیر که پند ملک را چو نبرد و کرد و پند دلق کیمت کور را از سر خشتان جمل با عفو بسته که نیند از قیاد و سرستم کم کشته حیران پرچم ز دوش چو ریش کس نشاند نو در بنی ندر و هر گس اهل سوی فغم تو ناوک ندرانه حسن تو دعوت خورگاست نست ما وید بر بگین تو باد هست چون با ملک پسر بر جین پرسی از مژگش	خیمه در مالک فلک اند گرز مار آتش زنده کنند چون تیز و نیر این عمارم کر کرد کیمت اندر میل اند چو چون خور و آدمی صورت همه بر باد پاکم سوار شست سیدان چو سیرت تیشنان از بر ای جان جهان صدت و پشان و ان ملک کندی ناوک سر و نهران ناجاست غر و جاده تو باد من ستودم بطبع دینار تو حیاتی که حاجت استود ورنه باد و ز گمارت خوش	دو میند آن شکر ملک اند تیر مار آتش زنده کنند همه آهن دین و شش دم یافته دین و تیشان آدم همه چون شیر و نیر و ما موت کوه آهن تشنه و جان و بار از و تا از و ما اسپر زنده تر چو سجون و گرم چون بجان هرت تیشان کمان فلک ناوک تیشکند شیشه خرن هفت اقلیم در پناه تو باد آسمان کردم این مینار ورنه انجاست خواهد بود
--	---	--	--

فصل فی شرح الملک العادل سراج الدوله فیض الملک و دولتشاه بن بر شاه انا و الله بر ما نمسا

یاد بر دولت و دالم شاه آن چو خورشید چرخ از خورده خاشاک عاقل و بی ملک چون سپاه و نیر و نیر تو که چو آفرش خود آلوده خود و جرم و نیر و فرمان بود نقطه فی و این جهان در سر گر چو پیا رسال و نیر تو	شاه و نیر شاه دولتشاه وین چو بر فلک و نیر و نیر میشم و نیر و نیر و نیر آمد و نیر و نیر و نیر بود و نیر و نیر و نیر دست چون مایه سلیمان بود زده فی و آسمان در و نیر نیر و نیر و نیر و نیر	آنکه در روی است و نیر از نیر و نیر و نیر و نیر نیر و نیر و نیر و نیر نیر و نیر و نیر و نیر مردم و نیر و نیر و نیر عمر او نیر و نیر و نیر و نیر و نیر و نیر و نیر	در نیر و نیر و نیر و نیر نیر و نیر و نیر و نیر در نیر و نیر و نیر و نیر نیر و نیر و نیر و نیر بود و نیر و نیر و نیر هم و نیر و نیر و نیر نیر و نیر و نیر و نیر
---	---	--	--

چشم از خود بود چون کسیر	باز منبذ بزرگ و قدر عظیم	نمک او بختیجی و خشم	اندک دو بین چو در چشم
دولت از بهر دولت شاه	جواد از هر کرد و فاعل زمانه	فلک از بهر دست در او	گشت مانند تاج است
چون نوبت شد بکی کردن	سپهر بهشت بند و پروانه	چون پیچ بر شیرب افتاد	آرد باز و مک بکشد
بود خوب و خوب چون سبب	هم بختی غریب چون بخت	نایه رنج صورت خویش	او چو بخت پر چو بخت
از درون هم چنان و هم کس	وز برون هم شما هم مجلس	بود بهر کفایتش از صفا	بود در درخشش زوفا
این یک پر جوهر همان	وان دگر پر جوهر همان	گر گریز در زشت و از نیک	بودی نقش گزیده زیبا
نرمی خوشی جهان کس	خلق نیکو شس منی و غرا	از برون گریختن خون	مشک نماز از اندرون
خلق او را بهر است دل	بید کل شد چو بر سید از گل	خلق او کوی انبی دل و دین	باز و کار روان خفا
بخت از زبان آینه بانه	نقش از آب زنگارانی	عزم و جش از لب چو	خلقش شکست چو صدف
اوست اکنون ملاک است	دولت او را گزیده هر است	آفرین بر حسن و گلزار	ایستاد که بود نسیم بهار
تا چو خوشید برود عالم نیست	هر دو عالم سجدتش شتافت	صفت شیر در دو است	فوت شیر در دو باز و دشت
نور ز بر خلق و در پیل	کل نباشد بزرگ بوی نیل	چشم دولت بدو شست	شاهی او به کنت تقریر
عدلی او در ولایت تیمار	چون نسیم سحر بوقت بهار	عقل او در کسره گداز	آفتاب است و شب عقلا
بر گرفت از عدل و عدل مل	گفت و گز از میان عمر و اجل	راه او شتو آن سدا	قمر و چار منج غر از سیل
دست را از شس بود چو ستیز	فاخت از کشتن و کسب	پر گهر چو گوش گردن کمان	آب حرقش روی موی چکان
چون نمای بر برون صورت راز	چون زنده بر فلک بختیم آواز	گر چشمت چرخ چون عهر	گوشش گرد و همه چو پیوسته
چشم گوشش از پای آواز	گوشش چشم بست بر آواز	گرچه با قامت کشیده رود	عقل در او ایدیده رود
در به بند جمال او را جوهر	از ریاض دل و ریاض جوهر	کنده از بهر زینت و جاشهر	پرده داری خاک در گشاه
خرد و جان و طبع و فرمان	ای سحر جو بهی و خوشی امان	تا چو فرماید آن سپهر سرور	چون شایر ز روی بر دانه
بار به بخش او چو خوش قدر	هر گز از دم نیامد اندر سر	کردن کردان بجزوئی شمر	خوش بود بهر جزوئی شمر
ای میر بلند پایه چو محضر	همه عمر شست و در سپهر	قلی کرده نیک و بد بیکر	چون شد می قلب که در بیکر
پیری کا بچنان سپهر دار	جنت جان به کعبه دار	بهر کجا آفتاب و دوز باشد	در دام از نظاره پر باشد
نفع صورت از وجود و کرم	دست نبل تو کو در دهر	خون همه تر و دهنه خند	درخشش چون سنان که خند
نخوشش هر چه کم به نیز و تر	خوشش هر چه بیش خوشتر	ای بی ملکات بهار نشان	وی قوی طالع قوی نشان
دست جو تو در شب و جوهر	پایه اوست تا بر نورشور	ز آنکه با خلق باخیر باشد	شام شبنم سحر باشد

سپید پیده آید و محل قبولی یابد که بدین بیت بنده ضعیف با حکما و
اولین و آخرین مفاخره چنانچه گوید بنیت از کبر سر من آسمان
سامی شود و فصل فی مدح الصاحب الاصل نظام الملک است
محمد محمد بن حسن بن ابی منصور الفارسی و صحاب ارباب جوان

ای سمانی جو بانی جهان	نمای اندرین سخن برمان	چون شدی فارغ از سر جهان	بسوی مع خواجه ارپناه
خواجه جهان منور	برید اندیش ملک مشهور	خواجه جهان جماعت دیوان	سروران گزیدگان زمان
عبودان مهران حوض قضا	شکرشان برتر از صیام تو	سرفرازان ملک ایران	نامه اران خسرو توران
خسرو شرق را هر کاره	روز و شب تو نهاده بدار	خرم از ایشان جهان	عیب پنهان کار و هنر
پاک ملک شاه شد منیر	که نه بیند کس در آن آه	گرچه بینی تو ملک غرین	باز نشناسی ز بهشت برین
چون بود شاه را نگو کردار	ملکت افزون شود مقدار	شاه و دستور هر دو یکو	هر چه باست جمله او خدا
شکر این شست بی انداز	که شد اندر ملک کش تاز	که تواند گزارد بر کوپین	گشت جنت حواله غرین
ای بزرگان غرند دلوهور	چشم بد زین زمانه بادود	یافتند آنچه بود حاجت نان	گشت بد رفقه اعیان نان
شاه جوان جهانج ای زمان	در امان بچرخهای جهان	چون بود کردگار بخشنده	بد هر چه خواست و نونده
کام دلا میرست اکنون	با دیا رب زمین چیست فزون	یار باین تعلقات بر بنده	دار تا روز شش با نیده

فصل فی مدح صاحب الملک تاج انور ابو محمد بن احمد
المنصور الفارسی

سراج ابرو سید انور را	که در ابر گزید بار خدا	راعی از خاص عام حمایه	صاحبی بزر صاحب عباد
در محل کفایت و امکان	صاحبی ای صاحب کمان	نیست مانند او بهشت قلعه	ارعد و رعد و شمشاد و قلم
برای از عیب هر چه بشمار	در روز تاب صبح بخار	پیشوا می هند و در عالم	ملک را برای و چو خاتم جم
ملکات آفرید و نازان	بهشت سیاره اش چو آ	روزی چون و نه روز یکا	و می منزل شربت با کاش
ظلم و کشتن شورش حیران	ظلم گریان عدل از خون	در و درگاه غل و جان داد	نروبان پای غلک و داد

دیده و در وی کسان خلق مبارک بر زمین آسمان ایستادند عقل و شعاع بی گنجی پیش آمد و مقام هر دو سر مرد که برین مرد و درخت شمر تراوی می نوازند هست و مجلس قد و اندیشه خردی را که پیش حق بازو عالم از پیر سنی کی کردون طینتش در قافای لاجل آفتاب رزده آسمان بهر نیش قالب ز گنوا نماند چون لوت بود نافی از تو در ره او خود از چو تو بوند آز باز خود او چو متلبان آن وزیران که لاوت مدعی تا بر انداخت ظلم را خانه سال رسد و مقام برین گو این ثابت بهر ده باقیست در حفاظ و وفا گیاره دست عیش عالم بهر بود تازه ملت و شورش میانیت آنکه حاکم اگر شود ترند یا خوشایان وی کله یا بند از پیران گشته بر و کار	عقلش کف کف و کف بر فلک سبایان قیامت عقل خود در صوب کی گیرد مرد صاحب پیش صاحب یا خود در زوشتناخت شان بر دست شد عمارت بی بران اینک سپید آن خرد پیش شمع و بازو از فلک لوتی ساخته گرد طینتش در صفای مشغول ماه وید از شمری تا شمر جانش این خشم زخم کمال شاد شد جان شافعی از تو هر چه زن بر شفاست از تو بست همچون بسیل غلبه پیش عدلش مظلوم و تندر نیست در ملک خرد و سر کفر و بدعت ز بیم نبرد درین بهای غیری باقیست افتخار همه زمانه دست هنر او گذشت از انداز کس خیر نیست بر و با نظر شود و ز جان دل و رانده بکے رمان از نقاشی ه پان در او دامن همه فضا	قلبش کرد و زمانه بر سر دایه و دایه خرد و قلمش قلبت و دین بی بر شمر صاحب ای شمر و دنیا و حالی عامل است در دنیا و در وزارت تو نیست با نوری مرد و دین اشریت آموزد گردند و در ملک نفس سپس ازین جهان بهار است بخشش و بوعده و سواد صورتش آشکار و زمان ولی ندانم سفید تر یا موس ز آنکه در دینش قوی را خط ندانم سیاه تر یا موس عالم گریان بعد از شیت ملک ترین پیشیت امان عالم از ملک بر کند و صلایت و دین بان غم در دین و چو شیطا موس شهر باری شنی شده است روز شب و در صلح کار جهان در زمانه چو بیک کس نیست خواجه و جگان محبت اقلیم همچو گردون بی کله بخش تا که نیست خواهد در با	آسمان دست بوسش قبله و قبله بای جان برده و تا غش بیت و شمر تا صبح دینش طوبی او کافی کمال است با آیین زان سبب قیامت و آیین شمع و پیشش شمس و غم نه ز خود که نه ای میند و سر نسخه زمین در بود و زار نه اهل ملک اهل مال نیمه چشم چرخ و گوشت عالم ندانم طینت تار و دست بر کار و پای بر جا ولی ندانم طینت تار و کشت بعد از آن خود غیر تا و در خواجه کار میراند فتنه و رفاه اندان فتنه بنامی این زمانه چو گوشت زکات البر صبیحه کورنی هس جن و مرد در پیران سال رسد و بود و زار پانش خد مقلد خیر نیست کرده سلطان جهان عفو بیاند و گنه سخت پانش آمد زمانه در با
---	--	--	--

شاه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان	زین پس بل فرستاد نغمه و نواز چون نهد راه حکم بکشا شاد باصل خواجه با نماند در می سخن بکار دو جهان تا جهانست بادوشان جان ماحمله در آمانش باد	که در این بیست وزیر می داد نغمه فرستادش گشت و شاد برخی بچنین نگو نقشه بر خلق و بهجت و خوشی استود که جهان به ابدی داد امان خود بجان پیشش شده لاشه جان افروخت در دور رخ بساد برگ بر جان فغانه آتش بساد	شاه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان
--	---	---	--

فیه مدح صدر کمال الدین تاج الخواص ابو الفتح محمد بن عبد الحمید

خواجه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان	خواجه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان	خواجه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان	خواجه بهر پشته بهر زره نهاد که بدوین کوشش سر نیز داشت چون می سخن سپید نور آینه که بهانست از وی آبادان
--	--	--	--

خاک نیست خاک و بهرگاه	از گریه بیان چه آید ماه	در یکی فعل او تا مل کن	عقل را مال و روح را دل کن
نمای بی چشم عقل یقین	در دخط مد کارخانه میزد	روح کرد چو سایه و نور شبیه	در شب دور ز نامه بیم و امید
بر خط او که دینی و نیست	ویده گل بین عقل کل عبرت	بهشت آسمان خلق و ملک	خاکش از آفتاب ملک ملک
خط او و هر دو ای گلبن باز	پشت خاک و کس و عقل نواز	زاده از روح خاک و آینه یقین	رفته از نور او چو نور آینه
زاده عقل جرد و خانه اش	او هم دین سیاسته ناشر	خط او خط جان کس و آینه	ملک او کس از حق می آید
صورت خط او که در نامه است	چون نسیم بهار خوش بهانه	همه بر مثال مشتاقان	خط او چو نسیم بهار خوش
مگر او چو حسن ز کمر	خاک او چو بیت کار گذار	بمان و خلق حر و بر سر	در بنایش نشیند و بهش
بر پنج شمش تا عیون	میوه و شمش و نور پنج عرق	طیب و کس شمش عیون ملک	طول شمش در او درون ملک
با او شمش چو امر و نطق	با دوشش چو عمر و نطق	عقل با دوشش و کس	علم از دوشش گرفته علم و ادب
سور شمش آید ای نوت	سیرش آید ای صورت نواز	یکه شمش مال و عقد حبیب	ساحرا از نند به علم حبیب
کرده از بر قدرت ملاقه	روح طوار و دفتر و ورق	دیگر از کس سوال و جواب	حاجت آید مصافقت بکتاب
روزمانی که شاه از دوجوب	همه از بر کعبه بر گوید	ملک عالم بر شمس معانه شد	ولی او بر مثال آینه شد
تمامه اندامان او که سیم	بکشتاید خلق صد و غیر	سیر شمش و کس شمش	آن طیف نغمه بود و تزار
در دستمان آینه و نور چون	دشمنان آینه سیاه چون	انده و شمش شادی دوست	خیر و شمش در زمانه دوست
شب آینه است خفا و	گشته مغیر و قضا و	زان زبان سیاه و شمش	گشته دشمن زبان خود و نمید
نمی سپید و سیاه متغایر	چهار سال غنچه شده و شمش	ور شود هر زمان چرخ سیاه	بگشاید در زهر ناز و کلاه
سست هوایه با دل بیدار	در همه کار عاقل و شمش	نمش از جام جم نیا مد کم	که همه دینی برید و جسم
مال دنیا اگر در آید	همه بر زایر شمش در پند	چیز او در شمش نماند محمل	زان و در زمانه نیست
گرچه نکش گیاه را ماند	بکسیر راه را ماند	شمش راه و دین ملامت او	روح قدسی که بین شمش او
ساعتی با شمش بود شمش	سایبان زمان با شمش	خیر عمر او بر طشت آب	ماه غمزه شمش بر ابر شمش
تا در شاه شمش که بین داد	ملک را همه بر از نین داد	کار ملک بکار او فرمود	لاجرم و روح و دل بفرود
چیت بهتر زین جهان بمان	مردار کار و کار مردان	لاجرم علم به سیاست و دین	بجبات و بمانی بر سود و دین
نطق مستم کرده و منت قلم	بیج ناکرده و نطق سیم	که کسی گشت شاه جهان	که شمش از خلق هیچ زبان
ساکر مملکت چنین باید	تا بر دوشش جهان پستاید	تا جانشست عمر و دین	که مراد چنین شمش داد
شاه را با دین تا بیاوید	خواجگان شمش با دین	صاحب عدل آن سست و دین	صدا و دین و دین و دین

چشم بد و در اخراج و وزیر	که ندارد و زمانه تعلیم	با و تاج و ملک را با نازار	شاه از نور و زشاد بر نور و
--------------------------	------------------------	----------------------------	----------------------------

فی صبح الاصل الابل المیس فییر الملک ابو نصر احمد بن

محمد الشیانی

عالم امن و آسمان امان	ما و رومانیه بیست و چار	خاقان را و بر می شایر شده	در چه ملک غیر شده
بر عبد ان ملک سالار	شاه اوراگزیده و در چه کار	مستگاه و قل و برج جهان	کرده از بر یکدیگر و بر جهان
نور ظلمت بهم قرن آمد	در علو چرخ سفتین آمد	لذت روح و ان خط و نویسی	نمک کس کس و نویسی
گشته از دیه یک باب پیدا	بجو بر دو بیکر جو زرا	عقل گره ز شکلهای فریب	روح و اندیشه های بیک
کرده از رنگ فانی است فانی	از چه خا این مقله گشت مقله	انس حسیست نقطه های خفا	چون کساد انز و در فضا
چشم بد و درخت با نیت	بجو از رنگ فانی است	لفظ منی یکدیگر حسیست	زان خرد و خردش شربت
شود و آنگاه که گرفت قلم	تا که سرش نشین او قدم	کاغذ نامه جو روضه نور	صورت و لبت بر نر جو
در بلاغت بر سر قلمش	آب آتش فرو گشت دشر	با و بی بنی و دل اوست	و اوست و در بر دل او
دین و دنیا مسلم دم اوست	زانکه دل کینه معظم اوست	صدقت در علم نیردانی	و شش اندر ر و سلسله
در میان دیرم حرم اوست	از برای فرو زلفت او	دست او با قلم چو بار شود	بر سمانی سخن سوار شود
آب لولو و جان بقا و شد	ابر و باد و کان سخا و شد	شاه را گاه سرتقد اوست	در چه کار ما و اوست
صاحب بر صورت اوست	زان در هزار ملک اش گاه اوست	هر سخن که زبان شاه آمد	در دل خود چه اش نیا آمد
گشته اسرار ملک مشکور	بر سلطان بجا و نویسی	جو و اورا که اندر پید نیست	چون خاشاک و ریخت
گفت او در سیاح و جهان	بجز صد هزار تا و ان کرد	نیست چون از شان که خندم	دیر بر بیت و سبب غنیم
نیست در ملک چو بکانه	گاه تیر و کاه و گاه سخن	و قمت از قلم بر بار بدل	در شش از ملک که حاصل
سال ماه از شد آمد نور	چون گرم گشته بر چهار و یک	صا و ر و و در خطا و یاز	گشته از بر خفته به و یاز
همه با کام دل فرین گشته	همه با ساز و آید و گشته	عالم از غلط اش آسوده	یافته چه در و شش اوده
جرم او چو خطا و ز بلال	سحر و چو مالی اوست طلال	گر کار افکنده زمان او	ما بخت همه جهان او
علم خا بر خفته کرده نمان	سیراطن چو غمزه کرده نمان	خطا و شکل زلفت جو بود	هر چه عیبت از و نفور بود
نور روشن در قیامت	خطا و شش خیره صفت	خطا و خطا معانی بیکر	نام او نامه بیاسی و ک
قلمش چون حافی و بگریز	نقشه معانی آمیزد	خط و سنی و سی و شش نور	هست چون زلف و جود

برجیانی از سو او فلک	نزد او بیاض از سپه ترو	کشته عقل اینبانی از غنہ	بر سجادی از بیاض ملک
هم نگمد از سار دین دوم	کنج از چو بچ بگذارد	راز سچو دین نگمد ارد	هم نکودار اہل فضل و کرم
خبر موضع نکو نیامد	نزدیک دریا و دکان بوطا	نکمند از طریق تو غصا	نزدیک داند کہ با کمال وجود
از کجایافت ہر کہ جانی کند	چون مرغوشیں سرنگمد ارد	بارچون مادر ترہ بگذارد	اصل کے دید ہر کہ کافی کند
بگوشت الفاظ او چو جان بہ	نکست او بر آید از پی سار	مورہ از از میان خاک راز	اندر ان دم کہ خوش زبان
راز بر اسی از خون گوشت	راز و است غرض نیست	خازن راز و عار س جانت	فلک وجود او عطا جویت
ہر چه ز دغوبر گزیدہ دشر	وہم او چون نم جو از گل	آن باد رک باشد اندر دل	ماجرای زمانہ دیدہ دشر
دست از چو پای اسحیل	دور و دمان عقل جامہ او	رہ مردان چو برق جامہ او	مردم آرد پدید ز فرم و تیل
سجرتشی و یاد کردہ بہم	عنم و غرضش نہ ای نیکوتر	کشتہ و ککار را و ایا و ر	فلکش و تجارت عالم
دین و دولت خرویدہ ز قندہ	ندان نکو عطا و سہ از زیر	شدہ چون غلہ ملک غنیمت	شدہ در کار ملک پیدار
کردہ از اسی و توفیق ملک	یکہ دور و وسیع قائمہ او	کردہ چون وی حور نامہ او	شاد و چون و توفیق ملک
کہ نیایی بدان نہاد منط	چون سرکاک ز نند بدو	نبویہ بعیر شیعہ برات	حور از بر شکست تان خط
نہ تو دیدی نہ من شنیدیم	رہت گونی کہ نامہ است	پاگاہ شقا و دم عیسی است	کہ من این نوع تاکہ بودم
معجزہ زان صفت کشنید	قلم و نخی ترا ز کونتر	منظر او پیہ ترا ز مغیر	پردہ کسیرت تانہ رید
منظر و غرض دیکہ جان	جان کشش ششہ غنیمت	بندہ نور نامہ کشتش	نامن ناخوش نتیجہ بیان
از جوئے و علم بر خوردار	کہ جان ترا علم و شیب و ر	دست و میاد خوشتر از نوردار	تا جاباست یاد و دلیل چندان
دین و دنیا و مسخر باد	صدر و دنیا و راہ ادر باد		

در مدح ارباب و قلم و اصحاب و دیوان

سپہانہ فرخ از چو گلخانہ گر	زین دیوان زینت شک	رونق صدر و زینت دیوان	برسیدہ ز کلاکشان دیوان
خوابگانی مہم و خوش خبر	کلاکشان با شایستہ شمشیر	ہمہ نقاش معنی از خامہ	نزد و در عجب کردہ در نامہ
از رخ جامہ نگار نگار	صدر و دیوان نہایت چو ب	دربان چو دربان دربار	کلاکشان چو گلخانہ دیوان
رویشان حور کہ نہ سوت	رہبان عقل کند سرست	بابان چو جامی بن چرخہ	نقششان چو صدف پان
از پی سر و چو بار صوب	دیدہ ما کردہ چو ابرو آب	ہمچو عیسی ز خاطر و قامہ	نقش با جان نمودہ در نامہ
حرمش اگر دہ و زبان شو	کلاکشان چو عدل مدہ شو	چون بر زہم قابل سعد نہ	چون جاعیل مساوی لوی نہ

روزگار ان بل عقل و بعد خسیر است که نماند آبی وار هر چه کان و او گوهر و زر و گویم عالم عقل و الله از دستان مستتر از جن سودا و دوسیه عالم از نور ایشان انور از خطا کلمات همیشه معصوم ز انکه هر یک اسی علم و عمل کلام این ملک اونیایه کلام این عالمی دم سوسه سفته هر یک معنی نوح شاه و ستایشانش کشته پاک خالی هم از فانیست از دشمنشاه ترا و میگو نام بیم اسپستام زرد و دم دست ظالم ملکوت کوتا همه تا بوده اند هر شاه عالم آلوده از غریب فتن	سین نشان چرخ و قطران اختر همه بر پر و بلند چو انا ز حصار گشته پیش نشان بچشم صوفی نفس کاره از گلستان کلمات ان گشته بهشتی شیر عقبات با میان نشان و خوش کس نگوید که این چراوان چون یا عقل اند حق گذرا امل هر جانش که چرخ بنماید کلام این سخن مردم عیسی نکته هر یک و فینه روح گشته از دهر چرخستان آگاه علم جهان بچشم جانش حاصل سستی گشته با هزار انعام برچ این سخن خیر و بد کم غیر اعدایش سخن و دوا به زمین هم خورگان کجاست غزیر عدل رفته مکر	عقبات آسمان آتش گیر مال ایشان بنور ایشان خاک ناز و نعمت و ملکات ایشان هر دوا و از عقبات ان خیره همه اند تر سابه و خطا با هر در جهان محالست سیر برگ صفت هر یک ازین غمیان در چندان کیست خنجر نور روسی آن همچو برق خنجر سازد انکه که دست خنجر گر دوا انکه که خنجر کرده خنجر گرفیانت بچشمی دوزخ خبر بفرمان کیست نفس نزنند همه از خنده ایگان شریفین شاد ازین خورگان خوش گر که پیش از میان چنبت هر یک ازین جهان بشود تا جهانست عمر خنده باد	تن نشان و مشکوت که گرس گیر قال ایشان چو مال ایشان دست اعدا و فریاد و باران نور و نار از نه ایشان تیره همه اند در میان حق قاهر چون تبارند خامه از رنگ از دهر و خبر و یک نفع و روسی و رای کیست نرنه حور دست ازین پای فتنه کلام هر یک تر و جویبار بشده انکه که خنجر جویبار همه اند و هم نه مغرورند مروکارند جلالت نزنند نام و نایافته و ضعیف و نریغ ملک ازین خورگان آگاه عدل بیدار گشتند خورگان ازین صفت بیدار باع عدلش همیشه از باد
---	--	--	--

في مدح الامام الاجل المشيخ القضاة العرفيين

ابو القاسم محمود بن محمد

چون ازین طایفه گذر کردی پیشوا ای چنین رفیع جمع انکه در صدرش نشینست از غبار غرور عالم خاک	بدر طایفه نظر کردی نور افق تقضا تا بان پای فتنه بدست شریعت دامن و بیت او چو ایمان	عالم عدل بین و انصاف سختی اصل دفع و دوا وجود گشت دور او وین شهرت تفضل اسلام رست و ده کلید	همه محض در دوازده شخص شریف محمدی محمود خاک درگاه او چو بیت بیدار حلقه بی محمود که دید
---	--	--	--

چون که توفیق که بخت از آنست از فراوانش زنده بگوشی بید درین ایام زنده بود از آنست ولی پاشش چو قبله ایمان سپیل برگزین کرده در احکام گرشده بی نده چو تفت نامه او بر در خنده و فضا او بود همین از بنده بکینست و بود بود مالک و یکی تاج علم دین تا بدو سپرد بقا اندرین حضرتش رنگ چو جان کرده پاک از میان محبت اندرش هم چو جان پاک سیر شیع در بهار و شمع بقیه بی حقیقت قلم غیر در هیچ ندان چه پیر و نه پیر داند شغل بودست در بهار و شمع هست چون خوشی که نرود تا فغان چون جهان از آنست چون قدر بر سر پا بکینست روی او چو بی اوی از آنست	خیمه شریع را بجنب و ستون مکر دین که بپایه فرخنده نرسد فنا شده زوشه آبادان غرم و شترش بهر لیل و یان کرده در دین شب طوفانی به نیابت از دوشه ای است تا میبوی ست پاک بدنا نیو در در فریق خشر قصات فرود کا در شربت با تاج لبل و ملت گزیده سوسنی سسته لویدیر او دینان صفوه او که در ویت عالم بوده در شریع علم شریع عقل جهان سیرت سیرت نور باد و نور انوار سیر که بی شغل شربت سازد چه با فعال دین چه در اول مشرب غریب و نور شربت عاقبت اچو نام خود یاد چون قضا و عطا حق کند آفتابی بافتاب آفتاب دل اچو چو موی او بپسید	و دیده بی حیرت و خیال غم ولی و سال و ماه مسکن در عطا بهر خاستن بدر بر روزشش بری از جبر و قدر عطا بهر و پاشش بشت پاک روز شتر و غنای زلزالی گر ز شترت سیر کسی اجم بهر خلق سید سادات نیکه تا زود و مسکن دهر پیشش اندر که در خیز بود علم او از سیر دین عالم خیب تا زده کرده ز بر نیر و ان کرده دست غنایت و شتر گناه فتوی چو کلک بر داند نه ماس میل و نه کسب مال بینی از هیچ چشم و جان خرد در رضا دین نقش سپارد زین جهان زلی سراسر اجم به ناسب نهاد او با علم فصل را بهر بود و در کار همچو اقباشش از دین عالم با در باغ شریع تا جاوید	علم نزد یک او با علم دور گوشش در دوشه و ده دین فعلی علم شریع سر سپیل بر دین علم بهر دین سپیل در طبع او نه چو نیک او در دین فضا بهر دین وزر مکافات او عذبت گفت بکشد که در شرف فضا بهر و دین شتر فضا شده چون جوان اندر از آنست کرده خانی ز رسم و سیرت جان به عقل و عقل جهان متنبه بوقت تکبیرش چرخ بر فراز سر و دار چون بهر علم دین مشغول پاشی که تا ابد نکرده خشم او در نهاد بگذارد شده مشغولی در کشیدن او تشا بهر سواد او با علم شرع را او بهر بود و دین لاجرم هست سر دین خدا
--	--	---	--

فندی روح الامام قضاة القضاة نجم الدین ابو المعانی
رحمة الله تعالی علیه

کام او در عمل معجزه	اعتبار در دنیا کریم الهی	جهت او در ای جزو کجاست	که همه ارباب برین پست
که سخن او زبان اوینست	کرم و خلق او نگویند	سایل آرزو چو قارون کرد	چند از کوشش خلق بیرون کرد
خواج بلبس کن پی دم غیر	لیث او لاف گشت گفت نامیر	روی از روی این کام جو	در سرای وجود رای خود
بدین نامش که سبب پناو	وانکه از گل دل آورد حاصل	جامه جوشن از حدت پاک	عمره با شش از خبیات پاک
دم او چو غشبه اوس جان	عمره او چو فقر حکم جان	غبار او چون پیر از عسدر	همه او چو غشبه اوس جان
چون از خوشبید قابل گوشت	لاجرم خند او چو باقوت	مکتب او بر صلا و وفا	گوشش سارقه است شرفه جاو
خود را اندیشه در شفا و الم	جز با ملائحه و عقل قلم	نقطه نقوش ز عقل جان	کوزام فدا می تمکینست
جود او چون مایه زوس است	بود او چون جات خوش طبع	رازشش سرست همه است	سایه عرش طاق صفه است
گردانده مرا پیش خدم	پیشتر مکشش بیدم جو قلم	در مرا گوید آنچه نمانی	بندم از دیده با شمال کرد
جهت از روی تربت و طلال	بیت به سلام و ترغیب	در نظر چون عبارت آرایه	اجیریش بطبع استاید
طالع او که زنده و در دست	بهر گشت خور و نور است	در کف نقشبند سحر ازل	در خلاصی عباد او چو غلزل
بیت در بافته زاده نیاز	گرچه است دور و شید تراز	زین بیت در شمع جود	لاجرم بیت در سرای وجود
آسمان خدا و جهان اوست	ابر انعام بیت است او	نخستین چو زنده نور است	نیک نزد یک لبس دور
چو عقل اندک فراوان شو	صلح اهلن و یک پیمان شو	هم گران هم سبک است چکان	هم سبک هم گران است چکان
که سخن او مرا زهر عتاب	همه تن و دل نوم لبان کباب	قدر او بام آسمان برین	خلق او دم جبریل امین
کام چون بر باد طلق آرد	گنگ آتش طلق آرد	گر کند لکن اتما سحر	در مدیت آید زشت لکن
سنگ بروی بطبع جود کند	فلک از لطف او جود کند	سختش عذب چون نخله صبر	باطر چون ششک دیده
خلق خلقش لطیف چو چرا	لفظ معنی دومه چون حورا	نفس نقوش ندگانی بود	که دو خنوبک استخوانی بود
خوبی او جان شنه در شرب	سحر او بریا و راه کرب	کرده از کمدای عقل انگیز	طبع یازان و شیم خاطر تیز
در تصحیح جو علم به بردار	در تخلف جو علم به فرودار	در خرد صفور سبانی اوست	در سخن روح و روحانی اوست
سبب پاک او حکیم او صفا	صورت علم او کریم و شفا	چاکر گفت اوست گفتارم	شاگرد است اوست پوتارم
بدو لفظ نکو که نشود دم	یک در اندر فلک بغیر دم	زاع را چون جامی فردا است	لاشکر را به پشت پرده است
قلم او رسواست مصون	بر عیش علوم گشته زبون	زوا میر و لایسته گشتم	در قبول رمی آبی گشتم
علم او سبک و نیداران	علمش چون برباباران	عالم از نقوشش بر آورده	در خلاصت جهان بر آورده
کز در بر با شش جهان است	تشایه که هست در قرآن	کز یک کند رکوع آبا شد	اینچنین عملها که آبا شد

لی نقاب حروف قرآن را	او تواند نمود در بیان را	شواش بی علم و حکم اندر	نیت مانند او بی علم اندر
شیخ در شرح آن آتش او	هر چه کرد رسول نقل افتاد	تا نیا میشت شیخ فرمودست	ز نیکوترین سید است
نقشای که هست در چهار	مشکلات کلام این دو بار	حمله زبانی نیک اندر خود	سینه پر یکی بر دهن آورد
با معانی شمارست او	این لباس است رنگارنگ	لقبهای که هست در قرآن	چهار که ده من شیر و بیان
در همه علم خویش بر خود دارد	یا در پیسته میره در هر کار	این خوش برگزیده غرور مل	هست با دانش ساز و جمل
مفخر مشیخ یا ز نام او رین	عبدان خوانده امام این	تا بود و در ارجح فلک	یا دانی بقای روح پاک
هنر او گذشته ز انداز	تصد اسلام دین به و تاز	شیر او در نسب سیدمانه	تا زده از عقبه او سیدمانه
جمع او شیخ ظاهر هم سینه	علم او در عهد ساسانی	نام او چون باد بود پند	علم او همچو آب شود پند
چند او چند سوز دیو است	فروق او جانفروز تر است	سینه او است همچو سینه	هر که از عقل نیک اردو است
و انشی حق تر از مطالب لیر	علمش تا زنده بود هم بدین	انیت اهل قوی تر زین	سینه در در حقیقت شرع
که جز او کم تواند دگر بے	عالم علم آتش او در سینه	یک ز نیست احمد و اس	آنکه تا یافت ز آسمان سینه
تا از و نکته در آموزد	جان قرآن به پیروز د	خیزد از بر ملا سخن گفت تر	شد جرم از برای دفتر
در خشنیده تر از ولایت گوش	آن گفت دل از زبان خوش	گفت یا سز و ذوق از حاض	عشق بهمان حقیقت خاطر
زده کند از برای ده درویش	یا بد و نکو گمان خاطر خوش	همچو تو قیاس در درین صبح	نقش اندک بلخ طبع
یا رب آن نکته که در با نیر	آهیب نطق او چو بستان	رو کند سنگ خاره بر پائین	زده کند تیر چرخ برگردون
در زمین های گزین هر دو طرف	شاد و پیش او امام هر دو طرف	چرخش زنده بر چرخ کین	کا گاهی گو بیان پسین کرد
ز دل زرد دید و زان از خشت	دست من چو گره دهنی خشت	من نگوم که سبزه است	سایه در شیری فلک است
باز گویم اگر زمین پرست	که چه گوید بی برین کرست	نکته این سخن چو آب کرست	او یکدیگر بر می این سخن
تا رسید به خوشن می خندید	جان او تا چرخ دو شین	همچو پروانه میان شتابان	تا چرخ خواش تا میان
چار ارکان پنج حسن عالم	فلک ختم از زمل عالم	دینی خاک و رب درگاهش	گرد از بر حقیقت جان بشیر
باز گویم که مرد و شهاب است	در رویت بخیر کار است	پای در نه جوف حوت شیب	چند گوی که موی نه خواهد گوی
سین هم مرده و هم پیر است	سبقت هم گمان و هم پیر	در برای غریب رنج اناس	خواه در راه عقل و جان نیار
آب چشمش ز معرفت سال	خاک سیمش ز معرفت سال	آن مرید ضایع و پیر جهان	آنکه لکان پیر تیر زمان
حلقه و عقد گوشت گردن خور	زاده دهن او بصیفت نور	دور زنده یک همچو نور حقیقت	لحن او در جهان و دیرت
جان در سینه نهاد و	جان پیشش ز شاد و بر	عیس و خرم غمزی و جود آورد	ناچر تو میر جان نور آورد

سبب در عروق مدهود شود	بست عمارت و پوست و می	لشت در بخت برتر دانه	از برای دل سلسله
غذای خیره گفتار شمر	میدادش خلق کرد و شمر	دل را در او دور و دور	در بنام او را جمال از بخت
نابره زنگد باشد کان از	روغن اندر چرخ اندان دارد	از برای بان شمر چون خیر	آب در جوی آبست چون کوش
بست خوی معلوم و خوش	بست آب خدای در جوش	ز انکه او کویدیکه بشمر	کرده بند و حبش عشق و شمر
بر که کشید بکوی و کشید	در جوش شمر اسی عالم گشت	هر که روزی سبب دل را نه	سخن بپری از دست خیر
چو یک سبب شمر گفت کند	حلق نور شمر چرخ بخت کند	از برای شمر بر بر و نور	دل بپای سبب و سخته خور
کوی آید نگار در کوش	خوی خوش در زلفه در کوش	لب چون لافشک تر کوش	یعنی انکه که غم شمر در کوش
نقد با رشته طلوعی دار	خلق چون خلق بلب گفتار	چشم بر در زده شمر	گوشه بر گزشت او
گاه نقد بر وقت تدبیر شمر	سج خوش شمر از بنا شمر	شسته جان مرده ناکد شمر	نمک الموت شمر زده شمر
شد برای امید جان خود	انکه او ایمان و دید خود	دل زلف شمر آینه در شمر	چه ارم زیر گلشن کرم شمر
بلای این شمر از شمر	تا ابد آب در شمر اندر شمر	خود چه دیدند ابل غری از شمر	پشت شمر اندر ابل شمر
که خود از ان شمر	در زلف شمر اصل شمر	از برای ان اهر از شمر	یک شمر من که خود او یک شمر
در خور عقل عامه می گوید	سج گر زمانه سبب بجزیر	بختش با نو از شمر	خاص بند شمر عالم بجزیر
سج مادر از ان شمر	داده ابر شمر شمر	بر گرفته شمر	و گوید شمر عالم و شمر
شده در راه شمر	کشتن از شمر شمر	یا فتنه شمر شمر	از برای زمین و شمر
بر گرفته شمر	فقت از شمر شمر	خاک شمر که شمر شمر	آب و در یک شمر شمر
آری نام شمر که شمر	پشت شمر شمر	از شمر شمر	عدس شمر شمر
از درون تو شمر	سند شمر از شمر	خلق شمر شمر	ز انکه با شمر شمر
و از زمین با شمر	دل شمر شمر	ای امامی که شمر	شمر شمر شمر
بر زده چرخ را بر زده	فقت شمر شمر	سند شمر شمر	خلق شمر شمر
از شمر و شمر	پای در شمر	سج شمر شمر	شمر و شمر شمر
تا بر شمر شمر	سج شمر شمر	سج شمر شمر	شمر و شمر شمر
جه گوید کان و شمر	پیش شمر شمر	سج شمر شمر	شمر و شمر شمر
در زمان توای امیر شمر	سج شمر شمر	سج شمر شمر	شمر و شمر شمر
سج شمر شمر	سج شمر شمر	سج شمر شمر	شمر و شمر شمر

روح را تازه میزبانست تو	قدیمی صد هزار جانست تو	فانیست این جهان جانست تو	بجز شخصست دینی جانست تو
وجود تو شخص از ان شد است	غیر از انش تو هزار است	حالت از قبل سوز فری آمد	فانیست از در سالشت آمد
دم ستانز صیقل رسد تو	جان جانرا چمن فتوحی تو	داد اگر نام او نبردست	نزد و چون عدوت مر دست
میزبان شمع است در گشت	با چنین دوقی تو را گشت	تن که یکدم غلات تو نبردست	جانست تو به دست زین گشت
تن تن دم برفه لب او	مرگ در میل کشیده و مرگ او	مرگ خود دست پر گالش را	تا به بیند کمال جانست او
علل عمر دوستانش باز	در لقاء بقاش با دور از	گوشش عالم زهر اگر خبرست	لیکن آن از تو از مرده دست
هر که در سر چرخ دین افتد	سبب این گناش بی اختیار	سخت بسیار کس بگویند	کسوت صورتش پر شیدانه
حکمت هر که زندان سر می کشد	صدای خواب از غمی باشد	هر ستور کمان عالم را از	با فیه تو به آب نیاز
پرده دایره می فیرت را	حیرت افتاد از تو حیرت را	خشم من آمد نه هر ذات	خست کس وقت از بعد از
در کمال صد و لفظ تو خفت	بکرماندی کس ترا خفت	در تمام در بی نظیر است	در تن خودی نظیر است تو
هر کمالی فروزده مردین را	شادی جان اهل خیرین را	گرچه نقش جفت غریب است	چون قدم سالی تسبیح است
با لقای تو ای جمال الدین	نیست غریب نیست تعبیر	مثل تو یا تو در جهان ضمیر	خود قیاسی به زبون نیر
زاده شریعت بر ما نم	شکر این صوبت نکودلم	نظم من خبر تو دوست	جان جانها ازان بیاستد
خبر دین و بیعت زبده	سوی کرمان بری تو از خبر	گوهر رحمت تو دانه سفت	همه دانه دل نیار گفتم
دوستان در شب انکشت	و شبان در ساطع تر است	تن همت سجد تو کامل	جان حکمت بجان تو حامل
ای وجودت از لطف حق نشد	باز وجودت جبریل و جبرست	هر که از حق بیوی او خبرست	در دلی او ز مهر تو از نیست
تو طبعی مغرور و گشت	تو بهیبه مذکور و گشت	همه ستد انبیاء تو	در دقت هفتیاء تو
حکمت این است تمام گشت	حجت خاکی قیامت گشت	تزو حکمت سخن بستم بماند	پیش جودت نمی مقیم بماند
هر که نشنید از تو او چه شنید	و دیده گوهر اندر چه دید	منزل رفرا بر بدیم من	چون تو د چون خودی بدیم من
با صد انرا تو کوثر نیر	ختمش نظم و شعر تو دین	راز ر استیج بیان تو یاد	از ر استیج بیان تو یاد
	با و ماهست خزان را کیم	عرض تو عرض حواض خیر	

نسخه امام العبد صدر الدین شمس الامنه عمر بن ابی بکر بن محمد

صدر دین محمد امیر عمر	که نیار و چیز زمانه و گر	شرع شمع و دین باغ رسول	از نسیم قبول کرده قبول
بجز دین عدلش نماند	چون خورشیدش از رکعت دو	ما فقه شرع بهر مودت	دید و جان ندره بهر مودت

از غریب زبیل شکری که تفت	در نشیند امر زو جم رفت	از نصیب بزرگ ما یاد	می گزید زو ستم سایه او
پیش زبیس که پس از دین	آسمان چشیم بر زمین دارد	صورت این خفیت	لیک مرشد لبان نکند عجز
بینی آن ذات بر طافت	وان صفات بر تنی زفت	هم نفع سرای گفتارست	چو هیچ هیچ دیر ار است
لاجرم نقش اندرین منزل	همچو عیس زگل نماید دل	هست طلیح لبان کج حش	جیریل از کمال فزنت او
چم سرای سدر و راز و تاباد	هم همه دوستان از او تاباد	چون دعار نهاد خواهر بر سر	عیس آید کند چارم چرخ
سوزینه شش اگر بجان گدازد	چتر چتر را بجان گردد	شادی دل جز تعبدرست	بر سر دست بر نهاده دست
صفت صفت دل پاکش	نفت نفق شکرت پاکش	پرده عرش آید اگر هست	شماره فردوس حیره قدسی
از مرد و طایف منزلت	وز قناعت خفیت محسنت	هر غبارت گران فصح آید	دم بود کرب سیج آید
هر که بر آسمان درین باشد	عیس میرم استین باشد	نغم در دست خاطر جبرش	کند باشد چو شیش جبرش
معنی از لفظ او پدید از دور	چون رخ حور عین ز پرده نور	داده جان ز چنانکه شاه عروس	از نقابت تنگ خرد او بوس
هم درخت و فغان و بردار	هم زبان شاد و در کار	در دعا ما که دست بر کند او	آسمان از انوار او رکت او
خلق از چو زهر و فغان و دین	ذهن او در صفا عطار و دین	چون خود کار با شش زو حش	چون قضا سطلوش در در
زنده کرد از برای نیکو	مال او دل محال او جان را	خاکه بایش اگر بدست کند	حور از ان خاک آید کند
علم با یک بر زبان دارد	شرح نزدیک را بیان دارد	هر چه با تر قضا بگفت رسول	او جان کرده است بجهت قبول
آفتاب عالم عرش از برش	کاسینا شش بجان معشوش	گشت با تر قضا در پیش یار	لوگشت گشت بر شش خم چار
در شش هر آنچه اندیشم	سیرش گویم که منیشم	عجزش آورم من از کارش	یاد زوان حکم در بارش
	بر زلف غم و کاشش باد	عمران علم جادوش باد	

اندر مدح خواب احمد تشنه گوید و وصف احوال او و او چاکلی ساخته بود
در اسباب میاگردانین

دوستی نخلص اندرین ششم	کرده از صدق و دوستی بهم	خانه بهر من بر حش دل	کرد و یکدست جامه خانی
سقطت او وقت نامه افلاک	خوانده در صحن ملک لالاک	خشت او خشت اده خن	خاکش از باد و آینه اده اثر
از بر ای دل چو من بجز	کرده یکدست جامه خانی	ایز عیب است نزد چو یار	ز آنکه بس فقه اند به ار
هست تمامی اندرین منزل	حیره جان سبز خانی دل	من به تنائی اندرین دنیا	یاد ز پر زخم ششم شاد
ظفر آن جامه تنی تا شش	خلل با م بود دیو ارشش	و اندران خانه کوسن بهر	سایه خانی تنائی و سبر

سایه بسته از بر سبزه	خانه تار یک مرویه مایه	خاطر تیره و عقل فسر زانده	سویس من در آن بین قنانه
کاتب الوهی آن فرد بشت	بر حق کا بخت خود باشد	رهست خواهی چو مرده گیرم	اندرین قنانه بی شر و شوم
کس طبع گوید با یکسره	مرد و قلندر مرد کوس بود	سایه پر و درو قنانه ویرانه	در تماشای فکرش از غیار
تشیب و توریجی نکاشت ز کلاه	آنکه خانه اش خنجر زرقار	خواج احمد حضور تر باشد	خلق ازین قنانه پر مد ز باشد
آب کاغذ تیر و جی آب از غم	گر نه آن خر کردی اندر دم	سنه اندر میان خط سیاه	درج کرده چو دین بیان گناه
فاغشت از کشتن و کشته	دست ز آتش بجو بچو تن	غم پذیرفت چو نایب نالار	بیکر گرم افطش چو شمال
خشم او چون دل قضا بید	دل او چون سینه ز بیدار	دوست بنیاد جود مایه سلم	دوست و فرست سحر بیدار
رهست چو خشم عقل به رس	قیسوت و حکیم دو بند ارت	کون ایامش نماند و حیات	خاطرش تیر و بران شهاب
نشو و نه فلک پیش حیات	برسد تا بخشش یابد و آباب	چرخ بر عهد هزار در کند او	در دعا و است او چو بر کند او
بخشش با و بیکر بخش تمام	آب لبت نمک تیر نامه	لاشکار قطار را گبسته	نازبان خنکال بر لبه
لب بکر ز نامه ترشایه	دفعات زبان بکشتایه	تا که عقل از زبان خنود	بینی آنکه در خواج کاک بود
قبیه عقل گشت و بگوش	شده سلم ولایت با بخشش	در دو عالم چشاه عاقل	آنکه نکش که خانه دل شد
قابل قول او بود قابل	گر چه خویش لایق قابل	اندرین جان فخر و رفاه او	لب من با و پرستانه او
جوسه زن چو ملک بر دهنه	بر بر و بر زن خاشاک و دهنه	رهست خواهی لایق و دانه	از زنگان کفایت او در
	خجور آب سمندر از آتش	با وین خاک تا ابد نکش	

فصل فی مدح سلطان الاسلام و خاقان اکرم

میر که بر شاه شده باشد	مرد در ازین وقت سپر باشد	عناش از ملک جم بنیاد کم	ترو تار و چو پرستان ام
عالم از هسته بیروت و داد	گشته سعد دم و دم بید او	ملک آسمان ملک نورشید	خواج چون مایه و قضایا
مرسد ملک چو باغ نبشت	منک از نورشیده باکل و	خاک آیر ملک شاد کافور	خشم بر باد ازین کافور
ایام ازین چو کز نهاده اند	که چند پیشان کبریا بانی او	چه چهره ز نورشیده عشا	را و دومان کج این گنبد نیا
یا حاجت و دعا بر فرشت	هر چه ز نورشیده از نورش	شا و عادل کو نیست و ستور	ملکت آباد و دست عالم دور
شکر پیشان مور و مرغ	بجو و بر زان مایه وادی شوم	عهد نیر امان حواری بخش او	که نهانده ز دشمنان دیار
عهد و شکستش که گو شمرد	انتم در او و عمر پایاں برد	روز با بخشش جو بر بست	کار بر دشمنان چو بست
چرخش بران گشته ازین	روغن خوابه تا بلبس	خواجهکان دیگر چو مهر و جواد	سوفی کار و زینت و رگاه

ابن دیوان به بعد از تفتاب	گاه توفیق و خط و قرض زاده	مطابق ششست اهل قبول	تافتیان و غنیه جمع عدول
---------------------------	---------------------------	---------------------	-------------------------

الباب التاسع في احكامه و الامثال مثال و الشعر الممد عین و ندمت

الاطباء و اهل الشیخ

چون تو بر ذره حساب کنی	در شربت بود غدا بستان	گر حرامی بود غدا آب و سبزه	روز شش بر این قباب و سبزه
کی بسندی ز بنده ظلم و فضا	در برانی چرا دی تو بسند	چون خواست کنی گنه بقضا	گفته در نامه کفر لایر رضا
خود گندی کنی و داده رضا	سپس خواست کنی سوی قضا	ای ترا را گشته راه نیکار	تیر از راه در ای خوشنار
راه نوبت می تنزیل	شرع را مرتضی دهر تاویل	خزانین جمله ترا شمس	کار خود کن بقول کس سنگ
بادشاه بدین مرا بگیر	خود کنم خوشم جز از جبر	در صفات تو ظلم توان گفت	باسکی در جوان تو خفت
ره نمودی کس از نرسد آرد	بر تو جان ز کیست بید آرد	در تو بر بنده کفر خواسته	وز کجافات آن گناسته
این معانی بی ظلم شد عیب	ای منزه ز جور و ظلم و عیب	انچه ماره بظلم شد باره	بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست نبود	گر تو بر به روی ترا سوت	گر بید نفس تو شود مائل	نیت ظلم عظیم پس مائل
	آنکه او از نور استی خواهر	گرفت گر بدست کنی شاید	

اندر وعظ و نصیحت گوید

بیدی حاجت رسل نبود	بهر شد جهان پل نبود	هر کس از بد آنچه تواند	با کسان در جهان همیراند
نیست حاجت بنامه بنام	برین و بر تو کار گشت تمام	خواجه در جور غفلتی نیست	روز خوشتر از که گیر و دست
از تو پرسند روز رستاخیز	کاهی بخوبی اندرون بخریز	باز کوتایدی چرا کردی	مال آتیام پیوه چون فرو کردی
بیگانه اجرا تو خون ریز	تو چه گوئی مگر که بستر	پیش گیری مگر ره انکار	گردی از کردنای خود بنیر
یا گوئی تو خوشی بر سر	بر تو بید اشود عشا و محن	خیر پیوده ترا مات گوس	خوشین ساره صلاح بچو
چون ز شمر لعین خدای بخور	پرسد این یک سخن بگو طوط	که چرا قره امیون رسول	گشت بر دست شوم تو مفتول
گوید آن کس که آن خدای بود	و انجنان فعل برضای تو بود	گفته شد خدای را ظلم	که نباشد بکار در عالم
سوزد احمد خدای که خواهد	چکه از وی جدای کی خواهد	چه گفته کرد و کینند آتش بود	که بدین ظلمها فاش بود
دل بهار را در او ایوان	حقوق هر کس که چاره بدان	خواه بیمار و برده از موس	نا خود سوی ناز و ان گیس
هر شب بهش با سپیده نام	خوب بظلم بدان ای سپیام	پیش ازین با تو گفته توانم	که نه من هر هر سلیمانم

از سبب آنکه اگر آگاه در عجب تو هم نباشی	تا بیای بیسوی خوش راه خرقه با دوی دوری و سیر تو نشسته زین تن بس که کم که مینوشته	ایران ماطلت است از طبع یعلمون را اندامی در قرآن در بحر اندرون آب سببی کوشته	آنکه نیم خیم چو تو و طبع پیش لایم یلون نهاد و کمال
--	--	---	---

فیه شکایه اهل الزمان و حکایتی الاحباب و احوال

اندرین عصر هر چه لغت و فنی چند همچو خزانده عاجز و محفلت همه چون گاو و گاو کشند و بار بکند لغت جو سبب تا زبان شعوت آنرا که گشت مستور همه در حبس و جوی و گمان	کرده از بر و فساد ملک از رفتن کرده عمر عزیز خوشین ملک همه استنقصت هوسیار یکه شهود همچو شتر بازان بر رویشان امام مستور از نیربیت کعبه بیگانه	همچو نا یافتن ز حال غیر همه از غم و اندام جماع سبب خبر حقد از حقیقت کار و غنصب همچو شیر و زنده حسد و قهقرو غل و شتر و دانه شرع را حقد پشت پانزده هر کجا که گشت خویشگر از دین و دین و رفته سر بر دار با و پدر و دین و کشت تو با و پدر و دین و صدق و دین با و پدر و دین و عدل و میر با و پدر و دین و زخم تن علی وان سوده و ماجر و نهار همه فارغ از ریغ و سبب فتنور	همچو نا یافتن ز حال غیر همه از غم و اندام جماع سبب خبر حقد از حقیقت کار و غنصب همچو شیر و زنده حسد و قهقرو غل و شتر و دانه شرع را حقد پشت پانزده هر کجا که گشت خویشگر از دین و دین و رفته سر بر دار با و پدر و دین و کشت تو با و پدر و دین و صدق و دین با و پدر و دین و عدل و میر با و پدر و دین و زخم تن علی وان سوده و ماجر و نهار همه فارغ از ریغ و سبب فتنور
--	--	---	---

فیه معذرة التقصیر و طلب المغفرة من رب القدير

تا بدل پرگنه دلیر نشدم سرخ بارگنه چو کوه نشدم سال و سه بر گناهما مشدم کدر ازین گروه بر ماندم	زین حیات و سیه سیر نشدم وزن جان خود ستوده نشدم رو شب بر گناهما مشدم تا گزاف چنان بماندم	زین حیات و سیه سیر نشدم مرگ بمنزله زندگانی نشدم ای خداوند فردی بهمان گرچه وارم گناهای سیر نشدم	بهر آید مرا عدم ز وجود نیست کاره ز عمر تو بخود و معتاین رسول را بهمان گرچه آلوده و گناهکار نشدم
---	--	---	--

کافر مگر تو زین ده و سیرت
چو بنی کشیم به جنت

التمثيل في خلاصة الحب

آن شنیای که در عرب میگو بلکه روزا جویم خود بگذاشت چند روزا و نیافت آن پیلای چون بدید آن شخصیت آهوا در ده عاشقی عیان شد درین شبیه از چشم درین ساده دعوای روی تو نشین ورنه از سر من سخن بخریند گر تو متعده دقور گری بروت این جهان را نه خرد بپشت	بود چرسن لیلیا و منتول چند روزا رحمت و طرب پند صبر را بر نهاد بر ده دم و انچنان چشم دردی نیکو چون دوست در بلاندها یکه که پیش زمین بیا و من تخرند از تو ترسم این دقور چون زنان زین چنین سخن بپوش بت پرستی نه خدا می آید عاقبت خود برقت چو بگذرا اگر کنی بر جهان بشیکیر	دعوی دوستی لیلیا کرد کوه صحر گرفت سکن خوشتر از اتفاق آهوی فتادیدم گفت پیش چشم چشم بیا چشم لیلیا چشم بسته به بند سین غلام کسی که در ده عشق کر پیش آمد گفت کوی تو دعوی دوستی قربا میوود گر تو فرزند آدمی پس چون توز احوال غافل میکنی دو جهان و چهار تنگی بر
---	---	---

التمثيل في ترك الدنيا

آی شندی که از آسی آید کدر هر کس و دیار کرام گفت هر کس بد او بشیر رفت نه از هر غلبه نه غراز گفت نه از هر نیم خطا گفته تو بیا بهر خطاب کن گذاشت نه از هر تو این نیکو در هر جلد در کنار نهاد بیت میگذر پیش هر کس	رفت روزی بجا تبانی تا بر سیرفت کرد سیلام وان هر دو ان کو برتر سیر مامون نکرد قصه روز نسبت در طبع من چنین فغانه درین سن خراب کن چون که بیهوده نه از هر خواهی یک زمان دینی ام نیاید کردم غم فارغ از غم پیش	سیوی خلق نیات ای شی گشت خلق از قدیم آید گفت مامون که چنین نه گفت شاد آدمی ایازا گفت نه از هر تغییر حق گفت مامون که شکر مکن عرض کردند بر من این می نخواهم نیم بران مال پیش ازین هر دو غم عظیم
---	--	--

زاده ای هرگز اسلم گشت	که بدینا دل تو نیم گشت	شادمانی بزمین دروین	یاد ناری از جنت و جفا
که بدین قدر مایه نرسیده	با مانی با نده در بند	گشت ماسون خیل از گشتار	داد بر غیر تو نشستن اقرار
هر که او بند گشت نی	منیده شد مرا و بلا و بد	دین بدینا مده که در مانده	صدید را چون گمان که نه

فیهو الشف

چون شود سی و سه روز از	سخنی کوسه ابو قضا لاند	آنکه بیهوش است اندر بی مایه	همه بان چو از بند خا
یا طلب کار رزق تو ویرند	با هزار آخته می گیرند	شعر برده بکار زدی چو لاله	نور آینه در بر آینه و کلاه
هر خلقا نیان کس پیر است	کرده یک شعر او و کرده یک	چو سگ در بدر بدر پوزه	خونده هم زهر زهر کوزه
طرح شادمان بجا بیان برده	دیو ز آهوش خوشین سپرده	یک زنده تا حفاظ تا بسینا	در عبادت فرقه و تازیبا
مایه قنار طبع به نرساده	شعرشان چو خوش نشان سارده	چو خوشنماخته سوا سارده	چون بانی ز خوشن بانی را
تا به از آفتاب نشناخته	شکل چرخ ز زوایا نشناخته	ز کوشان که رسم با نیکه	بست با کسان چو کسانیکه
شاه را در حجت اسپه بر بند	میر از در فسلوه تیر بر بند	و امیر از اندر ایگان خوشین	دشمن از اسپه بستان خوشین
مع دوزخ نشان چو نیت	کوشان چو خا و ویر نیت	همه مختار از قفسه نیت	همه بیهوش از قفسه نیت
همه شسته روی خوشین	همه تظیل جوی و با سوسند	همه بار و جی طاعت شسته	زبان همه از خوار و خروسته
	بیهوش بانی و رازبان کرد	است خوشین از بانی کرد	

فیهو الشف

و آنکه هست بدو حق منور	گاه تکرار در مقول و مقول	از غرض و عقل زنده نشسته	سلام و شرف نیش و نیش
در افاضل و در مقام و مقول	گفته و ایم بای فانی مقول	کرده از جام سیت را آغاز	نیز از سر سراج نذر اند بار
یکه نصیده و دست با خور	پیش هر فدا نیش لاند	شده قلع بیکه و دست ترو	فرق ناکه ده ناسه ترو
یکه و فسلات یکا کرده بر	کرده از گاه پیشه نیر و نیر	بر اسکا کت و دوزخ و خفا	زده دشمنی نیر و نیر
هنگام و ناسه گفت	خوف و در بیک و در گشته	در دوزخ و حرج کرده بهیم	پیش در حق نیش و نیش
خلق از این پیشه و نیر	چو سیم سپاه و نیر	خلق از این پیشه و نیر	سال و نیر و نیر
بر نیت کس یکدست و نیر	ز نیر خا نیر و نیر	نیر نیر نیر و نیر	نیر نیر نیر و نیر
بگفته از نیر و نیر	نیر نیر نیر و نیر	نیر نیر نیر و نیر	نیر نیر نیر و نیر

فصل فی ترجمه الفاظ و معانی کلمات

این گروه را که نام کردی و پیش سرگردان بجو یا بی و زو این از غیبت گشت گوی که گزند کز تو ایشان آفریده	هر یکی از خدایان است پرو در جوهر و در آینه در سینه سبب جوهری که گزند در آثار و آثار و آثار	همی غیبت و غیبت یکدیگر از روی مرگ غیبت و غیبت در میان غیبت و غیبت یک گشت این سخن حکیم که آثار و آثار و آثار	کز غیبت و غیبت یکدیگر از روی مرگ یکدیگر بشناسی جوهری که گزند نبود غیبت و غیبت
--	---	---	--

فصل فی ترجمه الفاظ و معانی کلمات

که ترا خواهر او و مادر در تو نمانی خود او و مادر سیم ز و سالی که در و گزند جامه بر تن سپید و رو بخت نام و نمک و بیاد و بد او	شهر و از وی سینه که گزند بسیار و بسیار و بسیار شهر و سالی که در و گزند مانده در و سالی که گزند بر سر و سر و سر و سر	تو و سر و سر و سر شناسی و سر و سر آن و سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر سر و سر و سر و سر	قبل او و سر و سر گزند خود و سر و سر گزند کالاسه و سر و سر سر و سر و سر و سر خانه است و سر و سر
--	---	---	--

فصل فی ترجمه الفاظ و معانی کلمات

دوست جوئی از بد و بد تا بد و بد و بد و بد نبرد و بد و بد و بد بچ و بد و بد و بد کلیک بر منار که در و خورد سره کاری چینی بر تاز جبل و بد و بد و بد خاک و بد و بد و بد خادمان تو بر رخار شو و	که بد و بد و بد و بد چون و بد و بد و بد کز بد و بد و بد و بد بیر و بد و بد و بد بر و بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد و بد از بد و بد و بد و بد بخت و بد و بد و بد و بد خانه و بد و بد و بد و بد	که بد و بد و بد و بد که بد و بد و بد و بد نقل و بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد و بد چون و بد و بد و بد و بد بود و بد و بد و بد و بد در و بد و بد و بد و بد که بد و بد و بد و بد بر و بد و بد و بد و بد	سر و بد و بد و بد و بد ورنه و بد و بد و بد و بد از بد و بد و بد و بد بچ و بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد و بد از بد و بد و بد و بد کار و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد که بد و بد و بد و بد
---	---	---	--

در ترجمه الفاظ و معانی کلمات

شعر

برین

زین کاسل سبجان یاری برود	لنگه آهن بر عریض کرد	آتش آینه حفت کی گردو	خان درخت بکلیه گردو
که فلانی غریز در گشت گرد	یادی از تکی بر آید کرد	زود داد و ستدش دارد	خوشین از خانه بندارد
چنگو گشت آن بکوستاد	که وی لنگه شود آینه د	هر که از مهرش بجای پدید	گر پیشاهست هست خیر است
و آنکه در او چشم مصلحت	گفت کالمکدات فن نبات	بر فلک چون نبات خجسته	بر زمین هر نبات فیض است
چون بود با نبات نقش فلک	بر زمین خسته زلفه بی شک	هر که نه به نه خانه فلک	بستر از کو خورشید و ماه

فصل در مستطاب

کیست این بیت مراد ادا	کرد و جان زین بر زن کرد باد	کاه بکلیه در آید از دور تو	کاه نام کا کلمت بهر تو
گشت سوزن هر که بر کوه	کیست این مرد و ستاد و دختر	کاد آنکه کند که گیر و ز	کس و دختر بندرد ای خمر
دان معانی کسیم شتانه	ای باب کا و دختر که بر زن	هر کس که در او پیاده	به هر دو ان و شش گرد و کیم
چون نمائند درم طلاق و	یک بیز ارست و غرق و	سال و ده کا و نر کند او	چون نمائند درم بدر کنند او
فلک بفرق و دختر مراد ادا	که نگردد کسی از ایشان	هر که خواهد جلیم و	ز عشق و خود سلیم و
ز آنکه داد و نایا بدیم	کند فرج خود اهرت شینیم	آنکه خواهد بر ستار و سپید کا	هر که با باشد ایست باید
	و در بادای برادران ادا	خواهد و دختر و زن مستور	

فصل در مستطاب

آنکه هم تو و آنکه فال تو اند	همه در دست جان و مال تو اند	همه لرزنده در دست او اند	چون نه به سیم فله برست بایند
چهار چو که بر پست و نایا	رینه بر تر ز خوش و نایا	علم که به گوی بر سیم پیش	علم به باشد که در دو علم باشد
و کن در کن یک خانه	در بیاد و بره جو بگانه	چون عتاب و جو باز تو اند	چون عتاب و جو باز تو اند
چو چو که بر جان بوقت بگیر	باز وقت بیار خانه پیر	گر به نیکشده علم مستان	کمان بود چون عطای سیم
ویدی از دست پای علم را	در کوه آن علمه علم را	کان علمه ز نیران دوست	کز وجود تو خوشه دل نداشت
آنکه پست پای را بپایار	نهر علم هم ترا دوستار	در که خوشین بر در کرد	سپس که بر درش بر کرد
آنکه فال و علم به بگذار	ما بوی شاد و خوار بر خور	اور نه جان کن که در شکست	عاقبت از نه و خاک غم نماند

فصل در مستطاب

خال کار از تو گزیده بود چون زرت پند از تو جوید شایسته زاده بوی خوشه مال رو تو از رنگ خال و بزم نام حکمت اندر عرب فرا داشت	بچه خال سپید او دیده بود چون بوی ناس از تو زد دایره شوی بوی خوشه مال خال و بزم با جان لی غم نام وزیر خود هر کیست	کند آن مخالفت از خود خال خود چون او بچو کارشده است بس تو گوئی فغان مرا خال تا دوست بد من است گرد و خشم چو از او خال رو تو غم شناس حال و مال	بهر میراث ماورای خال پس چو کشید غلام را تو خال سنگدلی خال نیست خال هر دو پادشاه میان آن خال پشت می بیند چو خال
سینه در دست از تو خال			
گرد باید زن ستوده سیر استحقاقش پرستیدانی چون نشیند خوان بخت نشسته بشاند ز جمل و کشانی کبر او چون بلای آمدنی همه از کون خواهد تیزد همه با خوشن حاجت زایر گر نه پیشه برکت و صولت من ز غم پیشتر ز غم پیش خود مهر نیست چندین نگاه از می تقیه با غم و سوز دیو در شک و وسوسه دفره هری حرد و انبیه بهار سنگ که در درجه و مال که او در غم و دولت او خواجه تو قناعت توست دو رخا همیشه مضطرب	لیکن از خان مان خوشی سینه آن خجسته را پیر زن چید پریش او چو گشت پیر پیر را بدر بانی باز کاسه چو کاسه بدانی که از کون بر نیزد همه لاش و ادل ز وزیر یک رخ زن چو من دولت کون بلان بر شین و روش قفل و مهر و کلید گنج شاه که غلامش بوی گلی خور آیا ز خود سوی خود شده دفره بجوئی کننده از وی افکار که سپه سار بر تنایر چیکن با و در شین صولت او صبر و صبر و صبر دست او با دمان برابر	زیر کاست گونکاید زن موش گشت در دکان خوشترین را خدای نامند ز آنکه چون بخت یافته و دل گر نداری بخت خود خواند منگ از دست انیم و دم گوید از لیا تو در سخن باشد کردم بین ز سوت شسته شاه ما بدین خوار برید چو کتی ما خوشی ز خوشی او کیست در چشم عقل ناخوش از عدم بوده در فنا سوده در شود و شود ز تو و کثیر که برین نوار خسته و فرود هر صابر نه از قناعت بند که تو در سخن با بهر ساز صدا چو جنگ با کربان را	شرف در ساری خود خور بکه خوشیست با خوان خال غم را گدای نامند بکند حضرت و بار خور وریداری بخت بستان من کنون بخت و سیر زیر تو گر چه هم کن پادشاه که بدست خودم زنده سیر خوبتر مان ز شین زن که به او مد کمی ریشته او در جهان از گدای کبر و میان عطا و سیر روشنی شو و زنگه دیگ و نایه زنگه خور آنکه ز تو را و گری تو خور شعبه کو تا و نایه ز تو کله از سنگ پادشاه

باغون خوشی از اندازی به	درید و بر عقل خود اندازی به	از دم و رای بی ماست از	بهتر از بیسی از خوشی برون
خوشی از باغونت ناپاژت	اندرین قول زیر کان بپاژت	یا بجز ما نیز از کشته او	یا باکش یا گیر از بر او
گر چشمت نشود سرش ده	هر چه رویش خود برش ده	تا ز یاد بر دست او بر سه	کشش را چو آب خاک ده
	در نه با از نشین بر بر رخ	تا ت فردا بر روی او رخ	

سینه در مسمومت با الصلح سینه

باز اگر خوشی شدت کشید	از خود از پنج روی لایه کشید	خانه و بران کنه طبع و نثار	که کشید که گد با ستغفار
نیشب پریشی بخانه خوش	آید و صد ایاست در پیش	نه میوت مسافره آید	نه سیرت مقیم بر دزدان
اندر آهنگنده در دو خانه خوش	یک رسد و حق پیش از خوش	روشان از خوشی چینی رنگ	روشان بچو کات کوئی رنگ
از بی کید و روی دین گر	قبایان سایه قیام زور	کز دانی خوشی از در دوت	ز نیکی زور و در دوت
شید فاش اندیش و سرور	عیا که کور ز بر چرخ کبود	خرمکن فتنه دیر لقمه دوا	گر شست کینه دکنان دوا
و در بیان غلبه چون کمر	روی شویان دید گردش چو	ریششان بر زبانه فراموش	اچشان بر زبانه فراموش
زشت بهشت زهر مالید	دلای حق و جوانی نالید	روی کردن چو مکر کار میر	بنفقا از میر و میر
پارسا صورتان عسکر	باز شکلمان و لیاقت خوش	نیست از نیان چو صورت خوش	و چنین فعل سیرت بهیوب
عالم ایشان بریده ظاهر	بهست نزد یک عاقل و ماهر	بخت چون مقلد و بواس	شرایط سلیمه گذاسب
آرد از بر چنگا تو	یا چنین قوم را بخت تو	خانه خلایک کند زمان چون	چون شکم پر کند طهارت جاب
سیرت بیخ اگر در دوزخ	شاه و شاهری در دوزخ	در زشت کاسه اندر طعام	زشت را بجز کسکه نندام
در بوی خوشی ز بر دوزخ	همچو خورت سیوز در دوزخ	چون جلا آرد و کند بد و زخم	تو درم ده ز آتشین فم
بام خانه سحره بردار	بلکه خانه را فرو آرد	خانه کو بود چوبت حرام	بد و روز و شب کند نام
در تابشی چو گرگی غلبه	کور کردی ز نمره طبع	صحت بد بود چو خوردن	و نیست شود و حریف اند
عاجل آنگاه خوشی زرد	نیزی آنکه عباسه آرد	از بی زیر بانگ تو که هست	رو بخود باز کرد و شست
	این وقت لولوی خوشی باز	ایلی گشت خرد چو خوشی باز	

حکایت

آتشندی که بپزهر سر	خواجده فاضل و پزهر سر	خسته از زنجیر بکیرانه دهر	گشته از قفسل خود بکیرانه دهر
--------------------	-----------------------	---------------------------	------------------------------

از خرد رفت بر فلک برده مستی به کج کامی نیافت کنج محراب و شمع قراسی سجده از نورش چنان شود بهری و بر برده سر سودی کارشست عصا و از نماز چه نفس و نیست این خانه غنی و این خست الزمان آید نشود و لا محاله در محراب بر پا زمین نبات نهاند مرد و جان بحدید بر وزن مرد فاسق چون نارین گشت سیر بر وزن کرد گفت نامی شک نیست خدا ایراکه کنون گشت تماموت تمام گرفت ای خدا اثرش را بپای چون چنین اندازد اگر نماند بند و در بند رقی ساقونند	مختص زبیر پای بسپرد بهری است که در جای نیست خواست ناما کونی کند و سست که مرد و فاسق گشته بود مرد فاسق گرفته بود مخلوی چو کا و تاسه نهاد شرع از نیست نروان و نوز نوبت چهل جا بلان آمد چون گشت گفتند در محراب خلق را مایه حیات نهاند تا موزن نیار و اوراد تا به بید که حال از صفت این جهان مسجد و جهان گشت حال زمانه دیگر گون کارهای جهان نظام گرفت بسته از نفس تو جهان بپای چو طبع داری آخر از گردن وزر و صد هزار فسقونند	که در اند و قدرت حمدان بود چون پناهی ندیده مشر شد چون بر اندشت برده از کج ز بهر می آن حکایت آگشت همش بسند میان خلق و چون کین همه شومی شما باشد ای کندی که می چکار است این خلق نیست از خدا ای هر اسر اچنین کی بر است و کشور از گناهان لوملی و زان مرد فاسق چو شد برون و و دید به نیم و نامی بی صمد لیک بخت شد و گشت حال شکر حق را که بر ما وید ابر مایه می پر از غم شد حسنت صومعه فرموده اند تا به انی که زانده ان گشتند وستان زمین را بهر انفسه	مختص از انگشتی که بود بهر و در سجده یورش تا بر و سودی خیمه باهی سیم بپای برون بر و بر و بر ز بهر اندک شمر از و زدن که نه یاران و بی گمان در هر خیمه نماند و تار شد دل فاسق میگش و سحر آسمان به غم و زمین به خاک شد خیم از پیک مرد و اهر گفت کار انفسه که زده شمع بر سر و گشت برین و بر و بر و بی آن آب و در و در و دل اهل زمانه به غم شد بر تو ماندت لبس و همچو پیچ میان می خرسند تو چو کونی حکایت از خود گو
--	---	--	---

فیه و مالفیه

در بود و خود فیه و خورش و اند تا بجاری و در و در و در بیم تو و خیم چاک نکند اول سبب و در و در و در با تو و از بهر و در و در	انکه از اند و حید و پینه و بند غالی عمر گاه غم و خراس آن کند با تو کانی و گشت توان از حید و پینه و بند حمله چو شیر و حید و چو باه	باشه از و در و در و در و در تا تو سر بر کنی و می از و در بدر و در و در و در و در تر و در و در و در و در سرو و در و در و در و در	زان و در و در و در و در ریش و در و در و در و در سگ گشت از و در و در و در که سفید است و در و در در و در و در و در و در
---	---	---	---

اندر ای سوان خاصه عام کودکی اندا اگر بدو خون آب گر جوی دیگران بدون عاقبتانی چو تکیه کند و درنا بسی بخیر باب لیس هست چون درنا چو توله در تکیه پست باز نمانسته بر اندازد کر در بر حتر وکیل افتد که نمد لاله بند بر زانو که فقی بر که در شش کرد دست تا که از بیم ریش گوشت اندازد بسی از بیم سیاه رایت بایند علم اگر اندرون علم دور عز و بیا و نولی آتیا راست	نمده ای سلم جوابی سلام بخت آرد چو سر کند بر سر باجازت چو او بقتل دون سیر چو خود استین فرخ چو خون چون ز کشتن ز باب خاطر تو بیا ر آید بر دست شست ریش بالان کند بر اندازد نیز بر شمشیر طویل فست که میوه آخر پس کند و باز تا بر که خشمش کشت کرد سبستان یک کند بر چو سر او کسی باقیه ای بر ناید زیر پوشی جل هم دارد غل امر و غل فردا است	می که زان لب خورده و در دست گر شش سایه دید از چپ است بنی از سر چو سوی او نماند بختن امید و کسب بیم کرده نماند عای و جلال که وکیل اندر شمشیر دارد چون بدو نماند با دو کمال نماند و دیگر که شمشیر یکم چو یکی او قتاد در مسجده تا که با ز خشک شمشیر کند نویکن از غوی نو نماند تا که غمیلکهای شور انگیز آتش امر و ز زبر گوشش نمود هر که آتیا بر او نماند شست	خام می کش که این پند است گوید ای خاندان بر شست است اندر عذبه اگر سر با نماند نه از وجود این و نه شتم تا که خنجر با نماند با طر آب عالم بر بر نماند دارد در خرد ساند اندازد کماند شده در دلی فرود آمد بنیدنه بنی نو شک کرد عید تا که بر شمشیر و سر شمشیر کند با چنین طعانی که بر نماند چند عید بر روز رستا خیز آن ز بر پوشش مشر فدا بود و آنکه آتیا است در هر چو شست
--	--	---	--

احکامات

آتش شنید می که در آنکه آتیا آن یکی گفتل شمشیر بر سر گفتای خودا که در آنکه آتیا ز دوشده که از سر ای شمشیر تا بدینان که گردار غور فرع دین چون علم بد کند بر کتی بد را کتی نا خوشتر کسم دانه که شوقی نبود پنشن تا بکشد چو شوق	زند می اندر بر و چو شمشیر که پذیرم سلیم تر مر د نه زنده زمانه میرون شده آوردش پیشین یک شمشیر غوری خود بر بند اندر ز کور بر چنین میل ر شمشیر کند تیر ز آب و کسند ز دوشتر بر آن خرقیاست نبود سندای نهانی دست و د	آدن در دید ز شمشیر و رستمان تو چو سیوسای چو دوشی نماند که بدینجا چو دوش است مجاز و آنکه از زمانه دل داند از چنین افر با چو اندیشه خوشش نا خوشش بسوی می نماند قیسته در قیاست امانت نبود ز دوشتر و دوشتر چه کنی خوشی کسی که عیان	درین در شمشیر و کس که گشتان تا که دستار بر دوش گرفت مرگ سیاه ز نمانش آرد بان دا دوش ز دوش بستاند تا چو خوشی است و چنین خوشی است سوی کار و شوق لیکن نه نسبتا های امانت نوبه دین بود و موم الدین بهر و تبت ارنیا شادمان
--	--	--	---

گر شره سوزی بخش مجاز د تا بود سپید ز خورشید سالی از پنج فکلی آغاز بزرگ زشت و نان مرغ یار آن بخش کت کند باز همچنان تنگ شد بر لبان کرده بر خود وی از نور مهر اندرین حال عارفی رنگ گفتش سرت رو کن رنگ	بجز رستم سازد بخور و چون فروخت برک خدایت ز دود بهمان پرشکی آغاز مال عفت و خوش نوع مهر حسبستی و در ز شیب کادیمی شد جوگر مردم خوار خون پیشدیر و جمال خویش نرم آمد ز راه و لعل بر دو گداز تا بود رنگ	مثل خوشین بر چوهرت خوشش چون دانه بشیر تنگ بر شد بر آسمان بریز با چنین قوم چون کنی خویش قطعی افتاد وقت اندر یک گرد هر مادی همه گردان اندر آن شهر چشم سرم دید گفت مردم می خورد مردم تا بدانی که در سر ای لیج زین قربت نویسن با نیک	دست و پایی به بند افراشت بشک نشسته بر پیش چنان نام گمشده چو یافت بهر گر نه بر خیزد سینه خوشبخت دور ازین شهر و از نواهی و خام فرزند خوشین ابر بان سگ مرده که مردم کان خرید تو دعای بکن کن کن مردم هیچکس نیست هیچکس هیچ که قربت قرار به دار و سنگ اندر و آن شربت و بر و چشمت پای دلی خاک کرد بر سر او رحم مادر هفت نیت
--	---	---	--

اندر صفت زاهد مرالی و فرزانی و لوفی که من کلف فی عشق و صفا و عفت

خلق را ازیر کنند و در نیت اندر جهان نکوشند اندرین کارگاه بومر نکستی که راه دین رفتند سپخته از حسرت طلب گشتن هر چه اندر جهان ایشان بود	دید ما کرد و دیدنی بسیار نه می ماند چندان که تو بلا حول و شوق غره چهره از تنگ خلق نمفتند سوخترش و فادلی شان لازم زیر حکم ایشان بود همه بودند کام دولت راند	هر که افتواندنی کرانه کند خواجده لاول گوی در کویت کماندیرین و زگار پیر بسیار در سینه سینا بودند کرده از بر جنب فائده شان چون بخت بدند تا زنده همه فرستند و نام ایشان ماند	او ستادش خوشنایکند ز ان بماندست تا کند موت مان ز لاول بخورد بسیار نه خور می زمر جهان بودند بر خسته کلمات مایه شان عالی بودند از ان گره زنده
--	--	---	--

و در وصف جاهد جوان و ز رطلبان

این گروهی که نو سینه بند عشوه عاجز فرستند سر باغ و دن زین دارند کلی سرش پای بزم دارند
--

ماهر و بان تیره بر شاند	یاده جوانان دین فر شاند	همه عنانی سر تنی سازند	کوه نور و کوه خوار ازند
همه از غنیمت وجود پر میزند	همه از علم و علم بگریزند	با و قشای بر دمی میزند	با و هم دیبا برشان بر فرزند
همه با خوشیایان پیش چشم	همه طوطی زبانان گریختن چشم	بجهدل کوش و و بیل چشم	ببینم فریه و پیرین کاسم
با فر و غنیمت بی فروغ چشم	که در غنیمت که در غنیمت چشم	آنچه بیک از غنیمت بگردانند	و آنکه بشمار غنیمت بر دارند
دعوتی خست بکینان بر پیشان	چون بر سیر گرگ از زنجیران	چون نتواند خوان بر خوان	گفت بکینان نهی ایشان
هم چون استر تر و چون دوزخ	کما قطع از دوزخ و دوزخ	یو بقتولی برای کینان	چند کاسه کینان زمین را
چون کینه شتر زبازیشان	رسد از زنده بچو خر گمانان	همه جوانان با و بکینان	چند غنیمت و غنیمت
سبک بیکه گرفته ز بر بیل	از که از خواجده امام اجل	کرده با بانشان بی غنیمت	از دوزخ را برای ای غنیمت
در سر آنگه زیر پای شود	یا که بی فایان مان جای شود	کشته گو بایان غنیمت بیکه	کینان غنیمت از غنیمت
همه از علم سامری آورند	از برون سوی از دوزخ آورند	علم در دست این سرور غنیمت	چون غنیمت غنیمت
همه بسیار گوی که در غنیمت	همه قولان در غنیمت	در غنیمت این سرور غنیمت	چون غنیمت غنیمت
از غنیمت خوشی و غنیمت	در غنیمت از غنیمت	برده در غنیمت از غنیمت	بی غنیمت از غنیمت
و غنیمتی که از غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
کرده بر بیل با و بیکه	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
از بی کسب و بیکه	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
همه از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
پیش مردان و غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
هر که در غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت
همه در غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت	از غنیمت غنیمت	بیشتر و بیشتر غنیمت

حکایت الهیه یافتن رنگی و دیدن لای خود و در انداختن

بافت آینه رنگی در ام	اندر روزی خوش کرد نگاه	ببیند بشده روزه داشت	ببیند آینه رنگی داشت
کما که این رنگ را انداخته	بهر خوشی از غنیمت	گرچه بین خوش نگار بود از	کی در این راه خود بودی ازین
بکسی در غنیمت غنیمت	دل او از غنیمت غنیمت	ببیند با بلی غنیمت	ببیند غنیمت غنیمت
نمیتواند چو رنگ خود را بیک	مرگ با باین غنیمت	ببیند غنیمت غنیمت	ببیند غنیمت غنیمت

ای تیر و زرجست در تو علم درسی فلان و آن که خرس دوشت بست کا بستن کو نور و اگر زده از تو افسر علم با کار و دست بود چون قلم در گشت عفت قلم بهر که تو خست و در کار که ستانند یکم زان خسری از غول چشم چون ارد در ترانج نیست خورشید	سج عیسی بخوب خبر تو بار که بر بری و کا و خرس خجرت بست شکستن کو کین فلان و آن فلان کا علم یکا بر پایه بند بود در زندانی تو نوک بوی قلم زور او بست روز بست نگار و در وی خبر بر اندو امانه بهر که خسری در دانه دون ارد با عوان و جفاستیر و بند سین اگر تو به که در هم در کار	نرمست نخوت مرزیت اشتر و بست و در رک و قلم کوئی فروسی خود بیانی ارد انجین مشکست چه باید برد علم محسن و دون جان باشد نارنگی و دانش از صوب آمد نیکه کا به جواب دهد چون نباشد برای جان فایز نخست را آشتا کن آنگه ارد که خود آن استخیل و پیوست خون اوشت به چو شیر حلال	نرمست کرمی و سرت فرج ای خواج از زمین عالم کین فلان بست فلان کا چون یقینی کیسه بیاید مرد علم دوروی بر زبان باشد فرسی ماه از آفتاب آمد زری دان که با دزد آینه هر عاقلی از خشم بدتر است باورش و بر گوید جو نیاک او را پیشین فلان بست
--	---	---	--

مشالب الحکمه الصما لوس

و آنکه اقبال عاید نیست علم بر تو نگوید آنچه سخن زان کاینست خیر ابلیس در خیر و جو دش بر علم مردم گوید	فتمت او بقدر نیست زانکه داند نوی نمردن خواج کا و سار به چو خسر روز شب یال دست و خم سکو خیر و قوی تو و تو در عالم	حق فرشی که به جامه تو رینجی آبروی از پی نان ریخته آب روزگار خلق دل او جان هر دو گلین بست خور و خاشاک و دید به	جامه در دست کا بست درو ای به تنان کاست و تنان جامه رزق خلق گشته خلق آینه پیشین کن کبی دست
---	--	---	--

مشالب مذکور معطوم

بر سرین قرن که بر پایم هر کجا دولت است و بر پای نم روی کجاست بر کمره سفری به دوزخ فرات است نفس زده است به که دست چیز	زانکه من عالم چنین پایم تو بر آن کس می که بر پای چون ازو شکله نمی پرست هر که دار و نمی زلفرا داشت دم عیسی به که از خرسین	مگر تو به من کن فرست صبح کی پیشین آفتاب است نه زناست که کسی دارد یکی خانه خود ندارد ای تاب هر یکی بام گوش چون دارد	زانکه تو فتنه نشسته به که در تو مندی و شتاب است مشکل سایلان بر دواند در وجود تو گشته خانه فریب در دوزخ خانه خوشن دواز
--	--	--	---

فات کو بہت کوشش
خضم خود را تو چون بسبب

ہر کی احمق بنیان ہشہ
مرد مصروف و غائب نہ ہن
گر تر نسبت عالی در راہ

بر دل خلق کان کہ رنگ نہ
خود نہ در پیش تیغ تیر بر
کام در نہ حدیث کن کوتاہ

سورج کتر از کہ تیان
زہ آب عافیت جبرے

مثالب دیگر گوید

تا کہ از لاف و استیلا تو
تو کہ از خویش بی تو
خویش تن کشد زہی پاک
بر کہ گرفت خیر بر سر جوب
مرد ماقم زہ ز گفتار شمر
نہ چو مردان قوت و توت
نکند تیر زہ پیش و سلا
اور کہ مرد محتنتہ پے بود

کہ تو حدیث زہ تو
مرد سوسن کہ بر سنبو
کہ بی اصلاح خوردی نہ
گفت نہ کہ باون مبارک
سال ریتنی بود کار شمر
مرد سنبیدی سنبو
شرم نماید ز شمشیر اور
جملہ آلات در سبب او بود

بگذر از عالمان و روشیان
ہر سخن کان زہ کند فرہ
ہر کہ دایرہ ستاند از ستوہ
پیر و او گفت خندہ از دوسر
تا کہ شست و آبگو می خور
تو چہ مردی کناری و جوت
من ندیم امام بر شنبہ
نیت چون جسس شہزاد

تو و عامہ خصومت ہشاز
نیان تربت تا زوی ہ
زود گیر و ہمہ جهان در گوہ
ہر د او گفت از دگر کوس
نہ بگفتہ نہ دیدہ روی سخن
مرد زنی و بیاسا لوست
چون تل کوہ بر سر دہر
روی چرن بربای مطع نبود

فہ مثالب العوی الزہدے

آفر عترت اندل گفتہ
مینق نہاک با سلمانہ
و نامہ شمسید فریاد
تا کہ از بچہ و شکہ و سر
نودہ مرغیاں رانندہ
زن چہ نہی نونان و ناما
چون شوق نقل نیست چو کانی
ایر دینش خوشہ افلاک
چہ شمشیر شستہ انداز
ہر بستانہ از حرام و حرج

ہر چو بر کو دل و نیت
ہر چو دو نان گرانہ زہ
آبی از خاک سپستین یاد
زین سر ز شمشیر شرم و زہ
و گیران داد و مرد و آب
خود بہرست اور و چو فرہ افوار
ایر دین کمرہ از مانی خرد
شستہ تعلیقہ غامی نیک
نہستہ رتہ زہ از دین خات
از بیای نماز و زہ و رج

گر نگہ و دلقمہ شاہ از تو
از پی حید از جوی خوش یوز
مرد می گیر و دشت از زم
از پی نان آب پیر و زہ
در تو انجی خوش و دامن
زن کہ بر کند شوی بخشنہ
نہست عقل بہریت زہ
بی شمشیر چو بی روی شو
ہست این مدی شو چو لب
عالمہ یا نیک حرف کند

کوشش و مینی نہ پیاو از تو
چشمہا پر سر مرکہ و چو زہ
ویک از شمشیر خود نہار شام
زہر و خواندہ شکر یوزہ
کہ کی نان پست اندہ زن
سیم باید کہ ماند اندر زہ
کشتہ بہریت نہ از مانی
رود شمشیر بد و جفتہ علوس
نماک و عمارت الی لب
بر نہ ایاد و زہ و زہ کند

تلف کمرہ کار و کار و کار

کشت و کسار گنج و خوش هر که در او حرام نان خیار دل برین چار طبع چرخ منته دل منته بر غده انی خوشش او	تو فروشی و تشک جنبیدنی همه را در دمان یکدگر گشت تشنه و خاک باوش است صبر کن ای حاجی کس او	کم کشیدم جو دولت انسانه بمان زبان که اصل شور و شکر عقل و جان کسی که بی است
---	---	--

در خدمت شاه ایران گوید

یک رمد ناشیان شعر خوشتر همه بر در گشت فرامشته دینی هست خور و زنی نه نام نقد نه را نام عاقبت کرده غافل از فعل و فاعل و مفعول هر و نمان سپهر نیکنده کرد و کرد و سی سخن زبیره هچو گریه بلغمی خوشتر در بر بود لبان گریه و غم یا دگار سی سافغان بفرمود تا زبان و سخن چری کردند فشان شربت چون شادان گفت سادست شاه شادان خانه مردمان گزیده خوشتر شیخ دارا چو دلبری کردند همه هستند صورت شادان لاجرم در غم حیران چکل گرچه خشنده اند و خشنند گردون حلاوت زلف سیله	خوشتر کرده اند شعر خوشتر همه از روی معرفت نشسته چون گشت و در چرخه خام دل با ذال قافیت کرده حفظ کرده بجای فضل و فضول شعور برده پیشین خرنده نیک بدخیره و در هم آمیزه کرده چون خوش سفر با نایاب خانه چون خوش ساخته رکاو عرفان از اتفاق بی سر و بر عقل را عاشق کرمی کردند جان کنان هچو ستار شادان که چنین باو هم زلف شادان خلق از ایشان سیده و خوشتر تن و جان در سر سری کردند زین چرخ حیران و لا اگیر هچو خشنده زرد و زانده در طایق ابر و در که خشنند هچو که پاس با گفت سیله	غالب و قلبان لایم و لایم روشان چون باز نعل شکو رخ جو مردم نقل خوشتر فرق ناکرده خشت و محبت باز شمانه تر شمشیر خوشتر در آئینه و ارند پیش نشان در ره بان گزید هچو گریه بلغمی خوشتر لاجرم خشت جان گشت از معانی و شمشیر و شمشیر جایشان هچو مرگ بر باد از درون جانشینان زین مذکور و نایاب گرچه نیک اند و خوشتر در بر زلف و شادان من چرخ چکل شده گشت نهند و خشنده زین شمشیر چون و شمشیر و خوشتر هر یک با گداز و سبزه از نایاب	خاطر نظم و نظم و نظم نایابان چو نگره ی همت همه محتاج جامه و کمر یکسر عقل از شمشیر و شمشیر خنده را خوانده گاه و سحر ساخته مسکن از در حکما با چون گوش کمراد و داد خور و کرمی زبیره و شمشیر روی شمشیر و خوشتر هچو طوطی و شمشیر و شمشیر و شان هچو شمشیر و شمشیر زبان کی نیست یکدگر شمشیر چون که در و نایاب و نایاب خانه مردمان و نایاب نام نیک و نایاب و نایاب همه پروانه و نایاب و نایاب پای بر فرق و نایاب و نایاب از بی حلق و نایاب و نایاب سر از آن کور و نایاب و نایاب
--	--	--	---

	ده این سبزه گان شیرین	نور مهر و ماه از درسمان	
	فیه مثالب الحکیم المطالع		
<p>درین گرهست شامی در هنر ادب و صورت پیش چهره روی و تیره ای به تیراز که پانزده سنی دل بودش و تابود خاموش از صفتش معاشه بخوار لبیکو جریان لب توت شکو چون تو کردی نه ز نو قمار تازی و پارسیش در گفتار عدل و حسن من از جای آن چون کشاید نه دلی گفتار یکی در در آید از گوشت چون بوز آرد او بگوشت سپید پنجه در گوشت شیرینش دم چون سبکباز گشت هنر در شرم</p>	<p>که نذر در پیش بسجده فرو شخص در پیش رده گوشت بے زبانی زلف خاست به شخص در خوشی نه در غم بود آلوده از تباخت گوشت شود از باده و درمید بزم بلند توت شکوت شد گوشتها در کند بر روی فراز نبل در بلیست اندر کار مانده در پیش و عاف و دین گوشتش میشو و بگوید در بهر گرد و درون کند گوشت گوشتش گفتار گند خمر است تین در دماغش نغم در خورست از زمانه گداز گوشت همچو لاله است گفت کوی پدید</p>	<p>آن دل تیره و خجسته و در شامی در صفات و بیخ و دست شخص سر به پیش و خوش چون سخن گفت در میان کرد شد در شوی سبب در آتش گر فسرده شوی جبهه خست بوی با دشت و دم تباخت بلیست در رسته زاده از نو و بد بزم دل من چون شد نیکو گفتار صفتش گفت گفت بلیست اگر چه بیرون سخن خند و دل مایل چو تیرین گوشت مانده در صفت نیکو سانی بهر کجا تر مات خود خواند دل که پشاد مانی آمد غیبت از دماغش دل سپاه پدید</p>	<p>درین گرهست شامی در هنر ادب و صورت پیش چهره روی و تیره ای به تیراز که پانزده سنی دل بودش و تابود خاموش از صفتش معاشه بخوار لبیکو جریان لب توت شکو چون تو کردی نه ز نو قمار تازی و پارسیش در گفتار عدل و حسن من از جای آن چون کشاید نه دلی گفتار یکی در در آید از گوشت چون بوز آرد او بگوشت سپید پنجه در گوشت شیرینش دم چون سبکباز گشت هنر در شرم</p>
<p>جود مانات و تپ و دماغ بفرمانی نکاح زاده تیر از بی شوخ و پی ای کس بهر گز از هر یک نماند نوحه که گزنی تسه گردد</p>	سینه نه صفت اینا سے زمان		<p>نوشه فرخ و خورشت است لکس و خرم و خوروت بود دل او غنچه از برق شد گر شود هر دو سال است نیست شمشیر از چرخ و گداز</p>

برمن ای سیک بختی ہم کون خود پریم ایں گنہگار سب گنہگار بنی شائبہ کو کون	یکہ ورنہ کن گرنی بخت تا بدہم سنا تو ہم تو کون نہ نہ	حکام پائس کہ چہ نہ نو نہ و ازمانی کن غایہ اصل در خنمای ہنر تو نشید زود گرد و بجلہ حال بد کہ ز اندیشہ سنست خزون
--	---	--

فے نہت خدمت اخلو قین بد اہم باور

دہکافی کہ با رفق کشند اہلی را و دیگان خوانند در کند عسلہ در چو خند از بی یکہ زمان بر شدانے و در حاجت و رہبان علی گرفتہ از چنان شہید شادمانہ بود کہ چون سنست آن و تو قش بنہ است پیر کی بہت رہ فراوانے رزق فراوانہ از خود ای ستانی نہت را کہ شکر	ز در محل سال و ماہ را دود لش خود منہ نہت را دند ہو د آرد با سجدہ بد چو خواندہ اور اسحاق طالعے می ستاید کہ سخت بی بدے از خدا ہر چہ تو سستی دہ مرحت بہت دلی نیکو کہ بنائس کہ مر دہت رہے بندہ گشت ستازی نہت بہت نادان از خود خود کہ شہو ایمان در شکر را از ق کار سز خالق سیر	سال و ماہ از برای یک بد نور شب و کریب غلہ دون وز بی سوزان از چہ شہر در سمن سفلیہ از میانہ در سخاوت و در احاطہ خندش بہ فرض بندہ بر خدا ای کہ خالق رودیت بہت گفت این سخن خود شد ہر کی بر فہم فرور نہت بندہ را ای از قی مر نور تا بونی نہت شکر و سیکو کس و چون نہت خنک کس	شدہ رہی جو پیر خود ہر چہ گشت کار ای توان یرجم ہند گوید از ہر شہر ہاشم زن فرماست بہتایہ بگذاشتہ شرح فرستہ وز بی او نماز نگذاشتہ بندہ از سر در زور نہت کہ ہماراست لفظ او نہت نہت کہ نہت فہم نہت دور گردان نہت موقوف بدہت آفریدہ ہوس
--	--	---	---

الکشف فی المعصاۃ و ترک الحما جت اسے اخلو قین

بود بطراط را خج مسکن بادشاہ زمان برو گشت ہر چہ حالی رو کہ تو خواہ لنہم محو کن سپا مر زم لغت بر گز حاجت و دوز لغت ہر از خدا می خواہ لغت ہر از تو خواہ	بودن آن خم بجای سوز دیدہ اور چنان بہت کہ نہم بر زمانہ شہا شہ کز گرنی جو کہ اسب زم از سن این از تو خواہ چنین از سن این از تو باید رہت کہ طلب فیہ بر تیار و بد	روزی از اتفاق ہر یافت شدہ بر از تو گفت ای قن گفت بقرا حاجت او را گفت و یکا خدا تو اند گفت پریم مرا جوان گردان زود پیش را حاجت سہر حاجت از کردگار خود ہم	از نہت خم بوشی و شہ کہ خواہی بہت ہر خواہ علم بہت یک یکہ بخل مردید ہر گستاہ بہتاند عجز و ضعت از خدا و کس تیار کامی نہت از سن میا ہر سوز وز تو خواہی بد و تیار ہم
--	--	---	---

<p>لور من عاجزی و مجبوریست یا رب سیدی یحیی رسول دین طلبا که خالی ماند از نه نبض اند عالم و نه زب غافل از گرم حسد و از زو بجمل مرتضی احباب و نه بکند از حق جوید و نه کرد به شنیدن او ستاد قبول دانه همداد علی علی بخش و قار و در و سوب و علت نکته در حدیث دوم حال نیای حق و ستر خا مدر در عرشه و بود کز آن از قطعی و اختلاف بدن باد تو خیز و باد ایلا و سر گرسالی کنی ازین بجاوه</p>	<p>وزیر بزرگی و برتری دوسه دو گر دوان دل مر از فضل بیچ نشناخته ز تو یغ مشکله را اند از هیچ جواب انک از بکوشان چرخا شاک نوره زبش و صوب و نه یا کسب نور قناب و نه خوانده میشد بی کتاب و نه مسلمای خلاقی و حدیث داخل و قاری و فاد و نه سیت و فتح آن شیش افلاک و لغوه و فاد و نه ریه و تصایب و رب و نه خفقا و فوق و سستی و نه برقان و بر من و نه چشمی و نه سینه آگاه اندکی باز گویت بشنو</p>	<p>برتری هر مدعی از بیست ای خداوند فریبیست از جمیات غافل دانو به بیچ نشناخته ز قار و نه گردانوی برسی و نه اگر تو برسی زده هر سطل یا زمر دی که وی طلب بود در ریاضی برده پیش و نه پسند احوال طاعت و نه اگر تو برسی زده طلب که چه چیز اشیا و انقیاض و جمیات احال بر تمام و نه اگر برسی تو از عیاض و نه در سینه و نه و نه و نه نقرس پای بند و نه هد این هر یک از گویم سن بازگر گرفته ام سخن برود</p>	<p>که بیک همیشه بی همتا است حسب آنچه کس کیش سنا و چه اجناس این الاطبا نه زبیره و نه نه و نه استانده فن و نه و نه اگر چه افتاد و نه و نه در سخن حاذق و ادب و نه در طبیعت بود و نه و نه و نه و نه و نه و نه چون توان کرد و نه و نه عقلش و نه و نه و نه نزد قلوبی با حال و نه کنده او شش و نه و نه اهل این چند باز چند و نه نقش و نه و نه و نه کرد و نه و نه و نه</p>
---	--	--	--

فیه تفصیل لعل و الامراض

<p>سکت از نه و نه و نه انبا و نه و نه و نه انقباض و نه و نه و نه و نه و نه و نه لیک و نه و نه و نه مدنیا و نه و نه و نه</p>	<p>که تمامی نماید چنه فراغ بکشته تر تو غنا هر گل تو سوی مر که و نه و نه سبب و نه و نه و نه بچند گفته است افلاطون سهر و نه و نه و نه</p>	<p>انبواز من تو صد و نه و نه سبب با و نه و نه و نه مر جمیات را و نه و نه عشیر آن شونی که گرم و نه و نه و نه و نه و نه هم و نه و نه و نه</p>	<p>خوردن و نه و نه و نه بکشته آن حرارت زیبا گرمی بد بدات او کشت و خوب آن شونی که سرد و نه عنه و نه و نه و نه مع این هر دو دان و نه و نه</p>
---	---	---	---

نوشته از حال حدیقه شانه	نوع طبلمان جنگل اعضا	بند و مبادی الاعضا	بقتل و نفوذ قوت باه
فایز از اصل فعل است و قوت	لیک بر بانیست چپ و راست	لقوه که گشتن رخ از یک سو	سبل صدق و در بجا نمیدارد
و آنکه بنما و فعل و فعل و یا	رفتن جوهر طبع و هوا	صده انج که چون مسیب انوار	صفت قوت که نه نفس و عمل
عشقه از اندر او یکدگر گشت	زیر و بالا نفوذ و مصفات	ریز از تنگی عروق و غنفل	وزن و نور و نه در مقام و عمل
رید از نفس بسیار	وز خود و غنفل گذر از قنار	نقصا تا ننگه تنگ گشت نفس	نقصه بر در قسمت کبر
و زینت از فو و غنم طعام	بے فی اطلاق با برادر نام	حد سرام و در مغ و ورم	و ان ورم گرم در جاب غنم
حد افعال و قوت بر سام	در می گرم و در جاب بد ام	نزد از نقصا بس و بود	ز جین الدماغ در د بود
و ز دماغ انگهی مصد رشود	و انگهی بے محل و قدر رشود	حد قاجوس و غنفل و رے	بر بنایید تر از جبهه و رے
و در می صوب از و پدید آید	خنجر و صلیب و انفرساید	و انچه بر انام کرده اند سعال	نقصه بر راکند بد حال
و ز دماغ نقصا بهای بنابه	سبوی مخرب کشتاید راه	نوشته از من توه و دو و غنفل	و کتلهای خنجره ز قیاس
حاصل اندر قوت گشتن و غنفل	بطبیعت حد کننده جوار بر	سلف و مزاج و سودا یا	سین بول آورد با غنفل
قوت با ضمه تباہ کند	و اقمه هم بوی نگاه کند	قوه بصدر از و پدید آید	رے بر اقلما پیشه آید
از تنگی چنین نشان دادند	آنکه در طب انام و استخواند	حرکات و جهت و غنفل	تحقق گشت از همه آفات
انسان از زیادت حرکات	کا ندر غنفل است آورد نفی	انسیاط انقباض از و رول	هر زمان آورد و نه حاصل
خفکان اختلاج دل باشد	که نه از حقد و غنفل فعل باشد	باز گویم فوای را من حد	کبر ان قول تا و رول
حرکات و تر دو مابین	و اقمه ماکه بر اے العین	اندر اخباری صده جمع آمد	سبب بدی اقلما منع آمد
همیشه احوال و قی هم باشد	صده رهنم و قوه کم باشد	بقا و آید آن طعام و شراب	با ضمه زو نمادند از ناب
تخم چون با ضمه تباہ شود	صده نیز دره سیاه شود	غلطه شهوت ببار گوید	حکما نام کرده اند ریسر
حد و قدر و نوع آنکه نما و	غشیا ن گفتند بیک فی با	حد قوت نیست و رول سخت	در و رول شکم چون بد خفت
گشت بقدر احوال و کلا و سر	و حج قوت و نوع الدلیل کبر	بیرقان آتشی از صفرا	که شود در همه بدن پدید
چون غنفل که تباہ شود	برص آرد و چون سیاه شود	بوی خون همه شود ملغم	پوست را لون کجی و کرم
و آنکه بنما و اند حد هذام	استمال ز چه هر دم خام	طبعه مله رفته الا غنفل	شده ستولی ابدن چاه
نقصه بر سام و غنفل	کعبت بهام با عروق در	صدع رول است بود آن درد	که کند مرد از زشت فرو
جانب از خوشی و غنفل و ک	شده زان در دجایی و ک	نفق در وی کشید و راسا	غنفل لبطین با صفاتی غنفل
انحراف جالستین باشد	و ان به ایت با شین باشد	ان شندی تو بعد این بنجاه	کرد با بد کنون سخن کوتاه

حکما حدیث این امراض بسم الله الرحمن الرحیم نشد بر آن در حقین ابرار و این است که بست مجانبه	این نهادند بر سواد میان در غیر آن کتاب بر خوان بچشمه از گفتار افعال بچنین نوم کوب در دین که جهان شد ز فضل شایسته	در طیار عالم این ایام همه از جمل پرشده و شوزند همه هستند یا غرر اخیل ای نه از نه از چنین ملک انلق را دین به آن کس با بال	گفته بر سی ازین همه بگشام همه کس است انکم کورند تو حق از اینان مجانبه علق را کشتن بقل نوش را
---	--	--	---

فصل فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم قال النبي صلى الله عليه و
آله و اصحابه وسلم النجوم او احكامه باطل و قال عليه السلام من امن
بالنجوم فقد كفر و قال امير المؤمنين علي عليه السلام تعسّموا بالنجوم
فانه علم من علوم البتوة

باز دنیا که مرد و احکام اند همه جاسوس شخم افلاک اند زرق بود نیست پیشتر همه اگر در زرق بود نیست صاحب لیل و صوابی صاحب است لیل و نوار صاحب صورتش را بنجوم گر پیشتر نقر بود بود تک استقیم حبیب لیل میدوبست و لغات باز و آنچه بنام او در گشت	همه در قال و در جود همه با سبیل شخم افلاک اند که زرقا کنند خاک بر پیشتر همه از زرق او زرق نفس ز چنین نوم علم به توبه خالق و که خدا می جانکار که بر نند ملکبان یک خرم که ز تا پیشتر او بود موجود خاست از نفع اگر پیش لیل صاحب کسب غایت اهل نور از نفع و نفع است مولی و در من علم و نفع	نفس از دوش نجوم زین همه در او ملک خود را چند نشدند در راه بطیم و سر روز و شب و شمار و نفع صاحب و جبر صاحب بسیب که خدا می سلیم حکم تا غیر صاحب و تا اخطای جبرش در نور که رماوی نگاه و دلاست بر سخته و فاخر و مامون غل آقیاس و نقطه محسوس که در احوال جبر نیست غلط	سپال و در قال و در جود سپال که در زرق افلاک بر نفع و میان می جانکار خانه و خانه و تا که در حکام شان پیشتر که بنجم بود بود و ج بر نفع و در ج و نفع و دلا و ج و نفع و نفع و دلا که حامل چو شمع اعراب از نفع و نفع و ج و ج که مقدار و دلاست و دلاست
--	--	---	--

فصل فی افلاک الثامنة و فلک البه و ج

دینک الافلاک

افلاک سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	ایک قسم کے افلاک ہیں جو زمین پر ہیں ایک قسم کے افلاک ہیں جو آسمان پر ہیں ایک قسم کے افلاک ہیں جو آسمان پر ہیں	افلاک سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	افلاک سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے
---	---	---	---

فصل فی صفت السعور والنحوس

سور سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	نحوس سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	سور سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	نحوس سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے
---	--	---	--

فصل فی طبایع البروج والبیوت

برج سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	بیوت سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	برج سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	بیوت سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے
---	--	---	--

فصل فی شرف و صفت و ہالہ و سعورہ و ہبوطہ

شرف سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	صفت سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	ہالہ سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے	سعورہ سے تین قسم کے ہوتے ہیں اولیٰ کہ زمین پر ہے ثانی کہ آسمان پر ہے ثالث کہ آسمان پر ہے
---	---	--	---

در شرف آفتاب کوید

شرف آفتاب در محفل	شرف ماه گاه و بی بایست	رسم آفتاب شرف جوهرت	سرطان آنکه شرف می است
شرف نیز خوش آمد و بوسه	مرزعل اشرف تر از بوسه	مرزوب ر شرف کمان آمد	ملک بهرام جوی از آن آمد
	شرف زهر و سحر پاک دهن	لعل از آن جلگی تباهی دهن	

فصل فی صفت هنر اهل علم صنعا و مخترعان اختراع الحکیم مطبلیموس

می ندانند کین چه دوست	اختراع حکیم بی غش است	چون ولادت سبک پدید آید	سنگی را یک کلید آمد
دوین غایت مال دنیا	اصل این حکم بر حال دنیا	سکه عینیت جوت اخوت	ایمن ز عادات و ملکات
چارمین خانه پادشاه	که در غیر و عاقبت شرف	خانه پنجم آن فرزند است	و آن ولاد و خوشی و پیوسته
ششمین خانه پادشاه	که از آن خانه جامی غمخوار	پنجمین خانه پادشاهی و عیال	که از آن شود پدر احوال
هفتمین خانه خانه ملکات	که از آن مرد راسخ آفات	ششمین جامی دولت و نصرت	سفر و راه و شیر و آیین است
و هجدهم از مادران و تنه شمار	خانه پادشاه و قدر شکار	خانه دهم دولت و نصرت	آینده تریتمها همه میبسم
از ده و دوازده و شانزده	خانه و شمعان و نیکو دست	زیر دهم و دوازده و نیکو	خود و دین و پنج جاسک میکنند

فصل فی تسویه الیوت

اختراعی چنین هر آنکه نماند	راه ورود اول یک بگشاد	خلق را بجهت که در سرگردان	و آنچه کرد از عمل تبرکزدان
شخصی گاهی که از شما آید	مادخل و لین بگو آید	لعل از آن خانه محسوس شود	که در آمد و می اندام بوجود
خواب از آن برادران	پس پدید بار بار شرح جان	خانه رکنها و بیایست	ملکات و بلاد و شواهد
لعل از آن خانه شایسته	پدید آید بان مان و نصرت	چون بگشاید از سبب خبر نماند	سبب و مانده تو بفرزند
خانه دوست خانه و شمع	لعل از آن مال تو بی انگیز	و در نه پیوسته در نه بی انگیز	ترا از کم خای پدیدان بگشود

حکایتانچه

بود و قفسه پنجه کا نا	بجو اهل زمانه تابست	پادشاهی و در سبب تو خوار	کلاه و بیگاه پیش خود نشاند
پادشاه و مرد و اسد کرد	تیکه کش از در از محالی کرد	یا دوازده که میان بین بود	مغایر و پنهان از دین و
گفت و در کبریا رخ و بگریز	مرد و تقویم حال خوشی و بیز	از زمان کت همه کمال بود	که کسب نفس و روبا بود
معالمت - همه شرف تاب	مال تو بر تو نشوین پادشاه	پنج بگشاید نباشد پدید	خیر و دلش و ما پیش من آمد

تا زلفش دهم در خور باد اوی پرشمه آرد رود گفت در حال که نقش بریند سے نه نیست روزیکه سایه	تا شود فقر و فاقه دست کمتر که از آن روز برتر نشین نبود بستد از پیشین من برید بود غمناک دام او نه فرد همه از رقی و حلیت است	مرد ابله برشت روزگزیه شاه چون دید مرد را و داد مرد در خیمه مرد را بکشید غافل از آن چنان از کار نیست باز علم و نشان	و آنچه مقصود شاه بود ندید صد و از رنج و غم برکشید برود اندر زمان سرش برید نیست در کارش آن ابله
--	--	--	---

فیه نیت اهل ابراهیم

شمس که گره است بقدار زهره که ریح که بجا است نیت در کارش آن بی نیت سپنج کشند بر دوش همه بادت حکم باد کار سخن قالی گویند از سود	از صد و بیست چار بار شمار تور و میران چرا و افادت خیر و برتریش این پنج نیز پنج و نشتن نداده نیرود توز احکام خیر و است بد با و بود کاسمان میزد به فضا و کفیس نرزد	خانه او سه ندا گشتند نیت تیر از گره یکی اجزا می بویند خیره بر تقویم نیت فرقی میان دو هم هر نیت خبر نه زده نرزد نیت الا بقدرت نرزد مرد عاقل خدین جرس نرزد	و در و در از خرد و نسا گشتند باد و خانه است سنبل و نسا نیک و بد بر عویم نیت حکیم همه یکسان بود و طوایف دن بود شنبه خدین نیت نیت بد و طویل و در کان
--	--	--	---

فیه موعظه و نصیحت و ذکر ابراهیم و احوال قیوم لطیفات الصدق

صحت زبر کان بوی را در شام فروخته نیت آید بشامی زاده و دیده رونا پیر آنجا معلوم و مده پیر و خشن وی برتر نشیند در میان هر حسین نیت هر که رخ سوی آن پیران یکه شمع زنده گردد در بلخ هر که کشد ز نرزشید بود	غفلت ناصحان چون از ل پیر و خشن وی برتر نشیند خاسته دین جو روی از فروغ پیر و خشن وی برتر نشیند سین چون نیت انبیا آن پیر و خشن وی برتر نشیند یکه شمع زنده گردد در بلخ هر که کشد ز نرزشید بود	بی غرض نیت هر چه بود بر اندام و ادان او باشد و نیت آنجا که او نرزد تو جو آدم ز رنگ بوی پر راه حق بر زدی و نیت نیت آفتاب و نیت آبر با فر و نرزد ساز و او گشتند مخل و نیت آفتاب و نیت کا نرزد به نیت آبر و نیت	با غرض نیت بای نیت بود دل جو نیت آن بان طوبی نیت آنجا که نرزد نیت تا سوی پادشاه نرزد و هر وز نیت نیت آبر و نیت راه و نیت آنجا که نرزد که تو می نرزد و نرزد و نیت آبر و نیت نیت آبر و نیت
--	---	--	--

بهدت آتش و دود و دگر گرچه دست به نوبی گرد هر چه است خوشتر آن گهر چار طبع است چار خاندن تا به آنکه کلمات گدشاه ورنه بر لب گفتن با نوح گر توره سفر چه سانه بدر غیب بود ازین شهر خود زهران نباشد هیچ محال راه چون یادگار در کار	کی شدی بجای خود دگر مار بیست و سیاست دگر دم فزون بمانم شمشیر تج شش شش نه برسی پناه آودین و پیش عمر و گناه سیکاش این بار و جوین تور من خواه گیر جانم اگر کنی بسگی ترنم بشم کین بسگی کور سید و سال یار و رفار مار زارد باز آب را اگر نیت شی بار	اخرین عالم در آن عالم باز فزون گشت رفایر و پیر شاه و بی بی بی بی فزون قدح تر جز بی نیت شود هر زمان این ملک ز میر ولی مکرم تر او دگر چهره است بشم زنده دگر بندم از دود و دگر خفته است کجاست کجاست سینه فزون از دود دگر خاک فقهی و هوای دگر	هر که ایامی شش شش بست با نوبی کجاست قاصد بی نیت فزون شاه و دریا قاصد شود زین بین گوشت کجاست دم سرد و تو باد و پیر کم رنگ مر تر اندام پیر بیر کجاست زنده است پاس چهره و دود دگر یا به پاشی جو کجاست
---	---	---	---

فقهی کتمان الاسرار

سرجه بانخی و دیران گل کرتن دست و دگر حکایت بکوی دگر راز و دل جو دگر یا قوی گوی اگر گوی زنده سرخ زنده دگر تا صددت ایگار و دگر	را از پنهان دگر دگر چان بر دگر دگر دگر دگر دگر را از دگر دگر را از دگر دگر را از دگر دگر را از دگر دگر	باب و دای زین دگر را از پنهان دگر آز پنهان دگر را از دگر دگر را از دگر دگر را از دگر دگر را از دگر دگر	کرتن عقل از غیب دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر دگر
--	--	--	---

حکایت

او شمشیری گفت و سگ شهری بود که به آب مرو شش ناچاران نهان باید	یا قرینه آن خود را دگر دگر دگر دگر دگر دگر	گفت کین از انگلی باز دگر دگر دگر دگر دگر دگر	گفت خودی شمشیر از دگر پیش محرم بر بند باید سخن گفت به دگر
---	--	--	---

از فریشتہ عاقبتان کشت	دل خیر و خیر اول فرد و نسا	کمر ز خاک کی خاک کشت ساز	رہستان بخت و در و در
چون بیاوست در کشت	را اول خاک زود و نجا	را زود زریگان نمانا	را زود از جهان بمانا
سکندر از زور مار کشته و	بجہ از لیل عقل بخت و	بعد ازین مکتب کتا	مکتب در حساب ارم
	این مکتبم بر پناہ جهان	باز گشتم علی شاہ جهان	

الباب العاشر فی سبب تصنیف الکتاب و بیان رعایہ

لذو کے الالباب والقول

مبتدو در پیش شاہ دین پرور	عقل در پیل کشیدہ جان در	نباہہ چون ملک پیش ہدیر	خوردہ داشت پیش شاہ کشید
پیش شاہ نایب است عقل پرور	چون نایب بیاوست ستی	روی زود و دل سپید چشم	از پی نور کو سن روی جمع
پروردہ از روشن از ہر دے	چون صبا از چمن ہر آسوی	ای جو خوشید آسمان ببال	وی چو ماہ چہار ہر کمال
کمر از بر تو ہے بندم	گرتے نسو فتن ہے خندم	چون تو کہے کہ بستی اخی کو	یم تو بویم بستان دوست تو کو
عقل و ادب را بجا نہ جان	در رکعت و بیان بیان	نسبت از عشق من مکتب	نیک سنگ کہ تا جو من بست
فالمصر صا دقان و اسند	خبر و نیک عاشقان خجند	ساقی اور دعا شمعان شمع	ازین چنین تو را بی شمع
راست چون نور برقی ایش	من ہی گرم و تو خوشی خند	کان فتنید کہ بر فروزند شمر	ناشد فتنہ نور زند شمر
	آن نہ بینے بیان جمع ہے	خندہ گریم بیان شمع ہے	

فصل فی الخط و القلم

آرزو ما ست در سر قلم	کند از لوح و دست لوح کم	از گل استغن است خانہ	زان ہے گل خورد و جو آفر
کہ ہمہ چیز نیر و روش	بکند آرزو جو استغن	سایہ بانم جو گل جو دارم	امن یا بلیم زید جو دارم
ما زور و شب تو ہم است	شب من از زور و شب تو	ہر شب نہ دور عامل ہر	در شبی ما ندم از شب آفر
عمر دود بخیر باد مرا	تا چہ زاید ز باد مرا	بندہ بے طع شلن دن	پس چہ از بزم ہی رہے
دختر طبع نہا دست چو در	ہم سبک روح و گیم کان	گرچہ از عقل دیدہ پر ہوشم	پیش از تو ہلشہ در گو شتم
	ہمچہ ہر کہم نہیں بر کوس	تا مرا فریاد و اینا کوس	

فہ حسب حالہ و بیان احوالہ و استہ از من اہل الدنیا

و از زمانه و سبب لایزال و سبب جبه و غصه سلطان و صفت هذه الکتاب

<p>حسب حال آنکه دیوانه را شاه و سوسنیم حال نمود تا درین صفت خود گفت یا و گاری حرام از بی شاه عقله را بگو بود و سوز هرگز تا و دردم من این گرچه هرگز نبود وقت سخن حاکم فرخنده چون نژادیم لیکن از روی شکست احوال در هر عام از دو قات نیز همه مرغی ترساک بر آید در زمانه سخن سده ای شدم قدست چه شکسته و شکسته یرو یا بدستان صید و نه کوهر اندر صندرت تفتیم می نیکو اندستوی توشت میست اندر جهان نفس نه بند چون آید ای حبت شاه درفش کنی لفظ من و نه زانکه در دره لایق باشد صدون جان منی گانه ام</p>	<p>و شست یکجند در دنیا زمره جمع و منع و طع محال نمود کرد این نام که بدیم آئینه جان فرمای رفائی تو خواه سوز و زان پیش شرب غم جان دل کرده ام درین نام درین بی غریب شفر جو من آتش یا دوزخ آید ندیم رقم لقمه ماند بر اسبان تا کجاست ساک و تا پر و وز لیک طوطی شکریه نماید ش گفتار را بهای شدم خبر فرمایند اوستا و گرد یا بدختر و خلق متاثر علی غنی به شکفته بماند که به سر و دست و نه زلفت یا سر بر غم گیر چون کس کرد فکر است و غم ماه دانشک شمشیت نادر و نه و در شرب غم زلفت باشد نه چنین کرد و نه بیانه ام</p>	<p>گرد آید کشته چون پرکار شدم اندر طنابل نول بود طبعم ز نظم و شعر نفور بروشن روز را بود و آید استگاری از درین باشد رسمان کرده ام تر جان در چه ناله از غم زین است هر حرکت بر غم است از تو بر رسم حکیم و ارجوب چیز از شعر سخن دانست خاطری من که دل بر جان کرد لیک بی کس غم من چون عطا و حکمت بهرم دید با شب فرا باید کرد چهره من همه نامد اندر و گرد همه باران این جهان پرند همه پیران این زمانه بد گفت عقل ای لب زهر شر عند یسوی نوهر ای زهر و نه کافی ز نفس عقل گندم باز اندرین دورانی با و نه</p>	<p>گرد گرد آن زهر من نژاد از جهان غمیان غم زول چون رسد به مظهر نور نهدی بود از و با و نه یا و گاری غم چنین باشد تا میوزن کینه هم جان را نظم شرم و نقش امید است مر ترا کی گرد از جو شسته بازده از طریق صدق و صواب هر سر بر غم گوسیلدانه تا که بر پشت پاهای بزرگ گوهری است تو منم من که عطا و زلفا بکار برم روز و شب چشم باز باید کرد زانکه در دره بود من یا و گاری با کس گیرند چو طفلند خود و ساد و نه از نور دایمی و از من هر چه در شرب و نه شور می اندر جهان نگندم باز کردم از غم غم آید</p>
---	--	--	---

شهری از دهر بدل خرم تر در عدد و گریه بر فلک شکست بچو چغت سدا ایل و زبیل یوم او سخته ز بام فلک خشتی از زرخشتن از گوهر کرده از بهر روی و بچو شیر چون جرفش لغت هر ویان بچو جرم چند سخته من و از درخت برین غرت بخت زین چنین شهر دهر خرم باد سال شغلی باز خوش نبودند عقل چون شعله و آتش باغ و دشت چو جای قیامت خاکم گفت هر مرد و سر	نقره از مصر معطر تر با حروف شهادتین کجاست خانمش از طراوت جلیل و اندر دوشش پروان ملک خوئی از شکم جوی از صبر آب جانهار و ان بهر خوشتر نقطه حال زده مویان سپهر و شیشه زای و آفتاب صفت شاه کشته تخت ساکنش صفت شاه عالم باد قبصر و دم رسته است لیدر فقدار نقشه و رنگس علم و حکمت غذا علی بدست کامی بفضل تور و زنگار مفر زین پیش تا بهی سخن زنند	بگزاران این کتاب بجان رغز چون قصر عده بی تقصیر خانمش از یاد حق فضل طاهرش بچو جوی کین کو هر نهالی جهانست از سخته و اندر دهر پر پرده نور اندر و قصری از حقیقت و صدف شهری آباد و زینت ناز گرچه نظم سخن از نین بود گرچه سخن رسال و دیگر از نیر این سخنانی خوش است لایزال جابلان از اسبان فسانه است تا بدین عهد نماند اندر ذکر زود پیش از خوب تازه سخن حکمای زمانه این خوانند	ز آنکه از راه دیده این خوان لکته چون زلف حور و زین پاک و عالی چو خاندان سول بانمش چون با خندان سول هر گیسوی مثالی از طوبی و سپس پرده صندل از انج نام آن صدق کرده قصه و نور در و دروازه بر حریفان باز دست او پای بند بر و نین بود نسخه یا نیند از نین سخن و دیز گشت طالب بند و بیچار ز آنکه جابل ز علم بگانه است ماند ز پرده تا سخته بگر که معلق شد کتابهای کهر
---	--	--	---

فصل فی تفصیل نهای کتاب علی کتاب التقدیمین

نمانا کرده ام چنین شهر عسل در در و آگشته ان خوریان باز بوز هر بیان آفتاب بر مان شسته اندر رنگ و بوش مجانگر ان بلفظ سبک ای صبا از برای روح بکشد چون من خوب در نقاب دید	مثل این کس ندید در دهر آب و سفر شغل ای کاش خاک و بوش همیشه در هر سخن فردا خانه جانست خود از آبر و سب رویش چون غریبی بر شتر فلک بر گذر و بر و خیره قدس ز دست خود و تر ابدان بگر	صحن چغت و رسته و سید اندر و قصر با همه یا قوت بچو نوبت ترو تاز و تو هر یکی بیت از آفتاب علم مطلبش سخت چون گهر در پزده او زان بر قوت ملک جان آن کز نماند نفوس تا در شمع و آتش و نور	بچو چغت ز نعت المولانا گشته از حور و آفتاب بهمه چاکر رسیده چو هر یکی متن آسمان علم ماندش سهل چون از قاف پره آو در شرق و غرب از نور و خاک تربت آسود چسبند باطن حبه ای از نقر
--	---	---	--

چو که لعلیوب و چشم خرد	بشاید ز بهر خاطر خرد	سپیداید و رخسار خرد	که حکایت کند شربت مرا
از معانی و لفظ ناموسیب	یوسفی اندر روی سیرن خرد	تاج و شمشیرین چو بیخ و خرد	یا چو شمع نام با چو بند پیر
در بگوید و در نگوید کس	تا شمشیر و غیره جهان سپرد	این گدار اسب و تاشد	حسد چو بیل و بیل نهایت کرد
قیامتش گر خرد کند عالم	در معاد کند کم از دودرم	سوی حاسد چو این بخت کرد	گرگ و میش یکی بود و کرد
چون زبان حسد شود و شمشیر	یوسفی یابی از دود و گداز کرد	کشت گشت یخچین سخن بجان	ورگی گفت گو با و بخوان
زین منظر هر چه در جهان است	گر یکی حسد چو از اذان	دزد و شیند زینک و ایل	چون دیران با بی سپهر شد
هنگامه دزدی کند از گنجین	بسیار است شمشیر کزین	و آنکه این سرق حق باشد	یا چو شمشیر که خار و پشته
چون بیام خوش نموده کند	چون خوش شست و بار کرد	و آنکه او مشغول است دیر کرد	آفتاب و بیا بازی از این گنجین
یا چو جان دارد در گنجینه خرد	که نگردد و بهر دهر نماند	این فرومایگان سندان است	و تین داشت غرضی نماند
گرچه خانه مانند نماند آن	در چه صورت کند جان شاد	گرچه صورت نگار بی است	خان نهادن کجایان نیست
صورت کا اندر و پیش جان	کی شود سوسنی و ملک نما	صورت بی روان بود مردار	پاکه ابا پسید و مرده چه کار
مرد و نماند صورتی بنگار	پروردایش نقش خود بداد	بکینه چو شمشیر گفت و نگار	یا درین نقش مژده و در
گر در دایره نماند غنیم	ورنه بای است فقر و غم	آنکه پهلوی زنده با من	سپیدوست را اندر اندازد از
شعر من گل شالی و قمار	خود خرید را باید است	من بنیادی در چه راه جویم	و کشد و حیف من چه شوم
کس نگرفت باهی از نایب	دیو باشد مقیم گرما به	حیف او شسته من بگردان	طایسی او من چسبیده بر نایب
حکما را بود بخوان ملال	لقمه و حجر و فلک سپهر ملال	جا یا انرا در حص و بونل به ام	لقمه و حجر و فلک سپهر ملال
چون دهد عقل گویا چنان	روح قدسی در دود و نجات	زنده و تازه کرد چون بکشیر	دل دیوانه را در دود و نجات
گفته من و آن شمار دوان	در دود عالم چو خسته چو ن	شعر انبای عصر اندر شمشیر	چو روایت لبیک است چو شمشیر
آب سیکور دوان بود در ده	لبیک در در لبیک ناز و ده	آب چو شمشیر دوان ساند با	لبیک چو شمشیر دوان ساند با
شیر شعور از دوان بنزد	عشر خمس از منیاء و کان خیز	ازین طرح شمشیر شعور نژاد	آود و شعور و عشرت شمس نژاد
همچو نسبت این سخن بجهان	پاک و روشن و آن قزاقی از	چون ز قرآن کدشتی و فجا	نیت کس این منظر گفتار
فدا که افق شده بدین	که کلام گزید و نسبت فزاید	کردی از نیستی بدین شمشیر	دیو قرآن افراستی نقیض
گویت اگر کنی ز غرض سوال	کین نکوتر می رسد جلالت	سپس علی ز غم جا بایت را	و نلی مردی و حقیقت را
بار دوان خرد بیا پیش	بر در کعبه دل او و ز شمشیر	تن نقیض روان باید جان	جان ز غم شمشیر بید جان
خود و اوراق ازین سخن نیک	سینه خوش است چون شمشیر	آفتاب است بن سخن کز غم	در تراج میو فتنه مرکز

<p>می برسم که غنچه زوال چون می بود و تو و غنچه بود خط من قاشق و سرخست کهن داود و غنچه بر در بود تا زکی گفت های من دارد عده بیت ده هزار آمد دختری من سیاه کرد خیال و من خسته الزمان بود و آنکه سیر و رخت را از دست گرفت و بخت گو بر منویر گرفت و بخت گو بر منویر کهن داود و مادر زاد یابید این طیف سرو بان سپید شنبه در و سپید نگر کو کوفه خاک خود غمیلان را نیکی بی بد تو چشم در</p>	<p>برسانیم این سخن کمال بجای ای از بر چرخ کبود شهر من صورت روان است هر که نشود بگوشت از دور در سرای که کمر و فن دارد اشچه زلف در شمار آید هر که از غفلت اندر برین حال گر دم از خاطری ز گو بر این سخن کمال عالم آورد این حدیث از پی دل بپرس بدر ز او که دیو زاد بود چه بود زین شیش تربید او جایی که شنبه این غناک ار چه غنچه می که گوشه خرد تو کجا بین ده آب حیوانا غیب باید بود بر ز شمار تا بخر این سخن جهان بپرس</p>	<p>که بخوبی گذشت از انداز زود آید در آن سخن بقیمان هر چه گویم بیا رگوید گیر خشم خود هر چه صریح بشیر شهر من با غنچه اجم پست کم نیاید ز ریش بیت المال اشچه تقصیر شده کنم تو خیمه غدر رسید بهر سال که بخت یا نگوید و گر نه زمین گوید خون او را و او غذا میشت کاتب جان می نویسد این بوم خوشید و دید بهر اسد سخن آری هر چه بر دارد ز آنکه بر لیش بخت چند کهن داود و مستی چو مستور که از زیر کان کند او شاهر زمین نگو تر سخن نگوید کسر</p>	<p>لذتی دارد این سخن تازه چون غایت رسد سخن بکمال خاطر من چاکر است امر پذیر هر زمان تانده تر بود شمشیر هر که جان بد و جگر شکست بیتی از شعر من شوی به حال امید ازین گرا بمل و به تاخیر این غنچه از کاتب غیب دور هر که زین پیش شاعری بود آنکه او طالب ادبی نیست کفری تشنگان علی حسین قدر این شعر و دیو شناسد پیش ازین گفته سر فرو دارد در بصورت بد و دیو نموند شعبه میوه دهان نور بود و کرد بهرل اگر با غنچه گویا بشیر</p>
--	--	--	---

التمثيل في تفصيل خویش گوید

<p>ستاره او زلف باو لاجبست کرد و مجد دو ما غنیمت نیست بل به خمار و گل خنجر باعث بد خوی و نیکو نیست لفظ و حضرت در زین بات نیکی است ترک و زکی او</p>	<p>هر که آغشته طالب سحر ز آنکه جبر بخت بر من نیست ز آنکه در زین غنیمت و چه جفا در جهان که نظم او زو نیست قبض بسط است در جهان جفا مصلحت است این و زکی او</p>	<p>خاتم شاعران منم همه بود زین قبل نام کرده مجد دوم و چه در عیش و چه در خوار و آن جهان و فتن و غنیمت بهم قمر و طفت با الهی او خبر بشود و کفر با ایمان</p>	<p>خاتم انبیا آمد بود شعر از این بلفظ مقصود خود و چه سبب در خوار در جهان است خوب و غنیمت بهم زنی نظم باو شاهی او نوبه و نیک و بد و کجبان</p>
--	---	---	--

بیر که او قیاس از دست قتل است خسیت و عقل وقت دهان میزبان خاص چون که است بر کبار است مصلحت میزبانی که خوانی که با پدر شاد و چون خرمی آید توجه دانی که اندران انیم شکر گویم که هست نزد پدر	که بر روز و شب هر سبک است بقدر تنه از دوزن تقاضا دعوت عام کردن از نکره نیز بر سر اندون هم گشت تره چون بره بکار آید چیز به هم چون یک دریا عقل خرد چه کند تعلیم نیز از بهر دیگر خوشتر	و آنکه درین سترق کند باشد چه عکس بود که خوان غیب چون مراد درین سترق است قبض و سبکی که در بهمان است گرچه با بنرل جدی بگانه بنرل من بنرل نسبت تعلیم یعنی از بهر است جان آید کالک درین روز به است و ناز	بچه نکست که فار و نر باشد ناشانه انواله نه جو در دست و لای و دست بچه در دست و لای و دست بنرل من بنرل نسبت تعلیم بیت من بنرل نسبت تعلیم بنرل از بهر شد روان آید بر در جانشانه فضل نیاز
---	--	---	--

فصل اندر آنکه شعر نیک از شعر بد تشبیه است و تفصیل خویشتر

از بهر است عران بهل و نر قسم من دان ز مجله شعرا کی شود ز رفعت دوت و قلم میزخانه که اندر از نکره کشتا هم که نسبت به شعر آب نایافته گران باشد	من حکیم بقول صانع از خداوند نیست و آلا قدر بهم شد از دوز و مرگ و آنکه در روز و شب کسی بخورد و هم فرو بر چون بیابند از گمان باشد و آنکه گویا را فرزند	شعر من شمع شمع و دین باشد قدر من کم کند عدد و گ کس نگرفت مای از نکره بند و دین و پا که در شمع بچه اکم بر کجا باشم آب در هر بهر بجان حین در زمانه عین او کینه کنند	شعر من شمع شمع و دین باشد چون در هر از نکره و در بهر بهر کما به شاعران است گویا بی نظم نمایابی گران بها باشم چون بیابند و در بهر
--	--	---	---

اندر قناعت و انزوای خویش گوید

ای که در زیر طبع گردونه سبک با کج و در حمت و ناله تجربه همچو سوسه و نکره پیشتر ای کسی که مناد بود	چند گویا مرا که از دونه چون بریدی طبع نکره بسی از بهر خلق طبع مدار نیز او از بهر پسند بود	با چنین گنج و چنین گنج رحمت خود را از بهر نگاه برسد و در لایت و نکره باقی در و ناک که بادی نکره	چه کنی گنج را تو تا سبک هر چه خود ای ز خلق خودخوا بسی همچو سوسه و نکره نیز کس که بادی نکره
--	--	--	---

حکایت

این دنیا پیشه که بود پیشه چون هر کس که بود چو شمشیر زیر کی را که دل نخواهد رنج	مناس و قلبت انحراف اندر نه مناس و رغبت و قلبت انحراف عاقبت گنج به قناعت گنج زانکه در دهر سگ پستانند	گفت کاخی که دراز نادان گنم اندرین چه می دانست هر که این گنج گنج بردارد رهت چون خوش وقت باشد	مناس و قلبت انحراف اندر نه چون بدیدم کمال نادان کس از او کس نیاز دارد
--	--	--	---

التمشیل و حکمت

کزی نامی و جنگ به دشمن نامی و جنگی که گرجان زند تیز کرد و اسی غرومند اندرین کار که بود و شب	خانه جنگ ساخت بونیش موشن افروختن گدازند گر بمرگ بچکل و دندان پنگاش تاب در و جان در	تا همی گریه نامی اردو جنگ تا بود که به هنر باز ا تا که از بچ موش دریا به چون ز تاب و شب کشیدیم موشن به پنج گریه نواز	موشن رایت به زخا جنگ بنود موشن جلد و کان در سوی جانش چو گریه شتاب از وجودت ربود سوی عدم
--	---	--	--

حکایت

آن شنیدی که رفت نادان بر دهن در کوچه پولاوت چرا که چون نین سست من زهر تو مانده اندر گنج وزر مستی که به بیاساید چون بی باغ و دشت ایم از گنج زان سپردم بنود موشن مردخن بلک مردخن بهر چاک	بیمایوت بهر روز دانه فارغی چون تو زین تر باد سینه هر که در حساست تو لقب کرده مرمر نا گنج تا بهار ان جهان پیا رید کی ز خانه بسوی باغ آیم تا تر گنج عاقبت سازم سایه پرورد و خانه نور انور چون ز نان کم نهد بر چاک خود مر نیست بتو زهر کبیر	گفت با دست زین پناش خیر چون دل و دست چو بی بان لاجم زین زمین کند عدا تخم تا در زمین بجا کشد ماه من که در خانه چنین شام کم از ان که تو ز نمانم نه ان که در برین فراز کنم بنود موشن گر بهر کلبه پیشینه نظم را چو شیر بود خیره روی و بخودی چو گیسر	گفت آری لیکن و تو ابر عاقبت به چو این آن ادم لاجم زان جسد گیر و مار پیر از وی خوری زهر سنگاه از بی باغ اهل دین باشد مرد نفس اوران دارم تا دود در عقل ساز کنم خانه گوی اگر در چون گر به جان نه زین چار طبع چیرد
--	---	--	--

فرصت تشریح ده و انقلب

من نه مرد زن تو رو و جام دل خست از سای جان چون نه مردان بیگانه بر گشت گر چه شد اهل روزگار جدا چون تو در لقمه مید خوهری باغ دین و فرد بود و غلوت سوس مار که قافست بخت تکلیف خدمت بزرگان ا زانکه چون ماده گاو گاو نگس گریه سوس خوان چون	سجده اگر کشم و گر خواهم از پی آن فرو نه بسته ناز چاره در آخره خیره بر کشم چو کم است آفرینش فقا ساخته با خوشی با شایسته پر دوزیک و بد بود و غلوت چتر نسبت پیش از چه سرب سخت بختی در میان ا که سپاس بوس بر دار بخت بر غنیمت گاه خوان شد جان که یکدم فرمن نادان	نیکم خواهم از کسی و نه تو خسته بسلامت تن را گو رخ چون نه ادکس است گریه از بهر بزم جور برد باز شد زنده در دم جبر آزاد و سجا صد اهل دریا تو مرا کوی ای حسرت طمان که شود سوس ای ای طلع که در شد بگو برشته جان خنده با صد بار چون شد راست خواهی در آخر شربت	نیک دانه ز حال من خست سر کربان و پای اهن نه ترشید دگر جو بار کجست بهر ترشید بایگ خود بار گو رخ را پسیدر دست کهن و نو تر ابرای طلع سوی درگاه وین بزرگان عاشق تبار که بود به آب سی ساله آب تابی ناز بختی بی امار چون شد
--	--	---	--

فی صفت اسخلاقه

سلفی فیش و راکش دیر خود را ی خلق بی اثر که تو تاجی نه ز جهانم نکتم خبر ترا شتا نکتم تا درین موسی گذرا شام مشغول شایبه حکایت	سلط روح غلوت آند راست نیست مردمان شتا بسر که تاج نشتا نم کار خود کرده را بهانم شیر فرزند خود بهانم کردن را بر ای نیلوفر	مطلب کردم غنیمت تا غلوت خوشدلی جن نبوم هر طبع رحمت گو مردم اسندی پذیرد جز اگر چه زمین در خون گذاری تو دم شنیدی ز روح عیسی و	که نیم بچو سلفه خواری است یا بهر میانشین جوهره زان این نیامی زین بخار کج شیر چون شیر شد شیر چشم دارم که گوش ای تو در دم اکنون تر نشا شتو
--	--	--	---

خطاب با سلطان محمد

خود چه گویم که در سید پناه گر چه چون سنج گدازی نافه و خل و پیلر دانه در گوی که همان همان باشد چون نپاشد باره گردون	نیک دانه که نیک آند بهر ز شاه گونواری که زید است بهانم مگر بخت نه جای آن باشد بس عطا و همیشه نهان	نیل باغ تو چون شبت بختجو مست شو من تا باز مه که خوشید را بر و بند ازدرا آن لقمه خوش گویش با درام ز زیر فرماست	نعل پیدا و ذات نیست لیک خبرش ز تهمان باز چون جبه شد اند و بر و بند از من آوزده در و دل آوز ملک بچم گوشه سلیمان
--	---	---	--

اندرون سنا کے خویش گوید

منہ اندر ولایت خسرو خاصہ ستم نعیم دو آلہ اہل صورت بدند نزد فرد تیکبیت از برای بدکار	چو فغان بد دل شب و چون دل ناکہ و تن ناکہ ہر کہ از بد گرفتہ نبود بد مستطف یا ملحق و رعایہ چنگل باز را ہی دالم	روز از بد دلی خود فغانم ولم از نیک و بد زمان ہر کہ از اہل بدمان نہان یک جهان بیز نیک و فرد در جو ارفاق چنین عالم	کہ بناید کہ معید کس بشم از کہ شہیارید لگان در چنین جای جانی آن بر غم گزیرم از باطل
--	--	--	---

حکایت

آئی شنیدی کہ علی شریح پست این کہ در بیان سن بیان بید بر طاعت گفت بہم لغوت ماتند رج باز نہ ادم از نور میر گفت کہ سن شہم پاک کند ہم لغت سکارے	وید روز بر برگ پنهان بسوی منہ ہی نہان گوشت مگدیرہم قضا بہت عیوان لغوت اندر نہ رہت نور من اگر میرے سفاوت چون خرد پاک ایچنین ناکجا غدا	گفت نو کسی چنین بحال گفت این رہنگاہ نیست گفت لیں گندم از برای چرا راہیم کند بہت ہر دو خے سرفرویر دگندہ یک یکند چہ سفد ہر از راہ ہر د ہر گز ناز نہائش کار بود	گفت بہم ستودہ اہل در بد و نیک نیک یار در میان و پیر از پست از یکی پارسی و دوسرے علقش از معلقہا بجا نہند زادہ کرد و دم نہ افور د ہیچہ در نہ بد و فتنہ بار بود
---	--	--	--

اندرون و عطش خویش گوید علی طریق عطف الفک فغان

القطعت ففوت الناس

دانشی کان فزوق زکار بود جان بی علم بے نوا باشد حکما طبع آسمان و اند و شکہ اعلیٰ جم و اسد است گر زیم عمر با نگویم سن	ہیچہ در دین آتش بار بود میرغابی برگ و بے نوا باشد انبیاء روح این دامنند مردیکے روز راہ نور نشینند بعد ازین پیش دلم منظم سخن	لیکن ازل بیسوی علم شتاب جان دانا نواز نہ در مرگ آنکسی روز راہ و ماچ بود تا تہائی عقیل بود دستم پند من بفرم کسان بشنود	از کہ در وطن بود خطا و صواب ہیچہ بیل نواز نہ بر مرگ شعرا و زان فلک چاہا بود خوشتین اسباب بود دستم ہر ازین جان بگندہ بیل کرد
---	---	---	---

یکی است که اهل غریبند طایفه را بر آن گشتا می‌نست که نو آید که گم بر عا	بر سر گود من چو بنشیند و صفاتش غنای نهیست یاد آید بهر دهر و بهر نا	هر زده و پدید و سپردارند سوگویش غزل که توحیدت که بیاثرش ای شده آفرید	لفظ در خرم نشیند ازند باغش همه و معنی و حقیقت عذر تقصیر را از دیند
--	--	--	--

کتابت هذا الكتاب في مدينة اسلام عند الاسلام الاحمر
برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الملقب برهان گزاسب
طعن الطاعوت الطاعن في هذا الكتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار دین حق ارحم تویی بر مان سال و ده زشتا اند و کجاست که چه چشم اسپر بر نا اهل عهد مای قدیم ایادار این کتابی که گفته ام درین هر چه دانسته ام فروغ علوم که بدین نام هیچ کی درست عاقلان را عقد می‌نمایان گریچه کسم بدین شایه روح رسال ما و چو عهد روز باز از فضل علم مفید بجلی وصل چو گردن خور کین نمنا سخاوتش باشد و اگر بشنود سخن ما نکم فانی منما گو او هست	بر طریق برادران کن کار مر ازین مقبله نایر مان گشته محسوس تربت غریب چشم دارم که کار کرده و مسل حق نام و نام فروگذار چون رخ خور و لبر و لبند کرده ام حد خلق را معلوم بجلی عقل ای که شمع است عارفان را از روشد این دین سخن جانها بر آستان دل مجروح را برسان غنیت عمره علم و عالم توحید دست نا اهل دار یارب تو زانکه توحید زو الحسن باشد همچون قرآن در عهد تعلیم کین پرست راه راه هست	عهد و پرین را بیاور تو به نیت او شادمان شاد بکن آخر برادر می شیار تا ای این القضا این دور که چه بسیار دیده تا لیت اش و دما می ران خمر این نص است آنچه اخبار است ملکوت این سخن چو بر خوانند ساحی کرده ام بدین سخن یک سخن نین و عالمی در که خرد را نیم است چو گل همچو دوشنیر و دختر زیبا عدلی دارم این سخن از جا بلان جمله ناپسند کنند یافت این بهای خبر و نصیح که زنده طاعت اند برین نادان	وز طریق برادر می گذرد خود نگونی در رسم فریاد در میان این حجابها مردار لبیدی من که توبه نیت دور هیچ دیدی بدین صفت نصیف تا زده و بنیزه شب سر و بر دشمن خبر آنچه آناست خرد و توفیق خوشتن دانند زان کی عقل دارم این خور همچو قرآن پارسی خوشتر نه چو دیگر حد میثاق و دل بجمال و علم چو ماه مسما پیش از این همین دوا از در سر جمل گشتن کنند بر بهر شاعران زنج گویند بیت ستر از قرآن
--	--	--	--

خو آمد کار خیز جید دل پریم گویم این اعتقاد و بدو سبس گویم قصه دریا گویم چون ازین شد خدا می شنود	مصحف عدد را بانک قیوم جلد گیر گفتم آنچه مقصودست تر از او ترنا رضا گویم مصطفی ازین دوان شود	نزدیم پیش ازین بر تقصیل تا چه گوید بر چنین گفتند خواجه از کار و کار و شرب رو مالک و دوزخ از بود و غیبان	عرض کن جلد پیشرفت وقت در دریاست جلد بهشت که شوی بر مراد ما غیر در مر مر از آن غیب بگو چه زیان
دو خنده رسول آل دیکم ای که بر شمع دین تاب بر کاس من زهر خود این گزینم گفتم این بخت فرستادم که ترا این سخن پسند آید این سخن است که فرستادم	را آنکه پیوسته در طلال دیم لبه تو که جلد بر خوانی کا ندرین ده نبات دیدم در کج علوم نکشت دم جان من این از گزند آید نیک و بد در جواب باز شام	آل او را بجان خریدارم گر بدست این غنیمت در دست تو جو گوئی بر یاد فتوی کن مهر و شمس است و نه زار بیت در سپید تو نماید این گفتار از شناسی که نیست نهال	وزیدی خواه آل نیز دارم هم برین پیرایم یارب نصبت اندر سخن مجال سخن همه اشال این چنین و صفات خودند بر می سجده یاد و بخار خوش کنی خود و ما که سبب مال
منتظر مانده ام در بر اندوه چار یار در گیر اهل قضا یا نصیب است یا زلفه زحام	از غم روزگار بر دل کوه بر تن و جان شایسته دعا یا نصیب است یا زلفه زحام	شاه و مان مصطفی و بار خضر شد تمام این کتاب رسد با در مصطفی در روز و سلام	که در آورده گندم این بار ابدا له هر چه در این عالم

صد سبزه از ان متن چو آب زلال

از سبزه با در بر محمد آل

خاتمه الطبع

6302

سلا خوشتر آن باشد که سر و لبران به گفته آید در حدیث دیگران به تعبیر فرمودن و آن دوستی بی پایان بر
روشن صاحب دلان صفائی درون محبت مباد که مقارن این زمان فرخنده عنوان شهنوی سیه شالی خوشتر
قال و مقال مصطفی صفائی آئینه در و مان و مصطفی مصطفی صفائی طبعان گاشن جاوید مبار و مان حسن و مان
تصوف ذوالقنان لب لباب معرفت سرانی اعنی شهنوی حدیقه سنائی از نور نشانی خیال نقش
نشال حضرت ابوالمجد محمد الدین حکیم سنائی غر نفوی که از کبر است شهنوی حضرت
صفویه اند و در بر حضرت خواجه یوسف همدانی بزرگی حالت جناب ایشان زیاده بر است که در اینجا ابراد
نشان که یقینا حضرت جلال الدین رومی که قلب دقت بودند و در از استایمان می شد و در بار باب تایید
صدا و که سبب تولد حضرت محمد و چنین نوشته اند که سلطان ابراهیم غزنوی بزرگترین فتح پیروز از دیار غزنوی

برآمدہ بود و حضرت موصوف در مدح وی قصیدہ گفتہ کہ سلطان برسانند در راہ با مجزولی و رنخورد و
کثر ارباب سے خورد وی بسا قی گفت کہ قدحی پیکر کن بکوری سلطان ابر آیم تا بخورم سائی گفت و سے
مرو نمازیت و پادشاہ اسلام چگونہ کو باشد گفت مرد کے ناخوش و دوست ملکی کہ درخت آورده است و ر
تیز فطمتے آرد و حالامی رود تا ملک و دیگر بستاند باز گفت کہ قدحی دیگر بکوری حکیم سنائی پیکر کن سائی گفت
کہ مرد سے فاضل لطیف طبع است کوثریت گفت مبارک مردیست اگر کو رنخوردی بکار و دیگری مشغول شدی چہ فغان
در رخ بافتہ می خواہد کہ بدان فائدہ گیر و دینی دانہ کہ وی را برامی چکار آفریدہ اند حکیم سنائی چون این
سخن شنید و رنحال حال حضرت ایشان متغیر شد و تارک دنیا گردیدہ بجادہ سلوک حکم یافتہ و در حق کہ
سرتاج اہل سلوک شدند۔ از تعانی حضرت ایشان در سلوک و غیرہ بسیار است و وفات در ۵۲۰ ہجری
و چہین تاریخ بہ تختہ فرار پر انوار کندہ

قصہ

چون سنائی حکیم روشن دل و گشت از دیدہ جهان ستورہ شاہ عالم حکیم
رملتس ہم زہی میر بر نور

سپہ ہر انجہ از خرق عادت و کرامات حضرت شان نہ کو شود آفرین از آنست کہ گفتہ آید با کتبہ نسخہ
قدیم زمانہ پاستانی بکلاش و از بقیہ شکار فرزند لوسی شاہ محمد عزیز الحسن صاحب دستیار شدہ بنظیر
روز باز در شانت علیہ حب خوش شائقین تبیین ماہرفن مولوی شاہ محمد عزیز الحسن صاحب
موصوف بیدل توجہ عالی بہت و انہت بنائب ششی لول کشور صاحب دام اقبالہ در مطیع دلا
مقام لکھنؤ و راہ فروزی شہ دام موافق ماہ صفر ۱۲۵۷ ہجری نبوی بانضباع تازہ

سہارنفر سے عالمیان گردید۔ این دو کانیابی بخش این نگاہستہ ہمیشہ

سہارنفر ازین انجمن شائقین اہل علم فہد ماید۔

مبنیہ و کرمہ آئین غم آیین